

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن نودهشتیا

عقیق!

یک اسم کاملا بداهه!

آدمها از اسمهای قشنگ حس خوب میگیرن! عقیق!

وقت ها انگشتر فیروزه را به انگشت سوم از دست چپ می زدم، انگشتر عقیق را به انگشت چهارم از دست چپ. شنیده بودم ثواب دارد. اثر هم داشت. پاری وقت ها انگشتر فیروزه را به انگشت چهارم از دست چپ می زدم، انگشتر عقیق را به انگشت سوم از دست چپ. شنیده بودم ثواب دارد. اثر هم داشت. پاری وقت ها انگشتر فیروزه را به انگشت سوم از دست راست می زدم، انگشتر عقیق را انگشت دوم از دست راست. شنیده بودم ثواب دارد. اثر هم داشت

دانای کل (فصل اول)

همیشه قدم زدن در خیابان شلوغ منتهی به بیمارستان را دوست داشت!

این حس خیلی خوب بود که اول صبح اینقدر آدم یکجا در خیابان باشند و سرو صدا کنند!! صدای بوق ماشینها آنقدرها هم برایش نا خوشایند نبود نشان زندگی میداد
دلش ضعف میرفت برای دبستانی هایی که کج بودن خط چانه مقنعه هایشان نشان خواب آلود سر کردن آنها بود

لبخندش را همیشه حفظ میکرد یک لخند محو و نامحسوس آنقدر نامحسوس که حداقل عبوس نمینمود

ماسک نمیزد همیشه میگفت دود ماشینها را بلعیدن شرف دارن به حبس کردن راه تنفسش در این ماسک سفید

به قول مریم او نیمه پر لیوان را نگاه نمیکرد بلکه آنرا یک نفس سر میکشید

با آرامش پیاده رو نزدیک درب بیمارستان را طی کرد و به عادت هر روز قبل از رفتن به محل کارش سری به باغبان پیر اما صاحب دل بیمارستان زد .

عمو مصطفی را خیلی دوست داشت...

کنار باغچه مشغول به کار پیدایش کرد... با خودش گفت شاید حلال ترین پولی که در این بیمارستان بیرون می آید برای همین مرد روبه رویش باشد ناظر بر اجرای عملکرد نداشت اما بهترین عملکرد را داشت

با لبخند منحصر به خودش با انرژی گفت: سلام عمو مصطفی صبحت بخیر همین اول صبحی خسته نباشید خدا قوت

عمو مصطفی با شنیدن صدایش دست از کار کشید و لبخندی در جواب لبخندش زد:

سلام دختر خوبم صبح تو هم بخیر دیر کردی باباجان نرگسات پژمرده شد

– شما هر روز منو شرمنده میکنید دست شما درد نکنه الان میرم برشون میدارم

_ دشمنت شرمنده باباجان برو برشون دار زودتر هم برو سرکارت امروز بیمارستان یه جور خاصی همه دارن بدو بدو میکنن انگار یه خبراییه!

_ آره عمو مصطفی یه دکتر از فرنگ برگشته یه سه ماهی میخواد بیاد اینا دارن خودشونو میکشن

عمو مصطفی میخندند و بیل زنان میگویند: حالا چرا اینقدر با حرص از این بنده خدا حرف میزنی بابا جان؟

_ برای اینکه معتقدم اون بنده خدا کار شاقی نمیکنه که بیاد به مملکت خودش خدمت کنه ولی

اینجا یه عده جوری باهانش برخورد میکنند انگار منتهی برسرها هست ایشون افتخار دادن دارن میان کشور خودشون مریض درمان کنند! اصلا ولش کن عمو جان من برم به نرگسهای دوست داشتینم برسیم که این دکتر فرنگی برای ما نه نون میشه نه آب گناه غیبتشم الکی دامن گیرمون میشه!

_ برو بابا جان ممنون که هر روز سر به این پیرمرد میزنی برو نرگسها توگلدون گوشه اتاقمن...

_ بازم ممنون خدا حافظ

نرگس به دست وارد بیمارستان شد و با پرسنل سلام علیکی کرد و مستقیم به سمت پذیرش رفت مریم و نسرین را مثل همیشه در حال حرف زدن دید

_ سلام بچه ها .. اوووو چه خبره اینجا کی قرار بیاد مگه؟

هر دو سلامی دادند و مریم با ذوق خاصی گفت: بابا دوساعت دیگه میاد جلسه معارفه و هیچی نشده یه کنفرانس پزشکی داره... وای آیه نمیدونی که چقدر باحاله سر صبحی دکتر تقوایی داشت با دکتر حمیدی داشت در مورد برنامه هاش حرف میزد تو این سه ماه به اندازه یه سال برنامه ریخته!!

نسرین در تایید حرف مریم گفت: آره بابا نصف عملای بیمارستانو برای این کنار گذاشتن!!

آیه خنده ای کرد و گفت: پس این سالن میک آپ واسه اینه که حضرتشان دوساعت دیگه داره
میاد...خدایی موجودات عجیبی هستید

نسرین هم که از حرف آیه به خنده افتاده بود گفت:بد بخت اینا آینده نگران مثل تونیستن که
نشستی میگی خودش میاد!! جوینده یابنده است نه اونی که تو اندرونی چشم به راهه

همانطور که به سمت اتاق تعویض لباس میرفت گفت:برعکس شما من وجدان دارم نمیخوام با یه
کرم پودر صد تومنی و رژلب بیست تومنی یه جوون آینده دارو بد بخت کنم! اونی که واسه اینا بیاد
همون بهتر که بره با لوازم آرایش از دواج کنه!والا

نسرین و مریم همیشه پیش خودشان اعتراف میکردند عاشق استدالاهای طنز گونه و در عین حال
منطقی آیه بودند .

نرگسها را در گلدان مخصوصش گذاشت وچشمکی به آن زندگی دسته شده و به گلدان تکیه زده
زد به سمت کمد مخصوصش رفت و لباسهایش را با لباس فرمش عوض کرد بعد از مرتب کردن
مقنعه اش لبخندی به خود درآینه زد و آرام تکرار کرد: من نیازی به بتونه کاری مثل اونایی که اون
بیرون ندارم...الکی مثلاً بی عیب ترین صورت دنیا رو دارم...

و بعد بلند خندید! اگر کسی آیه را خوب نمیشناخت فکر میکرد او از سلامت کافی روانی برخوردار
نیست! اما فرق آیه با آدمهای اطرافش این بود که زیادی با خودش آشتی بود

به نظرش این عیب نبود آدم گاهی با خودش شوخی کند با خودش درد و دل کند اینها نشان
تنهایی نبود معتقد بود وقتی رازی را به خودش میگوید نفر سوم آگاه این راز دونفره بین خودش و
خودش خدای خودشان بود و چه کسی بهتر از او؟

بدون قضاوت و ترس از یک کلاغ چهل کلاغهای آدمهای دور و برش.

کمد را بست راهی بخش کودکان شد

عاشق بخش کودکان بود وارد اتاق عمومی دوستان کوچکش شد و سلام بلندی داد و بچه ها که
عاشق پرستار خوش اخلاق بخششان بودند یکصدا ولی آرام و با شوق جوابش را دادند

پرونده یکی یکی شان را بررسی میکرد. و در همان حال از آنها احوال پرسی هم میکرد

_سلام مینا خانم خوشکلم...امروز چطوری؟؟ باز که این شیلنگا رو از دستت درآوردی

دخترک ریز نقش که با وجود پرستار مهربانش به وجد آمده بود با سرعت حرف زدن را سر گرفت:
سلام خاله آیه کجا بودی؟ دیشب بازم سوزنم زدند و کلی گریه کردم من از این شیلنگا بدم میاد
اصلا از اینجا بدم میاد ماما همیشه میگه میریم ولی نمیریم کی میریم پس

آیه حس کرد دلش ضعف رفته برای این لحن بچگانه و بغض کرده در آغوشش گرفت و گفت:
الهی قربونت برم عزیز خاله آروم باش میری فدات شم اگه گریه کنی حالا حالاها مهمون مایی از
ما گفتن!!

دخترک سریع اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد! اغراق نبود آیه از این لبخندها جان میگرفت!
سروقت همه مریضها که رفت و کارش که تمام شد پرونده ها ا به ایستگاه پذیرش برد میریم و
نسرین را بازهم در حال حرف زدن دید و ریز گفت: یه حسی بهم میگه اینا رو خدا آفریده تنها
برای حرف زدن!!

صدایش را شنیدند و شروع به خندیدن کردند:خب آیه جان چکار کنیم خواهرم؟؟ همین حرف زدن
برامون مونده دیگه

آیه همانطور که داشت پرونده ها را سرو سامان میداد گفت: بابا مگه شماها کارو زندگی ندارید
دهنتون بازه برای مردم! پاشید برید یه سر بزنید ببینید کسی چیزی نمیخواد؟ نمیمیرید یک بیشتر از
وظیفتون کار کنید

نسرین با حاضر جوابی ذاتی اش گفت:دوستان جای ما آیه جان برو بخش منتظر قدم مبارکه
بالاخره همه پرونده ها را جاساز کرد نفسی کشید و برگشت روبه آن دو و نگاه عاقل اندر سفیه ای
نثارشان کرد و گفت: خیلی پر روید بابا!!

من رفتم یکم بخوابم دیشب کلا بیدار بودم ماما عمه حکم کرده بود بشینم فیلم هندی مورد
علاقه اش رو با هوشیاری کامل ببینم !! تموم هم نمیشد یه هفت تیر رو خالی میکردن رو سلمان
خان بازم نیممرد خبری شد صدام کنید

مریم خم شد روی سکوی پذیرش و آرام گفت:آیه تو رو خدا خواب نمونی! ساعت دو معارفه است
تو رو خدا جدی بگیر

آیه خسته باشه ای گفت و زیر لب زمزمه کرد:من خودمم جدی نمیگیریم چه رسد به یه از فرنگ
برگشته رو!! خواب و عشق است

روی کاناپه دراز کشیدن و مچاله شدن هم لذتی داشت ... آنقدر که میشد ساعتها یک خواب خوب را تجربه کرد! آیه بود دیگر! آیه

جلسه معارفه شروع شد و آیه نیامد! مریم دل توی دلش نبود! دکتر والا پشت تریبون رفت و آیه نیامد! مریم با خودش عهد کرد که دیگر کارهای این موجود بی فکر برایش مهم نباشد

برعکس برنامه پیش بینی شده جلسه بیشتر از یک ساعت طول نکشد و... آیه نیامد

مریم تبدیل به یک انبار باروت شده بود! بی حرف و با حرص به سمت اتاق پرستاران رفت

در را با صدا باز کرد و آیه را مچاله شده گوشه کاناپه پیدا کرد! دلش میخواست جیغ بکشد و تا میتواند این حجم بیخیال را زیر کتک بگیرد! دنبال چیزی میگشت خودش هم نمیدانست چه چیزی ولی باید چیزی پیدا میکرد چشمش به گدان نرگسها افتاد به سرعت سمتش رفت و نرگس ها را در آورد و گوشه پنجره گذاشت! و مستقیم به سمت آیه رفت و ناگهانی آب گلدان را روی صورتش ریخت

آیه ترسیده از جا پرید و فقط به اطرف نگاه کرد! تقریبا شوکه شده بود بعد با هراس از مریم پرسید: چه خبر شده؟

مریم نمیدانست با دیدن این قیافه بخندد یا فریاد بکشد با صدای تقریبا بلندی گفت: بی فایده است! تو هیچ وقت عوض نمیشی آیه همیشه اینقدر بیخیالی تو هیچ وقت آدم نمیشی

آیه با چشمانی که کمی از حدقه هایش فاصله گرفته بود گفت: چی شده مریم؟ بگو دیگه

مریم گلدان را روی میز گذاشت و تقریبا روی کاناپه ول شد و آرامتر از قبل گفت: آیه امروز دکتر والا اومد! کلی حرف درست درمون که به درد من و تو بخوره زد! ولی تو مثل خرس اینجا خوابیدی! آخه تو چرا اینقدر بی خیالی! کل بیمارستان ۴ ماهه انتظار همچین روزی رو میکشن بعد تو جناز تو اینجا انداختی؟ من چقدر حرصو بخورم

آیه نفس راحتی کشید و با آرامش تکیه داد و گفت: جهنم خدا بر تو باد مریم! ترسیدم گفتم چی شده!! وای خدا بگم چیکارت کنه !!!

بعد از جایش بلند شد روبه آینه دستمال به دست درحالی که خیسی صورتش را پاک میکرد گفت: مریم جان منبعد به کسی اینطور انتقاد نکن!

و بعد برگشت سمت مریم و با لبخند گفت: الهی فدات بشم من خیلی خوشحالم که تو اینقدر به فکرمی آره همه جوهره حق باتو ولی من واقعا خسته بودم اگه این میزان نمیخواایدم واقعا یه بلایی سرم میومد! من و تو آدم زیر دستمونه! اکه خودمون مریض باشیم که دیگه هیچی!

حالا چی چی میگفت؟ مغز و اعصاب یا قلب و عروق که به درد من و تو نمیخوره!! میخوره؟

مریم چپ چپی نگاهش کرد و گفت: نه هیچی به درد من و تو نمیخوره و بعد از جایش بلند شد تا برود آیه آنی فکر کرد و آنی تصمیم گرفت : مریم صبر کن

مریم کلافه ایستاد و با اخم برگشت... آیه لبخند منحصر به فردش را به صورتش پاشید و گفت: امشب من به جات شیفت وای میستم!!

مریم متعجب گفت شوخی میکنی؟ داری جدی میگی؟

لبخند آیه پر رنگ تر شد و گفت: نه شوخی نیست به پاس حرصی که امروز واس مازدی!! اینکارو کردم که بعدا اگه جوش در آوردی نگی تقصیر اونروزی بود که به خاطرت حرص خوردم!

مریم گویی همه چیز را فراموش کرده با شوق به سمت آیه آمد و شالاپ شالاپ گونه هایش را بوسید و با ذوق گفت: وای مرسی مرسی آیه جبران میکنم تو خیلی خوبی!

آیه دستهای حلقه شده مریم دور گردنش را باز کرد و درحالی که خودش را عقب میکشید زیر فشار دستهای مریم گفت: میدونم میدونم خوبم حالا ولم کن خفه شدم!

مریم دستهایش را باز کرد و آیه موهایش را مرتب کرد و در هما حین گفت: نامزد بد بخت تو گناه نکرده زن پرستار گرفته! خواهشا این فرصتو خراب نکن و یه شب درست براش بساز! باز رگ کنسیت گل نکنه پاشید برید پس کوچه های جمهوری دم ساندویچی رستم کثافت بندری بخورید! مثل یه زوج متشخص برید یه رستوران معمولی حالا نمیخواه زیاد هم رویایی باشه!! اوکی؟

مریم که این حال خوش را مدیون آیه بود چشم بلند و کشیده ای گفت و بایک بوسه دیگر اتاق را ترک کرد

آیه لبخند عریض تر از قبل خود را حفظ کرده بود و همانطور که در آینه لباس و مقتعه اش را چک میکرد زیر لب زمزمه کرد: اینم از صدقه ای که امروز یادمون رفت بدیم و دادیم...

آیات (فصل یک)

لیوان نسکافه تقریبا داغم را به دست گرفتم و وارد محوطه بیمارستان شدم و شماره مامان عمه را گرفتم دومین بوق بود که گوشی را برداشت: جانم آیه جان

_سلام مامان عمه خوبی؟ خواستم خبر بدم من امشب نمیام خونه جای مریم شیفت وایستادم

نگران نباش یا تو برو خونه بابا اینا یا میگم ابوذر بیاد کدومش راحت تری /

_تو باز از خود گذشته بازیت گل کرد؟ مریض میشی آیه! بی خوابی هم یه نوع مرضه! تو که باید بهتر بدونی

لبخندی رولبهایم مینشیند برای این مادرانه های عین مادر پشت خط

_فدات بشم نگران نباش من هر وقت یه تایم خالی پیدا کنم مثل معتادها میخوابم غصه منو نخور حالا میری خونه بابا اینا یا ابوذر و خبر کنم؟

غرغر کنان میگوید: خود دانی ... منم جایی نمیرم به اون شازده خبر بده بیاد بلکم ما تمثال مبارکشون رو زیارت کنیم بعد چند وقت

در دلم زمزمه کردم بیچاره ابوذر!! همین هفته پیش یک شب پیش ما بود!

_چشم غرغرو خانم امری فرمایشی نداری علیا مخدره؟

_خیر امری نیست! مواظب خودت باش به خودت برس یه چیز درست درمون بخور...

_چشم چشم چشم... خیلی ممنونم که اینقدر به فکریمی با اجازت قطع کنم الان به ابوذر زنگی میزنم

_خداحافظ

_یا علی خداحافظ

گوشی را قطع کردم وروی نیمکتی که بی صدا به اسم خودم زده بودم نشستم... به لیوان نسکافه ای که حالا دیگر ولرم شده بود نگاه کردم میخواستم فکرم را متمرکز کنم روی یک چیز و مهم نیست آنچه چیز چه چیز باشد! فقط یک چیز باشد! مثل یک دغدغه!

یا رویا یا برنامه ریزی برای برای ده دقیقه دیگر یا هرچیز دیگری لبخندی به لبم نشست من از فرط دغدغه زیاد هیچ دغدغه ای برای فکر کردن نداشتم نسکافه را مزه مزه کردم ... و به سر و صداهای دور و برم گوش دادم! ترجیح دادم به جای تمرکز روی یک چیز کمی آرامش پیدا کنم یادم افتاد به ابوذر زنگ نزدم ...

شماره اش را گرفتم و پنجمین بوق بود که پاسخم را داد... صدایش عجیب خسته بود:

_سلام عزیزم

_سلاااام آقا ابوذر خوبی داداش؟ نخسته؟ چه صدای داغونی بهم زد

خسته میخندد و میگوید: دارم از خستگی میمرم!! امروز حاج رضا علی رودمونو هم داشت میکشید بیرون! از بس ازمون کار کشید

_برای مدرسه؟ هنوز تموم نشده؟

_دیگه آخراشه راستش اصلا نیاز نبود ماها کار کنیم ولی حاج رضا علی حکم کرد که همتون یه دستی به پی اینجا باید بکشید باقیات والصالحاته! وای آیه نا ندارم

_یعنی عاشق حاج رضا علی ام با این راهکار های عالمانه اش برای آدم کردن شماها!

حرصی میگوید: خیلی دلت خنکه نه؟

حرص در آور تر میگویم: خیلی راستی با تمام خستگی امشب باید بری خونه ما به جای مریم شیفت وایستادم مامان عمه تنهاست

از روی بیچارگی مینالد: آیه.. آیه... من به تو چی بگم! خدای من ...الآن وقت از خود گذشتگی بود؟ آخه الآن؟ نه الآن؟

اینبار دلم واقعا برایش میسوزد دلجویانه میگویم: الهی فدات شم میخوای بگم کمیل بره؟ تو بری خونه بخوابی؟

حق به جانب میگوید: اولاً خدا نکنه دوما لازم نکرده همینجوریشم از زیر بار درس خوندن در میره همینم مونده بفرستیش خونه عمه

لبخندی به روی لبم مینشینید از این به فکر بودنش و در دلم برای هزارمین بار قربون صدقه اش
میروم و میگویم: مرسی عزیزم من دیگه باید برم کاری نداری؟

_ نه مواظ باش خدا حافظ

قبل از قطع کردن گوشی سریع میگویم: راستی ابوذر...

_جانم؟

_ میخواستم بگم... برات متاسفم اونم از صمیم قلب خبر بدی برات دارم و اونم اینه که مامان عمه
دیروز یه سریال کره ای جدید گرفته!! پفک با خودت ببر لازمت میشه!

تقریبا فریاد میکشد: آیه من زنده ات نمیزارم

بی توجه به داد و بیدادهایش تند و سریع میگویم: فدات بشم یا علی خدا حافظ

و گوشی را قطع میکنم... نگاهی به آسمان صاف و نگاهی به لیوان نسکافه سرد شده و غیر قابل
شربم می اندازم و لبخندی میزنم و با خودم میشمارم... مبادا هنوز تعداد شکرهایم به هزارمینش
در امروز نرسیده باشد بابت تمام این داشته ها ...

میشمارم بابت این پرخوری که خدا نصیبم کرده پرخوری حسرت... میشمارم مبادا کم شود شکر
هایم بابت نداشته هایم... لیوان نیمه خورده را به سطل آشغال می اندازم و در حالی که خودم جانم
را بابت این اسراف ملامت میکنم به بیمارستان برمیگردم...

دانای کل (فصل دوم):

ابوذر با لبخند گوشی را قطع میکند . مثل تمام روزهای عمرش اعتراف میکند به خودش برای
داشتن اینچنین خواهری تا عمر دارد سپاسگذار خدا باشد کم نیست!

کتابهایش را جمع میکند و این اعتراف را هم بی ربط پیوست میکند به اعتراف قبلی که واقعا
نمیتواند با این حال خسته درس بخواند ترجیحا دور نمره بالاتر از ۱۵ را در ذهنش خط میکشد ...
از پشت ویتترین مغازه بیرون می آید و چراغ هارا یکی یکی خاموش میکند و بعد از قفل در شیشه
ای مغازه کر کره های آن را پایین میدهد!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حتی نای رانندگی کردن هم ندارد به زحمت ماشین را روشن میکند و به سمت خانه عمه عقيله اش حرکت میکند و با همان حال خسته نذر و نیاز میکند که عمه عقيله به عادت همیشگی مجبورش نکند سه قسمت فیلمهای مورد علاقه اش را یکجا باهم ببینند!

نزدیک خانه عمه که رسید تلفن همراهش زنگ خورد... با دیدن نام خانم مبارکی سریع دگمه سبز رنگ را فشرد:

_ سلام علیکم بفرمایید خانم مبارکی

صدای نازک دختر پشت خط درگوشش پیچید: سلام آقای سعیدی ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدم میخواستم بگم یه مشکل برام پیش اومده و نمیتونم فردا پیام ممنون میشم اگه با مرخصیم موافقت کنید...

ابوذر نگران میپرسد: اتفاقی افتاده خانم مبارکی کمکی از دست من بر میاد؟

لبخندی ناخود آگاه بر روی لبهای دخترک مینشیند از این لحن نگران مرد پشت خط هیجانش را کنترل میکند و میگوید: نه راستش مادرم یکم حالش خوب نیست بهتر دیدم که تو خونه بمونم و ازش مراقبت کنم البته با اجازه شما

ابوذر جدی میگوید: این چه حرفیه خانم مبارکی مادرتون از هر چیزی واجب تره مشکل جدی که نیست؟ کمکی از دست من بر نمیاد؟

دخترک دستش را روی قلبش میگذارد و در حالی که سعی میکند با التماس به آن توده ماهیچه ای حالی کند اینقدر تند نکوبد مبادا مرد پشت خط متوجه این هیجان شود آرام با ترس به اینکه نکند صدایش بلرزد میگوید: نه... نه آقای سعیدی مشکل اونقدر حاد نیست یه سرما خوردگی ساده است ...

ابوذر در ماشین را مینند و آنرا قفل میکند و در همان حال میگوید: از نظر من مشکلی نیست اگر میخواید میتونید بیشتر هم بمونید من میتونم با آیه صحبت کنم که چند روزی جای شما بایسته اگر کمی بیشتر از این مکالمه شان طول بکشد بعید نیست که عنان از کف بدهد... برای همین هول شده گفت: نه... گفتم که نیازی نیست... ببخشید آقای سعیدی مادرم صدام میکنه کاری با من ندارید

_ نه بفرمایید به مادرتون برسید باز هم مشکلی بود خبرم کنید در خدمت هستم

_چشم حتما خداحافظ

_خدا نگهدار خانم...

ابوذر زنگ در را فشرد و دردش اعتراف کرد هنوز هم برای این دختر نگران است هنوز هم میترسد... از راه کجی که قبلا دیده بود میترسد...

دخترک اما گوشه را که قطع کرد سست و کرخت به گوشه ای دیوار سر خورد. به صفحه موبایلش خیره شد... اشکهایش سرازیر شد! از خودش بدش آمد... از این توقعات بی جایش از اینکه مجسمه قداست زندگی اش را حق خودش میداند! از خیالاتش از نگرانی هایی که رنگ انسان دوستی... رنگ ناموس همه را ناموس خودپنداری اما او مداد رنگی خیالش را برداشته بود و با لجباجتی بچگانه میخواست رنگ عشق رنگ محبت خاص به آنها بزند...

از اینکه اینقدر علاقه به گول زدن خودش داشت از خودش بدش می آمد...

آهی کشید... به سمت دستشویی رفت و در آینه چند دقیقه به خودش خیره شد...

آرام زمزمه کرد: شیوا یه نگاه به خودت بنداز... بس کن... خودتو ببین! تو تندیس هرچی کثافته تو عالمی... که اگه ابوذر نبود معلوم نبود تو کدوم لجن زاری داشتی فرو میرفتی... پس تمومش کن... ازت خواهش میکنم شیوا از فکرش بیا بیرون... شیوا قسمت میدم... تو ابوذر رو میشناسی... اون اگه بفهمه ممکنه... شیوا...

و هق هقش بلند شد دستش را روی دهانش گذاشت مبادا مادرش بیدار شود از صدای گریه بی امانش امشب ابوذر با آن لحن نگرانش کار دستش داده بود... دلش خیلی تنگ بود... تنگ تنگ...

صدای ناله مادرش که آمد به خودش آمد تند تند صورتش را شست و برای هزارمین بار به این پوست سفید و چشمهای رنگی که محض رضای خدا به قدر یک دانه جو راز نگهداری نمیدانستند لعنت فرستاد.

مادرش ضعیف مینالید: شیوا... شیوا... کجایی؟

به دو خودش را به تخت ابوذر خرید مادرش رساند و نگران پرسید: جانم ماما؟ چی میخوای؟

لبهایش را روی هم فشرد و آب طلب کرد...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر با تیشرت و شلوار راحتی که برای خودش در خانه عمه عقیله داشت روی راحتی نرم عمه دراز کشیده بود دلش میخواست همانجا و همان لحظه برای مدت نا معلومی به خواب برود اما نمیشد متاسفانه در دام عمه عقیله افتاده بود... بوی ذرت بو دادا معده اش را به هیجان آورد و تازه یادش افتاد که از ظهر چیزی نخورده ... خنده اش گرفته بود اینقدر دغدغه داشت که یادش رفته بود غذا بخورد

صدای عمه عقیله از فکر بیرونش آورد...

پاستیلانو کجا گذاشتی؟

ابوذر آرام به پیشانی اش زد و با خنده گفت: عقیله کوچولو قاطی خرت و پرتا تو کابینت وسطیه است

چند دقیقه بعد سرو کله عمه عقیله با کلی تنقلات و دی ودی از نظر ابوذر منحوسش پیدا شد!

فیلم شروع که شد عمه عقیله انگشت سبابه اش را روبه روی ابوذر گرفت و تهدید کرد: مثل اوندفعه خوابت ببره پدرتو در میارم شیر فهم شد؟

ابوذر نمیدانست بخندد یا گریه کند با شانه های لرزان و بریده بریده از فرط خنده گفت: عمه به خدا عین سامره میشی اینجور وقتا... خسته ام میفهمی خسته؟

عمه عقیله خنده اش را قورت میدهد و میگوید: نفهم خواهرته!! اولتی ماتومو دادم خواستم حواستو جمع کنی

آهی کشید... به سمت دستشویی رفت و در آینه چند دقیقه به خودش خیره شد...

آرام زمزمه کرد: شیوا یه نگاه به خودت بنداز... بس کن ... خودتو ببین! تو تندیس هرچی کثافته تو عالمی ... که اگه ابوذر نبود معلوم نبود تو کدوم لجن زاری داشتی فرو میرفتی... پس تمومش کن... ازت خواهش میکنم شیوا از فکرش بیا بیرون ... شیوا قسمت میدم... تو ابوذر رو میشناسی ... اون اگه بفهمه ممکنه... شیوا...

و هق هقش بلند شد دستش را روی دهانش گذاشت مبدا مادرش بیدار شود از صدای گریه بی امانش امشب ابوذر با آن لحن نگرانیش کار دستش داده بود... دلش خیلی تنگ بود... تنگ تنگ...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

صدای ناله مادرش که آمد به خودش آمد تند تند صورتش را شست و برای هزارمین بار به این پوست سفید و چشمهای رنگی که محض رضای خدا به قدر یک دانه جو راز نگهداری نمیدانستند لعنت فرستاد.

مادرش ضعیف مینالید: شیوا... شیوا... کجایی؟

به دو خودش را به تخت ابوذر خرید مادرش رساند و نگران پرسید: جانم مامان؟ چی میخوای؟
لبهائیش را روی هم فشرد و آب طلب کرد ...

ابوذر با تیشرت و شلوار راحتی که برای خودش در خانه عمه عقیله داشت روی راحتی نرم عمه دراز کشیده بود دلش میخواست همانجا و همان لحظه برای مدت نا معلومی به خواب برود اما نمیشد متاسفانه در دام عمه عقیله افتاده بود... بوی ذرت بو داده معده اش را به هیجان آورد و تازه یادش افتاد که از ظهر چیزی نخورده ... خنده اش گرفته بود اینقدر دغدغه داشت که یادش رفته بود غذا بخورد

صدای عمه عقیله از فکر بیرونش آورد...

_پاستیلانو کجا گذاشتی؟

ابوذر آرام به پیشانی اش زد و با خنده گفت: عقیله کوچولو قاطی خرت و پرتا تو کابینت وسطیه است

چند دقیقه بعد سرو کله عمه عقیله با کلی تنقلات و دی ودی از نظر ابوذر منحوسش پیدا شد!

فیلم شروع که شد عمه عقیله انگشت سبابه اش را روبه روی ابوذر گرفت و تهدید کرد: مثل اوندفعه خوابت ببره پدرتو در میارم شیر فهم شد؟

ابوذر نمیدانست بخندد یا گریه کند با شانه های لرزان و بریده بریده از فرط خنده گفت: عمه به خدا عین سامره میشی اینجور وقتا... خسته ام میفهمی خسته؟

عمه عقیله خنده اش را قورت میدهد و میگوید: نفهم خواهرته!! اولتی ماتومو دادم خواستم حواستو جمع کنی

آیات (فصل دوم)

_ اللهم صل علی محمد و آل محمد وعجل فرجهم، اللهم صل علی محمد و آل محمد وعجل فرجهم

صدا صلوات فرستادن های ریزش قطع میشود ... سرم را از پرونده اش بالا می آورم و به صورت چروکیده اما نورانی اش نگاه میکنم ... هر وقت نگاهم به نگاهش می افتد درک میکنم چه دعای خیری است که میگویند

(پیر شی الهی) لبخند میزند لبخند میزنم و میپرسم: چی شد نرجس جان؟ قطع کردی صدای صلواتهای خوشگلتنو؟

چشمش را که به چشمهایم خیره است پایین می آورد و پایین تر تا یک وجب پایین تر از گردنم و خیره به همان نقطه میگوید حواسم یه لحظه رفت پی عقیقت!

من هم چشمانم را از چشمانش میگیریم و گردنم را خم میکنم و حواسم را میبهم پی عقیق از گردنم بیرون زده

با لبخند میگوید: انگشترش مردونه است!! مد شده به جای پلاک ازش استفاده کنی؟

پرونده اش را میندم و قطره چکان سرمش را تنظیم میکنم و بعد کنار تختش مینشینم و دستهایش را میگیرم و نجوا میکنم: نه عزیز خانم مد نشده!! اینی که از گردن زده بیرون رگ گردنه! شاهرگ حیاته یه چیز عزیز از یه کس عزیز!! انگشتر نماز بابا بزرگمه که رسید به بابام و منم از بابام گرفتم...

با دستش عقیق را لمس کرد و چشمهایش را بست... لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: انگشت چهارم دست چپ عقیق انداختن ثواب داره وقت نماز...

زمزمه میکنم: آره انگشت چهارم دست چپ عقیق انداختن ثواب داره وقت نماز...

دوباره تسبیح تربتش را میچرخاند و صلوات زمزمه میکند و درهما حین میپرسد: ماما عمه ات چطوره؟

پتوی رویش را مرتب میکنم و میگویم: اونم خوبه از من و تو سالم تره...

میپرسد: هنوز هم نمیخواه ازدواج کنه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

میگویم: هنوز هم نمیخواه ازدواج کنه... اون هیچ وقت رفتن عمو عیسی رو باور نکرد
میگوید: زنها لطیفن درست ولی برعکس جنسشون سخت دل میندنند! خوب میکنه... وقتی عیسی
هنوز تو دلشه خوب میکنه

بادلخوری میگویم: عمه فقط ۴۰ سالشه... جونیش حروم من شد و حالا هم میگه بعد از عیسی
نداریم فقط عیسی

میگوید: عمه هم گاهی حق دروغ گفتن داره!! تو بهانه ای عمه نمیخواست جونیش و به غیر عیسی
اش با کس دیگه ای سربیک بشه

کلافه میگویم: نمیدونم نرجس جون... نمیدونم... راستی چه خبر از دخترت؟ ندیدمش امروز؟
آهی میکشد و میگوید: اونم همش اسیر منه امروز که فهمیدم شیفت هستی گفتم بره خونس تو
هستی... با کلی زور و التماس رفت...

آیه از صمیم قلب خوشحال میشود با شنیدن این حرف و گونه نرجس پیر را میبوسد و میگوید:
خوب کردی عزیز دل من هستم

صلوات فرستادنش را از سر میگیرد و با دست اشاره میکند که دیگر بروم و مزاحم خوابش نشوم
دوباره میخندم و دستم را به چشمم میگذارم و اتاقش را ترک میکنم

بخش سوت و کور است در استیش به جز رزیدنت شیفت و هنگامه کس دیگری نیست
آرام سلامی به آن دو دادم و پرونده نرجس جان را سر جایش گذاشتم. هنگامه لیوان چایم را روبه
رویم گذاشت تشکری کردم و کنارش نشستم! به لیوانش خیره شده بود و سکوت کرده
بود... مترجم خوبی برای سکوت اطرافیانم بودم. یک رنج نامه پشت این سکوت بود. به چهره
دلنشینی خیره شدم سرش را بلند کرد نگاهم کرد

با اشاره سر پرسید چی شده؟ با اشاره سر گفتم هیچ!

مقنعه اش را مرتب کرد و گفت: آیه پرستار بخش اطفالی ولی نمیدونم تو بخش بزرگسالان چطور
اینقدر خاطر خواه داری؟

بحث نگاهش را عوض کرد. شاید اینطور راحت تر بود

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

به چایم خیره شدم: مامان عمه میگه تو مثل جغد میمونی! مسؤلای بیمارستان دیوار کوتاه تر از ما طرحی ها که پیدا نمیکنن!! تو یک ماه چهارده تا شیفیت شب بهم دادن!!! بقیه یه سه چهار شب هم که به جای بچه ها معمولا وای میستم! وقت استراحتمو معمولا نمیخوابم به بچه ها سر میزنم و گاهی به جاشون به مریضا سر میزنم... داستان خاصی پشتش نیست

میگوید: داستان که پشتش نیست یه قلب رئوف چرا پشتش هست!

دستهایش را میگیرم... دوباره نگاهم میکند به آرامی میپرسم: چی شده هنگامه؟ لبخند میزنی ولی از گریه بدتره! حرفی تو قلبت سنگینی کرده؟

دستهایم را میفشارد چشمهایش را میبندد و بعد... بعد قطره های اشکش سرازیر شد... چند دقیقه فقط گریست و من فقط نگاه کردم کسی نبود و خدا را شکر کردم تنها شاهد اشکهایش هستم

بعد انگار منتظر بود خالی شود...: آیه... آیه... من... من هیچ وقت مادر نمیشم!! آیه... من... من حالا باید چیکار کنم؟ آیه من چجوری نگاه های سنگین محسن روی بچه های دیگه رو تحمل کنم؟

نگاهش کردم... تهی... بی هیچ حسی... خالی از ترحم... نگرانی و هر حس دیگری!!

خوب گریه کرد و خوب دردل کرد... و من مثل همیشه شانه های ظریفم را گذاشته بودم در خدمت دیگران! عیبی ندارد بگذار دردت را روی شانه هایم

نمیدانم چقدر گذشت که به خودش آمد حرف زده بود و حالا دیگر سبک شده بود. حالا با رنگ نگاهش میکردم... نه رنگ ترحم نه دلسوزی نه نگرانی..

من حالا فقط یک خواهر بودم...

آرام صدایش کردم: هنگامه... هنگامه منو نگاه؟

هق هقش قطع شد و به چشمهایم خیره شد

هنگامه... نمیتونم بهت بگم غصه نخور... چون غصه داره نمی تونم بهت بگم فراموشش کن چون مطمئنا فراموش نمیشه... هنگامه باهانش کنار بیا!! این سوال سخته امتحان خداست!

اگه حلش نمیکنی پس با نگرفتن نمره اش کنار بیا! بزار خدا برات مثبت بزاره!! مثبت اینکه حلش نکردی ولی به فکرش بودی

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

کلافه میگوید: حرف زدنش راحت آیه... تو نمیدونی چه زجری داره وقتی نتونی مادر بشی و همسرت همیشه حسرت بخوره...

_هنگامه به این فکر کن این خواست خداست! مقدر الهیه! امید داشته باش!! خودمونیم دیگه ما که بهتر این دکتر رو میشناسیم! اینا خدا هستن مگه؟

به خدا اون بخوادا همچین این دکتر رو سنگ رو یخ میکنه اون سرش نا پیدا... اصلا میخوای چیکار؟ بیکاری؟ بچه بزایی که آخرش یکی بشه مثل من و خودت؟

میخندد: مرسی آیه مرسی که هستی... فقط واسم دعا کن

دعا میکنم خواهرم تو هم شدی یکی از دغدغه هایم!! به جمع تو دلی هایم خوش آمدی

چشمکی میزنم و به لیوان چای سرد شده ام اشاره میکنم و میگویم: من شانس ندارم هنگامه! یه چیز داغ خوردن بهم نیومده میشه برام عوضش کنی

چشمی میگوید و میرود تا برایم تازه دم بیاورد!

تازه دم بماند زندگی ات خواهری!....

خوش طعم بماند زندگی ات خواهری

یک زندگی با طعم محبت خدا...

لیوان چایم را می آورد و با احترام خاص و مضحکی تقدیم میکند! خنده ام میگیرید دوباره سکوت میکند... چیزی به ذهنم میرسد!

با هیجان میگویم: راستی هنگامه یه چیزی بگم بهت؟

با اشتیاق نگاهم میکند که یعنی بگو...

لیوان را روی میز میگذارم و با هیجان تعریف میکنم: کوچیک تر که بودم همیشه از کارخونه کردن مینالیدم! یه روزی با اینکه کلی خسته بودم مامان عمه کلی کار بهم سپرد... اونقدر غرغر کردم که آخرش کشوندتم یه کنار گفت بشین بزار یه راه بهت یاد بدم... هنگامه دستمالو دوباره داد دستم گفت چشماتو ببند و این میزو دوباره پاک کن! ولی با یه تفاوت فکر کن این میز خونت نیست اینجا ضریح امام رضااست! دیدی؟ حالا خسته کننده نیست نه؟ حالا با لذت کاراتو انجام میدی نه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

هنگامه با تعجب نگاهم کرد! بهت زده بود گویا! من این بهت ها را دوست داشتم!

چشمهایش را بست و شوکه فقط لبخند زد! و بالاخره به حرف آمد: نمیدونم چی بگم آیه!

_ میانبر بزن هنگامه! خدا این میانبرهای زیرکانه رو دوست داره!! دوست داره بنده اش عاقل بشه!!
زر زر الکی رو با گریه عارفانه اشتباه نگیر!

_ آیه حرفت گیجم کرد!!!

_ به این فکر کن شاید تو هم تکرار تاریخی! یک تکرار سارا گونه! کنار ابراهیمت! به این فکر کن
خدا خواسته شبیه سارا باشی!

_ آیه.... آیه من... من واقعا نمیدونم چی بگم!

به ساعت نگاه می اندازم

نزدیک اذان است چه زود صبح شد!

از جایم بلند میشوم و به لیوان چایم نگاه میکنم! باز هم سرد شد...

سرد شدنش به گرم شدن یک دل می ارزید!

نگاهی به موجود مبهوت روبه رویم میکنم.... بهتتش را دوست دارم! بهتتش زیبا است!

دستی به شانهِ اش میگذارم: هنگامه جان من دیگه میرم! ممنون بابت چاییت!

گیج سرش را بالا می آورد و بعد بی مقدمه در آغوشم میگیرد زیر گوشم زمزمه میکند: آیات خدا
همیشه امید بخشند! ممنونم! ممنونم!

هیچ نمیگویم! هیچ ندارم که بگویم! مانده تا آیه شود آیه

بی حرف فقط گونه اش را میبوسم و عجله میکنم برای رسیدن به نماز

عقیق انگشتر میکوبد به قلبم!

شروع خوبی بود امروز خورشید نه از شرق طلوع کرده نه از غرب! محل طلوعش درست میان قلب
من بود...

راستی چقدر من من کردم امروز... جای حاج رضا علی خالی گوشم را بیچاند...

دانای کل (فصل سوم)

همانطور که انتظارش را داشت امتحانش به بدترین نوع ممکن داد. هنوز هم خستگی دیشب را کامل در نکرده بود و چقدر از عمه ممنون بود که از خیر فیلم مورد علاقه اش گذشت و خانه را در سکوت برایش آماده کرد.

کتاب را واریسی کرد تا مطمئن شود حداقل نمره را بگیرد.

_ابوذر... ابوذر و ایستا...

صدای مهران بود که از پشتش می آمد سر از کتاب برداشت و مهران نفس زنان به او رسید دستی به شانه اش گذاشت و نفسی تازه کرد: ابوذر لنگهای درازت تو هر قدم چند متر رو طی میکنند خنده اش گرفته بود ...

_چی شده مهران...

_میخواستم بگم خبرش رسیده استاد علی پور یک هفته ای نمیخواد بیاد با بچه ها صحبت کردیم یه اردو راه بندازیم تو هم هستی؟

دوباره سرش را به فرمول های ماشینهای الکتریکی میکند! و یک کلام میگوید: نه!

مهران که واقعا از این نه قاطع عصبی شده بود میگوید: مسخره... یعنی چی نه؟ همه میخوان بیان _خب من نمیخوام پیام!

_ابوذر میدونستی همیشه ضد حالی؟

کتابش را میندود و در کیفش میگذارد دگمه زیادی باز پراهن مهران را میندود و یقه اش را درست میکند و بعد شمرده میگوید: برای اینکه امتحانات حوزه نزدیکه! و من باید درس بخونم!

مهران پوزخندی میزند و میگوید: یعنی واقعا نمیخوای بیای؟ بابا فیلتر و سنتر مدار که نیست؟ چهارتا کتاب حوزویه دیگه

ابوذر چنان چشم غره ای به او میروود که یک آن مهران دستهایش را به نشانه تسلیم بالا می آورد و میخندد. کیفش را جا به جا میکند و بی هیچ حرفی میروود

مهران دلجویان پشتش پچ پچ میکند و اوذر لبخند میزند درو از چشم رفیق هنوز بچه اش

روی یکی از نیکمت ها مینشیند تا شروع کلاس بعدی.

مهران هم خودش را ول میکند روی همان نیکمت از سکوت ابودر کلافه میشود: خب یه چیزی بگو
نکنه میخوای عین بچه ها قهر کنی؟

ابودر فقط نگاهش میکند... مهران چشمهایش را گشاد میکند و میگوید: بابا من که گفتم ببخشید!!
ای بابا

و میان حرف زدنش ناگهان چشمش می افتد به زهرا صادقی و لبخندی میزند ابودر جهت نگاهش
را دنبال میکند و میرسد به چهره معصوم زهرا صادقی اخم میکند و صورت مهران را به طرف
خودش بر میگردد! و با نگاهش خط و نشان میکشد!

مهران بلند میخندد و میگوید: بی عرضه هنوز کاری نکردی؟

ابودر هنوز اخم دارد و در حالی که نگاهش را کنترل میکند که هرز نرود تکیه میدهد به نیکمت و به
چهره مهران خیره میشود: چی میگی مهران؟ چه کاری مثلاً؟

_بابا یه اهنی یه اوهونی !! یه ندایی؟

پوفی میکشد و میگوید: همیشه مهران نمیشه! موقعیتش نیست من آدم حرف زدن با خودش نیستم!
پیش باباش هم نمیتونم با این اوضاع برم؟

_مگه وضعیت تو چشه ابودر؟

دستی به موهایش میکشد و میگوید: مهران جان شما دیدی صبح به صبح با چه ماشینی ایشون رو
میرسونن به دانشگاه؟ بنده باید یه زندگی در شان ایشون درست کنم یا نه؟

مهران سوتی میکشد و میگوید: به به !! نمردیم و مادی گرایی داش ابودرمون رو هم دیدیم!! دیگه
چی حاجی؟

چشم غره ابودر هم نتوانست جلوی خنده های مهران را بگیرد... نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
مهران بحث مادی گرایی نیست!! بحث سر واقعیته! من باید یه زندگی درست درمون برایشون
بسازم یا نه؟

مهران معترض میگوید: ابودر به نظرت اون چه انتظاری میخواد از دامادش داشته باشه که تو
نداری؟ با بیست و سه سال سن داری مدرک مهندسیتو میگیری! تازه چند وقت دیگه معمم

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

میشی!! و یه مغازه هم که داری برای خرجیت و با پول خودت هم یه ماشین زیر پاته؟ با جریزه تر از تو کجا میخواد پیدا کنه؟

ابوذر فقط میخندد! مهران هنوز هم بزرگ نشده... ترجیح داد چیزی نگوید... مهران که از کم حرفی ابوذر حسابی کلافه شده بود خداحافظی کوتاهی کرد و ترجیح داد با دوستانش برنامه ریزی اردو را انجام بدهد مهران با نگاهش بدرقه اش کرد و بعد آنرا امتداد داد تا به زهرا که نه زهرا خانم رسید که همراه دوستانش نزدیکش میشدند! کمی خودش را جمع و جور کرد... از کنارشان رد شدند و ابوذر سرش را به زیر انداخت و زهرا زیر زیرکی تنها لبخند زد! با خودش گفت: مرد سر به زیر دوست دارد! به پیشنهاد پروانه درست پشت سر و ابوذر نشستند. سامیه مثل همیشه پر حرفی اش را از سر گرفته بود و ابوذر با خودش گفت نهایت رذالت است که بخواد بنشیند و به حرفهای آنها گوش دهد... زیپ کیفش را بست و بلند شد و رفت تا به کلاس بعدی برسد ناخواسته ذهنش درگیر چند کلمه ای شد که برخلاف میل باطنی اش شنیده بود شد

مرد... قوی هیکل... بازوهای کلفت... شکم شش تکه!!!! میخواست با این کلمات در ذهنش جمله بسازد یک جمله معنا دار مثلا اینکه:

مرد بودن به هیکل قوی داشتن و بازوهای کلفت بودن و شکم شش تکه است!

یا مثلا آن مرد با هیکل قوی و بازوهای کلفت و شکم شش تکه آمد... به این افکار لبخندی زد! نه ترجیح داد با این کلمات کاری نداشته باشد! هنوز آنقدر نامرد نبود که در حق مردانگی با جملات من درآوردی نا مردی بکند!!!

ناخود آگاه نگاهی به خودش انداخت! نبود! شکمش شش تکه نبود! لاغر نبود ولی هیکلی هم نبود!! دوباره خندید و به این جمله مضحک فکر کرد: کاش میشد مثل خیلی ها گفت! ظاهر که مهم نیست! دلت شش تکه باشد! پوفی کشید!

تازگی ها واقع نگری اش عجیب گل کرده بود! اینها واقعیت بود و او داشت فکر میکرد به این فلسفه که چرا شعار و واقعیت اینقدر دور از همدند!

ترجیح داد زودتر به کلاسش برسد زیر لب زمزمه کرد: ماه خندید به کوتاهی شور و شعفم، دست بردم به تمنا و نیامد به کفم، کشش ساحل اگر هست چرا کوشش موج، جذبه دیدن تو میکشد از هر طرفم.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زهرا با نگاهش بدرقه اش کرد!! در دلش اعتراف کرد: آنقدرها هم مهم نیست شکم مردی شش تکه باشد!! ظاهر که مهم نیست دل مرد باید شش تکه باشد...!

سامیه دستهایش را رو به روی چشمان زهرا تکان میدهد و زهرا را به خود می آورد نگاهش را به سختی از قامت ابوذر میگیرد. پروانه خنده کنان میگوید: روی مجنونو سفید کردی زهرا ... زهرا تنها به یک تلخند برای پاسخ بسنده میکند... و آوایی در دلش پژواک میشود که: اگر مجنون دل شوریده ای داشت دل لیلی از آن شوریده تر بود!

سامیه با دلسوزی نگاهش میکند... زهرا هر روز پژمرده تر میشود. خبرهایی برایش رسیده که ابوذر هم حال و هوایی مثل زهرا دارد ولی رو نکرده!! خطای یک درصدی معروف نگذاشته تا زهرایش را بی خودی امیدوار کن دستهایش را میگیرد و میگوید: این همه حسرت برای چیه زهرا؟ ابوذر هم یکی مثل همه هم فکراش... تو که دور و برت زیاد هستن از این مدل

زهرا به چشمهایش خیره میشود آرام میگوید: سامیه میدونی؟ من حتی میدونم از ابوذر بهتر هم دور و برم هست ولی چه کنم؟ سرید... دل بود... سرید اونم برای یکی مثل ابوذر

من خیلی وقته با خودم کنار او مدم من نمیتونم فراموشش کنم! اگه خدا نخواست و قسمت هم نبودیم من تا آخر عمر تنها میمونم!!! اینو با خودم عهد بستم! نه اینکه بگم اونقدری عاشقشم که به پای عشقش میمونم و با یاد عشقش زندگی میکنم! نه من آدم خیانت کردن نیستم فکر به ابوذر هم خیانت به یکی دیگه

سامیه ترسید... خیلی هم ترسید این لحن مسموم را خوب میشناخت...

ماشین را رو به روی مدرسه پارک کرد. نگاهی به کارگرهایی کرد که کیسه های سیمان را به داخل حوزه میبرند و دربین آنها حاج رضا علی با آن عرق چین سفید دوست داشتنی روی سرش را تشخیص داد. دوید به سمتش و بی حرف کیسه سیمان را گرفت و شانه اش را بوسید.

_سلام آقا ابوذر اینطرفا جاهل؟

خنده ای کرد و کیسه سیمان را کنار مابقی گذاشت و دستهایش را پاک کرد. و کنار حاج رضا علی که روی پله برای استراحت چند دقیقه ای نشسته بود نشست!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

به عادت معمول تنها چند دقیقه به چهره خدایی رضا علی خیره شد. سبحان الله گفت به این قدرت خدا که هر بار این پیرمرد چشم بر هم میگذارد گویی خسوف میشود!

حاج رضا علی دانست درد دارد ابوذر آنقدر که مغز و استخوانش رسیده و اکنون اینجا نشسته! عرق چینش را از سرش برداشت و با آن خودش را باد زد

نگاهی به کارگرها انداخت و گفت: نگاه نگاه میکنی جاهل؟

خیره شد به موزاییک های ترک برداشته کف حوزه و بی ربط گفت: حاج رضا علی به نظرت عمامه بهم میاد؟

حاج رضا علی در حال تمام کردن حرف نگاه ابوذر بود... خندید و گفت: بهت میاد رو نمیدونم چه صیغه ایه ولی میدونم عمامه ما آخوندا همه جا باهامون میاد!

خنده دار بود ولی ابوذر نخندید... دوباره پرسید: حاج رضا علی به نظرت بعد از اینکه معمم شدم همینقدر ریش بزارم یا ریشامو بلند تر کنم؟ عینک چی عینک هم بزنم؟

هم به تیپ مهندسیم میاد هم آخوندی.. نه؟

حاج رضا علی خوب میدانست این حرفها مسکن است برای ابوذر درد چیز دیگری است دل به دلش داد میخواست بداند ابوذر تا به کجا این پرت و پلاها را ادامه میدهد!

ریش بلند و نمیدونم ولی ریشه ات رو به نظرم بلند تر کن عینکم که همه ما داریم!! پیش یه حکیم برو شماره اش رو بده بالا تر! بهتر میبینی!!

نه نمیشد حاج رضا علی دستش را خوانده بود بلند شد و دوزانو روبه روی حاج رضا علی نشست: حاجی نمیدونم چمه! ابوذر درد گرفتم!! خودم شدم بیماری خودم! خودم افتادم به جون خودم! خودم فهمیدم درد خودمم حاج رضا علی ابوذر درد گرفتم! بگو... بگو بزار مرهم شه رو این درد بی مذهب

حاجی بی حرف بلند شد و در حجره اش را باز کرد و با سر اشاره کرد که داخل برود. سکوتش را شکست چای قند پلو را کنار ابوذر گذاشت و یا علی گویان تکیه داده به پشتی!

سکوت تلخ را شکست و گفت: ابوذر درد!! تو خیلی خوشبختی ابوذر؟ بالاخره فهمیدی درد داری! بیماری پنهانی این خود درد داشتن! خوش بحالت زود فهمیدی! من روزی که

فهمیدم رضاعلی درد دارم ۳۸ سالم بود.

چشم های ابوذر گرد شد...رضاعلی درد هم مگر داریم داریم؟

به چشم های گرد شده ابوذر خیره شد! نگاهش را امتداد داد تا روی گل قرمز رنگ قالی رسید. به نظرش آمد این روزها شاداب تره شده گل قرمز رنگ قالی. سجاده اش را اینروزها پهن میکرد روی گل قرمز رنگ قالی. بعد کتابهایش را میچید همانجا روی گل قرمز رنگ قالی. و کسانی که دوستشان داشت مینشستند روی گل قرمز رنگ قالی. به نظرش آمد این روزها شاداب تره شده گل قرمز رنگ قالی. ابوذر را نگاه کرد! او هم خیره شده بود به گل قرمز رنگ قالی!

۳۸ سالگی بود که فهمیدم رضا علی درد دارم! ابوذر حالم خراب بود. آقام نگاه کرد... خندید به حالم... آقام حکیم بود. حکما فرق طیب و حکیم رو که ملتفتی؟ آقام حکیم بود. نگفته درد آدمها رو میفهمید. گفتم آقا رضا علی درد گرفتم. آقام حکیم بود! نگفتم رضا علی درد چجوریه! فقط اسم دردمو آوردم. گفت رضا علی مثل بقیه نباش! گفت این ننگو به خودت نخر که مثل بقیه باشی! مثل بقیه نمیریه آدم معمولی نباش مثل بقیه! با تشویق غش نکن مثل بقیه! آقام حکیم بود ابوذر میگفت بد بخت نباش مثل بقیه جهنم نرو مثل بقیه

به آقام نگفته بودم رضاعلی درد چجوریه اما چون حکیم بود فهمید فهمید رضاعلی درد یا به قول تو ابوذر درد همون درد مثل بقیه بودنه...

ابوذر چشمهایش را بست. حاج رضا علی هم وقت گیر آورده بود گویا اینجا میان حجره کمتر از ۱۰ مترش درس عرفان میداد؟

درمون نداره حاجی مثل اینکه حاجی! ما چه بخوایم چه نخوایم مثل بقیه ایم!

جاهل تکون بده به خودت شعر سرودن بسه! تو خواستی و نشد؟

خواسته بود؟ نه حالا که فکر میکرد نخواسته بود. اصلا او تازه فهمیده بود ابوذر درد چیست! نه نخواسته بود

پاشو برو جاهل کار دارم. توکل به خدا و به خانواده بگو!

بعد از حجره بیرون رفت. ابوذر تعجب نکرد چشمهایش گرد نشد حتی شاخ هم در نیاورد سالها بود فهمیده بود حاج رضا علی پشت پرده بین خوبی است.

دست روی زانو اش گذاشت و یاعلی گویان بلند شد. مثل جوجه اردک ها پشت حاج رضاعلی راه افتاد .

_معمار جان قربانت اون موزاییکا کج نشه

کلافه گفت: حاجی به خدا خسته شدم از توکل کردن.

رضا علی ایستاد نگاهش را از ملات و شلنگ باز آب گرفت و رساند به یقه ابوذر. دستهایش را آرام به سمتش برد و یقه را مشت کرد و ابوذر را پایین کشید.

لبخند زد و گفت: توکل؟ خسته شدی از توکل کردن؟ اهل توکل هم مگه بودی تو جاهل؟

یقه را رها کرد و بی حرف مشغول جابه جا کردن آجرها شد و دانه دانه آنها را به دست معمار میداد. ابوذر مات فقط رضاعلی را نگاه میکرد. رضا علی دانه دانه آجرها را به معمار میداد با صدای بلند گفت: معمار حالشو داری برات یه داستان بگم؟

معمار عرقش را پاک کرد و گفت: نیکی و پرسش؟

رضاعلی زیر چشمی ابوذر را که بی صدا با کف پایش زل زده بود از نظر گذراند. آجری به دست معمار داد و گفت: میگن یه روز مجنون به لیلی خبر داد بیا تا ببینمت!

قرار رو گذاشتن و مجنون از فرط مجنون بودن یک روز قبل از روز موعود رفت محل قرار. خیلی منتظر بود خسته که شد گفت یه دقیقه چشم رو چشم میزارم تا لیلی بیاد

معمار چشم رو چشم گذاشت ولی بیشتر از یه دقیقه شد! لیلی اومد و مجنون خواب موند! لیلی منتظر مون و مجنون خواب موند! لیلی براش حرف زد و مجنون خواب موند!

آخرش یه لب خندی زد و برای مجنون چند تا گردو گذاشت و رفت. گذشت تا مجنون بیدار شد و فهمید ای دل غافل لیلی اومده و من خواب موندم!

گردو ها رو که دید دیگه از خودش بیخود شد! یه رهگذر از اونجا رد شد و دید مجنون داره خون گریه میکنه از ماجرا که خبر دار شد من باب دلداری مجنون گفت: غصه ات برای چیه!! ببین! برات گردو گذاشته! ببین چقدر دوستت داشته! به فکر این بوده که گشنه نمونی!

مجنون میون گریه خندید و گفت: من لیلی شناسم ... گردو گذاشت تا بهم بگه زود برات عاشقی کردن! برو گردو بازیتو بکن!

ابوذر بهت زده شد! گردو بازی؟ عاشقی؟

حاج رضا علی عرقش را پاک کرد! . گفت: معمار قصه قصه ماهاست! بعضی وقتا یه حرفایی میزنیم خدا خنده اش میگیره! در حدش نیستیم! وگرنه حتما میگفت برو گردو بازیتو بکن!

خسته شدی معمار؟

معمار خنده کنان گفت: شما که حرفای قشنگ قشنگ میزنی خستگی از تن آدم در میره!

ابوذر حس میکرد دیگر نا در زانوانش نماند! خسته تنها خدا حافظی کوتاهی کرد و رفت

حاج رضا علی تنها با لبخند بدرقه اش کرد. و نگاهی به در بسته حجره انداخت.

این روزها شاداب تره شده گل قرمز رنگ قالی

آیات (فصل سوم)

به عدد ۱۵ که تعدا تماس های از دست رفته ام از جانب پری ناز بود خیره شدم! آرام به پیشانیم زدم چرا یادم نبود امروز از مشهد برگشته است. شماره اش را گرفتم گویا منتظر تماسم بود که بلافاصله گوشی را برداشت:

_سلام پری جوونم تو رو خدا ببخش واقعا شرمنده گوشی روی ساینت بودوببخش جای یکی از بچه ها شیفت بودم دیشب تا الان خواب بودم.

صدایش که ته مانده نگرانی در آن موج میزد آرامش خاصی انتقال داد: سلام عزیزم فدای سرت من که مردم از نگرانی. همیشه نرسیده میومدی برای سوغاتیا این بود که نگران شدم از خواب بیدارت کردم؟

دوستش داشتم او بهترین همسر پدر دنیا بود. کش و قوسی به تنم دادم و گفتم: نه قربونت برم باید بیدار میشدم باید آماده شم.. امشب با مامان عمه شام مهمونتونیم!! اگه بدونی چقدر هوس کشک بادمجوناتو کردم!

میخندد و میگوید: تشریف میارید صاحب خونه. به روی چشم حتما برات درست میکنم

_قربان دل مهربونت عزیزم اگه خسته سفری نمیخواود به زحمت بیوفتیا!

زحمت کشیدن برای آیه عین از رحمت نصیب بردنه! منتظر تم

چوب کاری میفرماید سالار

به جای این حرفا آماده شو منم برم به کشک بادمجونام برسم

فدای دست همیشه دست به نقدت چشم

گوشی را قطع کردم و دستهایم را کش آوردم و با تمام قدرت داد زدم تا خستگی و کوفتگیم در
برود. مامان عمه طبق معمول بعد از این حرکتیم یک (مرض) بلند میگوید و من را به خنده می
اندازد!

از توی حال صدایش را میشنوم که میپرسد پریناز بود؟

خمیازه ای میکشم و میگویم: آره مامان عمه پاشو تا من دوش میگیرم آماده شو بریم شام اونجا
دعوتیم

دوش آب سرد حسابی حالم را جا می آورد. مامان عمه مدام به در میزند و من علی رقم میل باطنی
ام دل میکنم از این حس خوب

اومدم

زنگ در را میفشارم و میدانم مثل همیشه با آیفون باز نمیشود صدای پای کوچک سامره را از پشت
در میشنوم.. در باز میشود و چهره خندان خواهر کوچک و دوست داشتنی ام را میبینم. زندگی یعنی
همین اینکه یک منحنی رو به پایین کسی اینچنین دلت را روشن کند

سلام آجی آیه... دلم برات تنگ شده بود

خم میشوم و محکم در آغوشش میکشم.

سلام الهی من فدات شم . کجا رفتی تو نمیگی دل آیه میگیره؟

آی آی آلوچه شدم آجی یواشتر

رهایش کردم مامان عمه هم بوسیدتش پریناز را منتظر نگذاشتم و محکم در آغوشش
گرفتم. چندیمین بار بود که با خودم اعتراف میکردم بهترین غیر مادر و در عین حال عین مادر دنیا
خود خود شخص پیش رویم است؟

کم کم بابا محمد و ابوذر هم از راه میرسند و سفره شام را مچینیم! خدای من در این یکهفته دوری چقدر دلم برای پدر نازنینم تنگ شده بود. موهای جو گندمی اشو چشمهای مشکی اش را از نظر میگذرانم و جان تازه میگیرم آنقدر در بدو ورود بوسیدمش که صدای کمیل و ابوذر را در آوردم! کَشک بادمجانهای روی سفره عجیب هوس انگیز شده بودند. بدون تعارف پیش دستی ام را پر بادمجان و نعناع و پیاز داغ کردم! و با لذت کَشک و این مخلوط خوش طعم را مزه مزه کردم!

کمیل با خنده گفت: آبجی یواشتر !! خفه نشی همه اش برای خودت

ابوذر چشم غره ای به این برادر کوچکتر انداخت و من با خنده مرموزی گفتم: داداشم نگفتی ترازت تو آخرین آزمون چند شد؟

به آنی لبخندش را قورت داد و بی ربط گفت: نوشابه نداریم؟

ابوذر باخنده گفت: حناق داریم!!!

حرفش همه را به خنده انداخت. مامان عمه مدام از پدر و سفرش به اصفهان میپرسید و سامره مدام میان حرف های بابا میپرسید و شیرین زبانی میکرد! نگاهی به چه پریناز انداختم! نوع نگاهش مشکوک بود میدانستم نقشه ای در ذهن دارد! میدانستم این حجم مهر در یک نگاه مطمئنا به نفع من نخواهد بود! خودم را به آن راه زدم ولی لبخند زد و بعد بی مقدمه پرسید: راستی جواب خانم فضلی رو چی بدم؟

غذا میان گلویم پرید و به سرفه افتادم! میان سرفه هایم دیدم که شانه تمام اهل خانه میلرزد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا بعدا در موردش حرف میزنیم پری جون غذات سرد میشه!

پری ناز آدم باهوشی بود و خوب میدانست کی حریف را فتیله پیچ کند: به نظرم الان بهترین وقته

ابوذر که اوضاع را درک کرده بود روبه پریناز گفت: مامان جان بزار برای بعد نمیبینی مگه سرخ شده؟

پریناز پشت چشمی نازک کرد و گفت: شما دوغتو بخور تو کار بزرگترا دخالت نکن!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بله! شمشیر را از رو بسته بود. خیره به غذایم بی خیال گفتم: با کمال احترام بفرمایید ان شاءالله یکی بهتر از من نصیب فرزند گرامشون بشه .

با لحن تقریبا تندى پرسید: یعنی موافق نیستی حتی پسره رو ببینی؟

نگاهی به جمع کردم پریناز هم وقت گیر آورده بود... آن هم چه وقتی دوباره نگاهم را به سفره دادم و گفتم: نع!

گویا خیلی عصبانی شده بود چون تند تر از قبل گفتم: از بس خری آیه!

کمیل که داشت لیوان دوغش را سر میکشید با این حرف پریناز تمام محتویاتش را بیرون داد وری صورت سامره ریخت و جیغش را در آورد

ابوذر و بابا با صدای بلند خندیدند! و من هنوز شکه این رک گویی پریناز بودم و مامان عمه که گویی دلش خنک شده بود فقط میخندید!

نگاهی به پریناز برافروخته کردم و گفتم: خب چرا اینجوری میگی!

لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت: پسره دکتر بدبخت! تو خوابتم نمیتونی ببینی که همچین کسی در خونتو بزنه! با شعور با درک با کمالات با معرفت!! خوش تیپ خوش لباس و پولدار! دیگه چی میخوای؟

خنده ام گرفته بود: خب پری جان این چه استدلالیه؟ حالا چون پسره دکتره من باید خودمو بد بخت کنم؟ بعضیا مثل ابوذر هم مهندسن هم آخوند! بعضیا هم مثل بابا جونم هم معلم هستن

سامره کودکانه میان حرف پرید و گفت: من چی من چییم؟

محکم لپ های بزرگش را بوسیدم و گفتم: بعضیا هم مثل سامره خانم عزیز دل همه ان نگاهی به کمیل که منتظر نگاهم میکرد کردم با لبخند گفتم: بعضیا هم مثل ایشون حمالن!! شغل که ملاک انسانیت و برتری آدمها نیست!!

ابوذر و بابا شانه هایشان میلرزید و کمیل با دست به پیشانی اش میکوبید و مامان عمه تنها میخندید بدون هیچ حرفی تنها نظاره گر این اتفاقات بود.

پریناز اما هر لحظه خشمگین تر میشد: آیه دونه دونه اینا رو رد کن! آخرش بگو پری جون دبه ترشی رو درست کن کار از کار گذشت

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خم شدم و همنجا پیشانی اش را بوسیدم و دم گوشش گفتم: غصه نخور مامانی!
 خندید میدانستم خیلی دوست دارد مادر صدایش کنم! حقش بود مادر صدا شود این بهترین
 غیرمادر اما عین مادر دنیا. اما

سفره که جمع شد مامان عمه و پریناز و بابا دور هم نشستند تا درباره سفر اخیرشان به خانه مادر
 زن بابا حرف بزنند. ابوذر خودش را با کانال های تلویزیونی مشغول کرده بود و کمیل هم برای
 سامره قصه میخواند تا خوابش ببرد! لبخندم آمده بود! چه عجب این برادر یک بار با دل این خواهر
 کوچک راه آمد.

چای آن سه نفر را برایشان گذاشتم و یک چای لیوانی برای ابوذر بردم و کنارش نشستم. نگاهش
 کردم. نگاهم نکرد! عجیب مشغول بود نگاهش این روزها. کنترل را گرفتم و کانال را عوض کردم
 اعتراضی نکرد. معلوم بود نگاه میکند ولی نمیبیند. چایم را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. صدای
 تلویزیون را بلند تر کردم و گفتم: نمیخواهی بگی؟ الان خیلی وقته حبسش کردی؟

گیج سرش را برگرداند و نگاهم کرد. لبخند زدم و توت خشک شده را به دهانم گذاشتم: یه چیزی
 میخوای بهم بگی ولی نمیگی! حرف حبس شده پشت نگاهتو میگویم

چشمهایش را میبندد و گردنش را میدهد عقب تکیه به قسمت فوقانی مبل به دروغ میگوید: نه
 چیزی نیست

میگویم: دروغ گناه کبیره است حاجی جون! همین شماها ابروی آخوندا رو بردید دیگه
 تلخندی میزند: خب چی بگم؟

با هیجان تصنعی میگویم: بزار من حدس بزنم! عاشق شدی نه؟

ناگهانی چشمهایش را باز میکند و خیره نگاهم میکند! بلند میخندم آنقدر که سرهای جمع سه نفره
 به سمتم برمیگردد! دستم را جلوی دهنم میگیرم و معذرت خواهی میکنم از آن سه فردی که میدانم
 عشق میکنند با صدای قهقهه ام! ابوذر که میبیند هوا پس است دستم را میگرد و به تراس میرود.
 هربار که نگاهش را به یاد می آورم خنده ام میگیرد! دستش را روی صورتم میگذارد و عصبانی
 میگوید: زعفران!!! بسه دیگه!!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نمیگوید زهر مار میگوید زعفران! خیلی وقت است که با حاج رضاعلی و رفقاییش قرار گذاشته حرف بد نزنند و بد دهنی نکن! با زور و زحمت قورت میدهم خنده ام را و با لبخند ته مانده آن خنده میگویم: خب تعریف کن کی هست؟

نگاهم میکند و سکوت میکند بعد سرش پایین می اندازد و دستهایش را داخل جیب هایش میکند و میگوید: از دخترای دانشگاه ترم اولیه. تو انجمن باهاش آشنا شدم. ادبیات میخونه.

برادر کوچکم عاشق شده بود! ابوذر عاشق شده بود. آه خدای من چقدر سرم شلوغ شده این روزها! این دیگر جزو برنامه ام نبود،

دستم را دور گردنش می اندازم میگویم: باریک الله! خوبه نه خوشم اومد! همیشه فکر میکردم آخر آخرش پریناز به دختر برات پیدا میکنه میرید خواستگاری و مزدوج میشی! ولی خوشم اومد توهم کم بیش فعال نیستی

میخندد و هیچ نمیگوید. روی نوک دماغش میزنم و میگویم: راستی چرا به کسی نمیگی؟ خب بگو پری واست آستین بالا بزنه! میدونی که منتظر لب تر کنی!

پوفی میکشد و کلافه میگوید: همیشه آیه نمیتونم! اصلا نمیدونم اینکار درسته یا نه! دختر به پدر تاجر داره! از این بازاری های به نامه! صبحا با سانتافه میرسوننش بعد از ظهرها با جگوار میان دنبالش! من عمرا بتونم همچین زندگی ای برایش بسازم!! اصلا عرفم بیخیال شم شرع و دین خدا میگه وظیفه اته در شان زنت برایش زندگی بسازی! منم نمیتونم

دستم را از دور گردنش بر میدارم رو به رویش می ایستم به چشمهایش نگاه میکنم تردید را میخوانم: ابوذر. تو راست میگی حرفت کاملا منطقیه ولی تو که هنوز چیزی نگفتی با دختره صحبت کن شاید کنار اومد. توکل کن به خدا!

نام توکل را که میشنود لبخند میزند زیر لب چند بار توکل را زمزمه میکند و بعد بی ربط میگوید: تا حالا گردو بازی کردی؟

تعجب میکنم: نه چی هست؟

پوزخند میزند و میگوید: همین کاری که تو پیشنهاد کردی!

چشمهایم گرد میشود: چی میگی ابوذر! منظورت چشه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

سرش را به طرفین تکان میدهد و میگوید: هیچی ولش کن! در مورد پیشنهادات هم متاسفم من آدمی نیستم که برم مستقیم به دختر مردم بگم بیا زنم شو!

لبخند میزنم! راست میگوید ابوذر آدمی نیست که برود مستقیم به دختر مردم بگوید بیا زنم شو! اما آیه آدمی هست که برود مستقیم به دختر مردم بگوید بیا زن برادرم شو!

_چیکارت کنم؟ یه ابوذر که بیشتر نداریم. آدرسشو نداری؟ برم خود دخیره رو ببینم؟

هیجان زده نگاهم میکند و میگوید: آیه یعنی واقعا میخوای اینکارو بکنی؟

دست به سینه میگویم: آره ولی نه بدون مزد! حق دلایمو میگیرم!

میخندد گویی خبر خیلی خوشی را شنیده نگاهی به آسمان می اندازد و بعد سرخوش میگوید: هر وقت وقت خالی داشتی خبرم کن تا ببرکت دم در دانشکده اش!

در دل میگویم: بی عرضه از دم دانشکده آنطرف تر نرفته برای آدرس!!!

مامان عمه با سینی میوه وارد تراس میشود و درحالی که چشمهایش را ریز کرده من و ابوذر را از نظر میگذراند! ظرف میوه را روی میز میگذارد و روی یکی از صندلی ها مینشیند و بی صدا به ما خیره میشود! منو ابوذر به هم نگاه میکنیم و بعد به مامان عمه صامت بالاخره سکوت را میشکند و میگوید: یاالله هر سر و سری که دارید و همین الان میگردید یا پرینازو میندازم به جونتون!

با تعجب خیره اش میشوم بی توجه به من روبه ابوذر میگوید: من که میدونم یه خبری هست! راستشو بگو عاشق شدی اومدی دست به دامن آیه شدی؟

ابوذر قیافه ای به خود میگرد که هر بیننده ای را به خنده می اندازد! آنقدری عقل ندارد که بفهمد مامان عمه دارد یک دستی میهمانش میکند برای همین باناله میگوید: اینقدر تابلو!!

مامان عمه بشکنی میزند و میگوید: بازم مثل همیشه گرفت!! زود تند سریع تعریف کن! قضیه چیه! کجا آشنا شدی! دخیره کیه! چیکاره است و هر مشخصاتی که دار رو همین الان رد کن بیا!

چند دقیقه بعد از عمه بابا و پریناز هم آمدند. اگر دست ابوذر بود همانجا به گریه می افتاد. بابا روی شانه ابوذر زد و گفت: خوب دور و برت آدم جمع میکنیا

عمه که حس کنکاوی اش امانش نمیداد چشم و ابروی برای ابوذر آمد و گفت: ابوذر اون کتابه بودقرار بود بدی! اونو بیا بهم بده لازمش دارم

و ابوذر کلافه به همراهش رفت. خدایش بیامرز!

بابا با خنده به صندلی کنارش اشاره کرد و دعوت کرد تا بنشینم. کنارش نشستیم و پریناز سیب‌ها پوست کنده را تعارفمان کرد. بابا گازی به سیب زد و پرسید: چه خبرا؟ یه هفته ندیدمت دلم برات یه ذره شده بود. گونه اش را بوسیدم و پریناز لبخندی زد

بابا موهایم را پریشان کرد و پرسید: چه خبر از بیمارستان؟ راضی هستی؟

راضی بودم. از نرگسهای هر صبح عمو مصطفی از چای و نسکافه‌ها و قهوه‌های سردی که میخوردم از کم کاری دوستانم و جبران کارشان از دیدن کودکان مریض اما شیطان بخش اطفال از درد و دل کردن با نرجس جان از خواهر بودن برای هنگامه از جای مریم شیفت ایستادن از نگرانی برای پوست نسرین زیر آنهمه آرایش از... من راضی بودم

لبخندی زدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و خیره به پری ناز گفتم: معلومه که راضیم.

پریناز آخرین تلاشهایش را هم کرد و گفت: آیه در مورد پسر خانم فضلی مطمئنی؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟

نچی گفتم و رو به بابا گفتم: میشه به زن مهربونت بگی من اونقدری عقل دارم که بفهمم چی کار میکنم؟

بابا هم میزند به لودگی و میگوید: پری جان آیه اونقدری عقل داره که بفهمه چی کار میکنه! پری ناز چشم غره ای نثار بابای مهربانم میکند و میگوید: هی تو دل به دلش بده داره

۲۵ سالش میشه! آیه به خدا خدا راضی نیست اینقدر منو حرص میدی. فکر میکنی یکی دو سال دیگه اینقدری که الان خواهان داری بازم اینقدر خواستگار پیدا میکنی؟

راست میگفت؟ دروغ که نمیگفت! پس حتما راست میگفت!

دانای کل (فصل چهارم)

قطره چکان سرم مینای کوچک را تنظیم کرد. خم شد و صورت غرق خوابش را بوسید. به ساعتش نگاهی انداخت و با خیال راحت کنارش نشست. مفاتیح کوچکی که همیشه بالا سرش بود را برداشت. دستش به دعا نمیرفت دوباره آن را بست و فقط خیره به چهره فرشته کوچک روی تخت

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خواهیده شد. هنوز هم به طور کامل بیماری اش را تشخیص نداده بودند. چند دقیقه بعد نسرین را دید که سراسیمه به داخل اتاق می آید با دیدن آیه نفس راحتی میکشد و به در تکیه میدهد. آیه نگران نگاهش میکند و میپرسد: چی شده؟

نسرین نفسی تازه میکند و میگوید: دکتر والا داره میاد بخش همه اتاقا رو چک کردم همه چی مرتب باشه ...

آیه چپ چپی نگاهش میکند و دوباره روی صندلی مینشیند و در دل میگوید: کاش همیشه به از فرنگ داشتیم بلکه ملت یکم به فکر وظایفشون بیوفتن

دقایقی بعد دکتر والا و جمعی از پزشکان بر سر بیماران اتاق حاضر میشوند آیه آرام سلامی به تیم روبه رویش میکند و با چشم دنبال دکتر والا میگردد. به جز پیر آقای کراوات زده همه برایش آشنا هستند! حدس میزند که دکتر والا همین پیر آقای روبه رویش باشد چند دقیقه بعد دکتر تقوایی حدسش را به یقین تبدیل میکند: خانم سعیدی پرونده مریض رو لطف میکنید

آیه چشمی میگوید و پرونده را دست دکتر تقوایی میدهد و به خواست آنها اطلاعاتی در خصوص وضعیت عمومی بیمار میدهد. چند دقیقه ای در سکوت سپری میشود و بعد دکتر والا پرونده را به دست آیه میدهد. خیره به چهره معصوم مینا بیماری اش را تشخیص میدهد! خیلی راحت! آنقدر که آیه تمام انرژی اش را جمع میکند تا دهانشانش بیش از حد معمول باز نشود! در دل میگوید: او یک نابغه است! یک نابغه! مینا بیش از یک هفته در بیمارستان بستری بود و پزشکان بر سر تشخیص بیماری اش هنوز اختلاف داشتند! با استدلال های دکتر والا مشخص شده که مینای کوچک با چه غولی دست و پنجه نرم میکند تیم پزشکی که رفت آیه فقط به مینا خیره شد! چند لحظه فقط خیره نگاهش کرد و بعد به اشک شوقش اجازه خروج داد. و مدام خدا را شکر میکرد! مینا مینای عزیزش درمان میشد و این شاید بهترین خبر این چند وقته بود.

با نشاطی وصف ناشدنی به ایستگاه پرستاری رفت. مریم هم آنجا بود با لبخند منحصر به فردش سلام تقریباً بلندی گفت و آنها نیز با تعجب جواب سلامش را دادند!

برای خودش چایی ریخت و کنا نسرین و مریم و آزاده نشست. تعجبشان را که دید پرسید: چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟

نسرین میگوید: کبکت حسابی بلبل میخونه!! واسه همین تعجب کردیم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

لبخندش پر رنگ تر میشود میگوید: بالاخره بیماری مینا رو تشخیص دادن! وای خدای من این دکتر والا نابغه است با چندتا علائم و توضیحات تو پرونده تشخیص داد

مریم هم خوشحال میگویی: خدا رو شکر!

آیه جرعه ای از چایش مینوشد و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد با خنده میپرسد: راستی روز معارفه برای این پیرمرد بنده خدا که همسن باباتون سن داره اینقدر بزرگ دوزک کرده بودید؟

جمع سه نفره به یکباره به خنده می افتند و بعد نسرين ناامیدانه میگویی: بابا تقصیر ما چیه ما هرچی تو نت سرچ کردیم عکس یه پسر خوش تیپ و نشون داد! که بعد متوجه شدیم تشابه اسمی پیش اومده بود!!

مریم هم خنده کنان میگویی: اونروز اینقدر از دستت عصبی بودم یادم رفت بهت بگم ...

آیه سری به طرفین تکان میدهد و بعد میگویی: به قول ابوذر مکرو ومکر الله والله خیر الماکرین! خوبتون شد!

جرعه ای از چای تقریبا داغش را نوشید و بعد بلافاصله ساعتش را نگاه کرد. یادش آمد کتابی که قولش را به نرجس جان داده بود را باید به دستش میرساند از خیر نوشیدن مابقی چای گذشت و روبه مریم گفت: قربون دستت جای من و ایستا من برم کتابی که برای نرجس جان گرفتمو بهش بدم

مریم سری به تاسف تکان میدهد و میگویی: آیه مادر همه ای دیگه برو زود بیا

صورت مریم را محکم میبوسد درحالی که از ایستگاه پرستاری خارج میشود میگویی: چون من به مریم سر بزنی! نشینی به حرف زدن و چونه ات گرم شه با نسرين اون بنده خدا ها تلف شن؟

نسرين خم میشود در قندان را به سمت آیه پرت کند که آیه باخنده و بدو از آنها رو میشود. نسرين هم لبخندی میزند و به صندلی اش تکیه میدهد: مریم این یه روزی خودشو از پا میندازه میدونم. میخواد یه نفره مشکل همه رو حل کنه

مریم آخرین جرعه چایش را مینوشد و میگویی: از همون بچگی اینجوری بوده خانوادگی اینجورین!!! منتها دوز آیه از همه بالا تره!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نسرین آرام میخندد و میگوید: راستی یه سوال از شب تولد آیه تو ذهنم مونده همش یادم میره ازت پیرسم چرا این تو خانواده فقط مادرشو پریناز صدا میزنه؟

مریم صدایش را پایین می آورد و میگوید: واسه اینکه پریناز زن باباشه ابوذر و کمیل و سامره از مادر باهاش یکی نیستن!! بین خودمون باشه ها

نسرین واقعا شوکه شده بود رفتار های آیه و پریناز را به خاطر می آورد با چشمان گرد شده گفت: تورو خدا؟؟ وای مریم اینا هیچیشون به زن بابا و دختر شوهر نمیخوره! واقعا مثل پروانه دور آیه میچرخه! پس واسه همین آیه با عمش زندگی میکنه؟

مریم سری به نشانه مخالفت تکان میدهد و میگوید: نمیدونم واسه چی با عمه اش زندگی میکنه ولی دلیلش اینی که میگی نیست والا اونچیزی که من از بچگی دیدم پریناز آیه رو از ابوذر و کمیل هم بیشتر دوست داشت نمیدونم چه قضیه ای پشتشه!

نسرین همچنان متعجب به مریم خیره است. آیه را هیچوقت نمیتوانست بشناسد! هیچ وقت!

آیه کتاب به دست وارد اتاق نرجس جانی که حالا یک ماه است میهمان این بیمارستان شده است میشود. دختر نرجس جان روی صندلی همراه خوابش برده و نرجس جان عینک به چشم قرآن میخواند. لبخندی میزند عجیب یاد مادر بزرگش می افتد وقتی نرجس جان را میبیند آرام سلامی میدهد تا هم نرجس جان را متوجه حضورش کند وهم دختر بیچاره را از خواب بیدار نکند. نرجس جان از پشت عینک فرم قهوه ای اش نگاهی به آیه می اندازد و بالبخند جواب سلامش را میدهد آیه کتاب را بالا می آورد و بعد بی صدا میگوید: آدم بد قولی نیستم سرم شلوغ بود یکم دیر شد. نرجس جان دستش را دراز میکند و کتاب را میگرد همان بود که میخواست.

نگاهش را به گلپای گلدان می دوزد رزهای سفید صورتی دوست داشتنی را از نظر گذرا

بی حرف آب گلدان را عوض میکند با خودش فکر میکند چه خوب میشود از فردا نرگسها را برای نرجس جانش بیاورد! فکر خوبی بود صدای آرام نرجس جان به خود می آوردش: نظرت در موردش چیه؟ کتابو چطور ارزیابی میکنی؟

آیه خنده اش میگیرد! نرجس جان چه جدی شده... یاد برنامه های نقد بی مخاطب شبکه چهار می افتد. خنده اش را قورت میدهد و میگوید: رمانش عاشقانه نبود! هرچی بود عاشقانه نبود! من فقط خودخواهی دیدم و بس!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نرجس لبخند میزند. میدانست و خبر داشت از هوش سرشار دختر پیش رویش.

_ تو تا حالا تو عمرت خود خواهی کردی؟

آیه فکر میکند... خود خواهی؟ دیگر خواهی خیلی کرده بود ولی خود خواهی؟ تکانی خورد سنگ سرد انگشتر به پوستش برخورد کرد. یادش آمد: آره من یه بار تو عمرم خود خواهی کردم! بیشتر از این یه بار رو یادم نیما!

_ یه بار؟ جالب شد! خیلی جالب شد و اون یه بار؟

آیه سکوت میکند... و آن یکبار؟ دوست ندارد به آن فکر کند. تلخندی میزند و میگوید: مادرم!

نرجس جان اصرار نمیکنند که ادامه دهد. چیزی این میان بود که گویا خیلی آیه عزیز را اذیت میکرد... خیلی زیاد.

بهتر دید ادامه ندهد. چیزی یادش آمد: راستی آیه جان در اون کشو رو باز کن یه بسته اونجاست بدش به من بی زحمت!

آیه در کشوی میزبی که وسایل نرجس جان روی آن بود را باز کرد و بسته کادو پیچ شده را به نرجس جان داد. نرگس نگاهی به بسته انداخت و آنرا زیر و رو کرد و بعد عینکش را از چشمش برداشت و لبخندی به آیه زد: این مال شماست سوغاته مشهده! آیه ذوق کرد! هدیه از نرجس جان شیرینی خاصی داشت! تعارف بی جا دروغ بود دروغ نگفت فقط گفت: وای من اصلا راضی به زحمت نبودم

خیلی خیلی ممنون و بعد بسته را باز میکند

یک چادر مشکی خوش جنس با لبخند به آن خیره میشود یک لبخند پر از حسرت... نرجس جان دست روی شانهِ اش میگذارد و میگوید: میدونم چادری نیستی ولی شما هم خواهرم که مشهد رفته بود بهم گفت چیزی لازم نداری؟ منم یهو به دلم افتاد که برات اینو سفارش بدم

آیه هیچ نگفت تنها بلند شد و پیشانی نرجس جان را بوسید. و بعد گفت: یکی از بزرگترین آرزوهایم اینه که چادری بشم

نرجس جان خنده ای کرد و گفت: خب حالا چرا آرزو؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

__واسه خاطر کارم میدونی که همیشه تو محیط کاری خودم چادر بپوشم!وقتی اینجا چادر سرم نیست چه فرقی با بیرون داره؟ نامحرم تو بیرون اینجا هم نامحرمه دیگه! لا اقل وقتی چادر سرم نیست خیالم راحت که دو رو نیستم!ولی من مطمئنم یه روزی شغلمو واسه این پارچه خوش جنس مشکی کنار میزارم

نرجس در دلش این دید عمیق را تحسین کرد و تنها گفت: استدلال خیلی قشنگی بود حق باتو...

آیه از جایش بلند شد خیلی دیر کرده بود و باید برمیگشت به بخش گونه های نرجس جان را بوسید و گفت:زیاد رو خودت فشار نیار نازنین بیشتر استراحت کن کاری باهام نداری؟

__چشم عزیزم برو به سلامت

آیه با لبخندی دور شد اما میانه راه چیزی یادش آمد:راستی نرجس جون من الان یادم اومد یکی دیگه از خود خواهی هام همین انتخاب شغلم بود

و بعد رفت...در دلش اعتراف کرد واقعا آدم خود خواهی است!

نگاهی به خودش در آینه می اندازد . شلوار پارچه ای مشکی و پیراهن سفید یقه دیپلماتی که روی شلوار افتاده! یاس رازقی را برداش که بزند.اما ... در اتاق را باز کرد و کمیل را صدا زد:کمیل هوووی کمیل کجایی؟

در اتاق کمیل باز شد:جاانم داداش!! یه دقیقه تمرکز کردیما جانم!!

ابوذر چپ چپی نگاهش کرد که یعنی:ما خودمون خط تولید ذغال داریم

نگاهی به ساعت دیواری خانه میکند و هول میگوید:اون عطر تو که پری روز خریدی رو بده زود باش دیرم شده!

کمیل متعجب به ابوذر نگاه میکند و چند دقیقه بعد عطر (تق هق مس) تلخش را پیش کش برادر میکند ابوذر کمی از آن را به مچ دست و پشت گوشش میزند و به کمیل میدهد و بعد کیف و سویچ ماشین را بر میدارد و با خدا حافظی کوتاهی میرود کمیل تنها در دل میگوید:اللهم اشف کل مریض!

کمر بندش را میندود و نگاهی به ساعت میکند هفت صبح زود نیست؟ نه نیست!!! میدانست آیه شب قبل شیفتم بوده و امروز صبح وقت خالی دارد دودل شماره اش را میگیرید و بعد از چند بوق

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

پیاپی بالاخره آیه گوشه را برداشت : صدای خواب آلودش حسابی ابوذر را شرمنده خود کرد:جانم اخوی؟ کله سحر زنگ زدی چی شده باز؟

لبخندی روی لبهای ابوذر نقش میندود:سلام آیه جان شرمنده منو ببخش میدونم بد موقع مزاحم شدم

خمیازه ای میکشد و میگوید:حالا که شدی حرفتو بگو

سعی میکند لحن بی تفاوتی به خود بگیرد:خواستم بگم خانم صادقی امروز تا ساعت ۱۱ کلاس دارن آگه...آگه...وقت داشتی و تونستی بیای خبر کن

آیه خنده اش میگیرد: واگه نتونستم؟

ابوذر موضع خود را حفظ میکند:حالا خیلی هم مهم نیست میوفته واسه یه روز دیگه!

آیه بلند میخندد:ابوذر میدونستی اصلا بازیگر خوبی نیستی؟ منکه میدونم دو روزه داری خفه میشی! باشه ساعت ده و نیم میام دانشگاهتون فقط خواهشا معطلم نکنی

_باشه چشم...حالا نمیومدی هم مشکلی نبود!!!

_آره میدونم!!! دروغ که حناق نیست تو گلوی آدم گیر کنه!!!

وبعد گوشه را قطع میکند.ابوذر سرخوش ماشین را روشن میکند و به عادت همیشه بسم الله میگوید و بابت همه چیز علی الخصوص اتفاقات ساعت ۱۱ به بعد یک الحمدالله خوش آب و تاب با رعایت تمام تجوید های عربی اش را زمزمه میکند.

آیه اما صلواتی نثار گذشتگان ابوذر میکند بابت برهم زدن خوابش و بعد از جایش بلند میشود نگاهی به کمد لباسهایش می اندازد.باید چیز خوبی از آب در بیاید به سلامتی قرار است خواهر شوهر شود!

مامان عمه که بعد از نماز نخواییده داخل اتاق می آید میپرسد: کجا ان شاءالله؟

آیه بی حواس میگوید: عروس برون!!!! یعنی دارم میرم عروسمونو ببینم!

مامان عمه هیجان زده میگوید:همون زهرا؟

_بله همون زهرا

_بین ابوذر من الان درست جلوی در دانشکده ادبیاتم بدو بیا

_چشم چشم اومدم

گوشی را قطع میکند ونگاهی به محوطه دانشگاه می اندازد.اعتراف میکند چقدر دلش میخواست برگردد به ترم اول و دوباره دانشگاه رفتن را از سر بگیرد از دور ابوذر را میبیند که با سر به زیر کیفش را از دستی به دست دیگر میدهد!! کمی امروز فرق کرده گویا.

_سلام ابوذر خان! خوبی شما؟ استرس که نداری؟

ابوذر سلامی میدهد و بدون اینکه جواب دیگری بدهد آیه را دعوت به نشستن میکند.

_بین آیه تو رو خدا حواست باشه ها! مزه دهنشو فقط بین چیه!! خیلی جلو نری؟

_اوهوکی!!!جوجه من صدتا مثل تو رو شوهر دادم !واسه من سوسه نیا!!!

ابوذر متعجب نگاهش میکند:آیه؟؟

آیه بی تفاوت به درب دانشکده نگاه میکند و میگوید:خواهشا حرف نزن یه نگاه کن بین اینایی که دارن میان کدومشونه؟

ابوذر خیره میشود به درب و از هما فاصله میتواند صورت قاب شده در چادر مشکی زهرا را تشخیص دهد با خجالت رو به آیه میگوید:اوناهاش اونجا هستن اون خانم چادری کنار دوساتشون

آیه لبخندی میزند به این شرم دوست داشتنی برادر دوست داشتنی اش و بعد از جا بر میخزد:خیلی خوب با تو دیگه کاری ندارم میتونی بری راستی یه پنج دقیقه دیگه به گوشیم زنگ بزن! وبعد دور میشود

ابوذر با نگاهش بدرقه اش میکند و در دل میگوید:در قنوتم زخدا عقل طلب می کردم،عشق اما خبر از گوشه محراب گرفت

آیه قدری فکر کرد!هالیوود بازی اش گل کرده بود آرام و با طمئینه به سمت الایچیک کوچکی که زهرا و دوستانش در آن نشسته بودند قدم برداشت...زهرا را از نظر گذراند! خوش سلیقه بود

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

برادرش و البته خوش اشتها! گوشی را برداشت و برای ابوذر پیامک زد که ۳ دقیقه دیگر زنگ بزن بعد طوری که انگار پایش پیچ خورده روی یکی از صندلی های آلاچیق نشست: آخ آخ آخ...

سامیه و پروانه و زهرا با تعجب به منظره رو به رویشان خیره شده بودند! به دختری که گویی ناگهان از آسمان نازل شده است نگاه میکنند! آیه سرش را بالا می آورد لبخند خجولی میزند و میگوید: تو رو خدا ببخشید پام پیچ خورد مجبور شدم مزاحمتون بشم!! اجازه هست تا یکم این خوب بشه همینجا بشینم؟

پروانه که از وضع پیش آمده خنده اش گرفته بود با صورت قرمز شده گفت: نه عزیزم چه اشکالی داره بشین همینجا تا خوب بشه

آیه نگاهی به آن سه کرد و گفت: ترکیدید بابا بخندید مشکلی نیست!

و همین بود که با عث شد جمع سه نفره و آیه با هم بخندند. آیه دوباره خم شد و پایش را نمایشی ماساژ داد و بعد صدای زنگ تلفنش بلند شد و عکس ابوذر با لباس روحانیت که آیه همان ابتدای وردش به حوزه برایش خریده بود و گذاشته بودند برای روزی که معمم میشود کنار آیه خندان روی صفحه پدیدار شد!!! سامیه و پروانه و زهرا با چشمان از حدقه بیرون زده به صفحه ی موبایل خیره شده بودند و آیه عامدانه گوشی را جواب نمیداد... بعد از چند بوق پیایی بالاخره از زیر میز بلند شد و گوشی را جواب داد: ابوذر جان من الان دانشگاهتونم کی کلاست تموم میشه؟ عزیزم من عجله دارم!

ابوذر گیج از حرفهای آیه میگوید: چی میگی آیه؟

آیه به جمع رو به رویش نگاهی می اندازد و با خنده میگوید: باشه باشه! خب از اول میگفتی عزیزم!!! به کارت برس منم میرم نگران نباش قربانت خدا حافظ

ابوذر با تعجب به صفحه گوشی نگاه میکند: خدایا خودت به خیر کن!!! امیدم به خودت نه به بنده های...

آیه گوشی را قطع میکند و زهرا فقط خیره آیه میشود چشمان میشی رنگ آیه ابرو هایی که دخترانه تمیز شده بودند و دماغ و لب های نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک... زیبا بود؟ از زهرا زیبا تر؟ سامیه زودتر اما به خودش آمد. لبخند کم رنگی زد و گفت: شما دانشجوید اینجا؟

آیه سرخوش خندید رنگ پریده زهرا مچش را باز کرده بود! پس راهی نبود: نه عزیزم قرار داشتیم... برای یه کار خیر

زهرا گیج بود... الان باید چه میکرد؟ گریه میکرد؟ بغض چه بغض میکرد؟ که یک مرد قد بلند نه لاغر نه چاق که محاسن پرپشتی دارد و مهندسی برقش را در دانشکده بغلی میگیرد با یک دختر نه زشت و نه زیبا قرار دارد؟ به او چه؟ بعد اندیشید: به من چه؟ آیه رشته افکارش را پاره کرد: تو رو خدا ببخشیدا مزاحم حرف زدنتونم شدم اینم که گفت کار داره نمیتونه بیاد

سامیه دستهای سرد زهرا را فشرد و آرام پرسید: ببخشید فضولی نباشه شما با آقای سعیدی نسبتی دارید؟

آیه خود را متعجب نشان میدهد: شما ابوذر و میشناسید مگه؟

زهرا گوشه‌هایش زنگ زد!! ابوذر... بدون پسوند و پیشوند!!! یک دختر نه زشت نه زیبا اسم یک مرد قد بلند نه لاغر نه چاق که محاسن پرپشتی دارد و مهندسی برقش را در دانشکده بغلی میگیرد نام ابوذر را نه با پسوند به زبان می آورد نه پیشوند!! اینها نشان نزدیکی آدمها به هم دیگر است!! مگر نه؟

دستهایش را از دست سامیه بیرون کشید سامیه سعی در حفظ خونسردی اش را داشت: بله آقای ابوذر سعیدی دیگه! البته ببخشید ناخواسته عکستونو روی گوشی دیدیم کنجاو شدیم!

آیه لبخند مرموزی زد و گفت: بله باهم نسبت داریم

زهرا آستانه صبرش پر شد از جایش بلند شد! تا برود آیه که تک وتایش را برای رفتن دید فرصت را غنیمت شمرد: راستی شما خانم زهرا صادقی میشناسید؟

پروانه بلافاصله گفت: اینهاش اینجاست دخترمون خانم زهرا صادقیه دیگه

آیه تعجبی به چهره اش نقش میندود و میگوید: زهرا صادقی شما یید؟

زهرا هم متعجب تنها سر تکان میدهد! سامیه مشکوک شده و ته دلش این شک را دوست دارد! خدا خدا میکند شکش یقین شود! آیه زهرا را دعوت به نشستن میکند... کمی دست دست میکند و میگوید: ببین من دوتا داداش دارم! الان اولین باره که دارم براشون میرم خواستگاری نمیدونم چطور باید بگم. ببین زن داداش من میشی؟ وای نه این خیلی بی مقدمه بود... ببین نظرت در مورد داداش من چیه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زهرا شوکه شده بود... تنها آیه را نگاه میکرد! برادرش؟ برادرش که بود؟ یعنی میشود؟ میشود؟ شوقی در دلش سرازیر شد ولی هنوز قدرت تکلمش را بدست نیاورده بود... سامیه که کمو بیش به خودش مسلط شده بود گفت: ببخشید برادر تون؟

آیه کلافه به آهستگی بر سرش میزند و میگوید: وای خدا میدونم گند زدم به هرچی خواستگاری! داداش بد بخت من رو چی حساب کردی.. خب بزارید از اول شروع کنم من آیه سعیدی خواهر برادر دوست داشتنی ام ابوذر سعیدی ام که امروز مامورم نظر دختر مورد توجهشو در خصوص خودش بدون! فکر میکنم این خوب شده نه؟

پروانه ناگهانی میزند زیر خنده!! آنقدر که زهرا و سامیه را به خنده می اندازد! زهرا اما نیتی جز نیت جمع برای این خنده دارد! آیه نیت خوان نبود ولی حس ششم خوبی داشت

نگاه عمیقی به زهرا انداخت و بی ربط گفت: الاعمال بالنیات زهرا خانم! زهرا سرخ شد... آیه دستهایش را گرفت و گفت: خب؟ من منتظرم...

به عادت همیشگی اش که دستپاچه میشد چادرش را کمی جلو تر کشید و گفت: خب چی بگم... یعنی... خب... خیلی یهویی بود راستش من واقعا شوکه شدم...

آیه به ساعتش نگاه کرد و گفت: من یه پرستارم ماهی یک و پونصد حقوق میگیرم که واسه یه کاری هیچی اش تقریبا برام نیمونه اینو گفتم چون داره وقت ناهار میشه و من پول خریدن ناهار آنچنانی ندارم! ولی میتونم همتونو یه ساندویچ تا سقف ده هزار تومن مهمون کنم نه بیشتر!!! بعد رو به پروانه گفت: تو از جیک و پیک اینجا خبر داری قربون دستت برو بگیر بیا و بعد کارت و رمزش را با کلی تعارف به او داد. سامیه میدانست که زهرا آنقدر حواسش پرت شده که یادش رفته کلاس دکتر شریفی سخت گیر شروع شده و او اینجا نشسته! ولی ترجیح داد سکوت کند مهم تر بود!! مطمئنا این موضوع خیلی مهم تر بود.

آیه لبخندی میزند و مسلط میگوید: خیلی خب خااانم شوکه حالت جا اومد؟ بفرمایید نظر تونو!! ببین نمیخوام بگم همین الان بله یا نه بگو نه فقط نظرتو بگو اگه یه کوچولو مثبت بود ما دست به اقدام بزنیم!

زهرا در دلش گفت: همیشه همین الان بله رو بگم؟ و بعد خنده اش گرفت به زور خنده اش را قورت داد و گفت: خب چی بگم؟ راستش آقای سعیدی یکی از بهترین هایی هست که من تو این دانشگاه

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دیدم نمیگم بهترینن ولی خب جزو بهترینهان... اخلاقی که من از شون دیدم ایدآل هر دختری میتونه باشه. من.. من فکر میکنم جا واسه فکر کردن در موردشون هست

آیه با اینکه از چشمهای زهرا عشق را میخواند اما از این شخصیت و کلمات سنجیده خیلی خوشش آمد.. و این خود باوری را دوست داشت.

لبخندی زد و گفت: و این خیلی خوبه یه چیز دیگه. زهرا من شنیدن شما از یه خانواده خیلی متمول هستید ببین ابوذر نمیتونه برات یه زندگی مثل وقتی که خونه پدرت بودی درست کنه و همین باعث شده دست دست کنه! ممکنه حتی چند وقت دیگه برای دادن یه سری بدهی ماشینشم بفروشه.. تو میتونی با همچین شرایطی کنار بیای؟

زهرا نفسی کشید اصلا دلش نمیخواست اینقدر مشتاق نشان دهد: خب مادیات ملاک هست ولی تو اولویت نیست... پروانه ساندویچ به دست آمد آیه با لبخند گفت: من حس میکنم شنیدنی ها رو شنیدیم! چیزی که باید استارت یه امر خیر رو بزنه رو شنیدم... حالا پیشنهاد میدم هات داگ و قارچ و پنیرمونو بخوریم البته یادت باشه آدرس محل کار پدرتو بدی

سامیه و پروانه فوق العاده خوشحال بودند اما یک سوال درست بعد از دیدن آن عکس مغز سامیه را مشغول کرده بود: راستی آیه جان یه سوال آقای سعیدی که اینجا مهندسی میخونن اون لباس و اون عکس خب راستش چطور بگم...

آیه میخندد و لقمه کامل جویده اش را قورت میدهد و میگوید: آهان اون لباس روحانیتو میگی ایشون هم مهندسی میخونن هم طلبه ان یه چند وقت دیگه هم معمم میشن این لباس روزی که رفت حوزه برایش خریدم... راستی زهرا با شوهر آخوند مشکلی نداری؟

زهرا لقمه پرید توی گلویش طلبه؟ فکر اینجایش را واقعا نکرده بود!! آیه کمی بلند خندید و گفت: یواش.. ببخشید خیلی یهویی شد میدونم... خب نگفتی؟

سرخ و سفید شدنش که تمام شد گفت: خب چی بگم... فکر نمیکنم مشکلی باشه ...

آیه سرخوش خندید و بی مقدمه گونه اش را بوسید: میدونی دوست دارم همچین عروسی رو

زهرا تنها با شرم خندید و در دل گفت: خدا دلبری را مورثی در خاندانتان قرار داده گویی...

آیات (فصل چهارم)

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

گردنم را ماساژ میدهم مامان عمه برایم شربتی می آورد تشکر میکنم و بعد از بسم الله گفتن یک نفس آنرا سر میکشم مامان عمه چپ چپ نگاهم میکند و غرغر کنان میگوید: خانم ۲۵ ساله از وقتی که حرف آدم حالت شده بهت میگم زشته اینجوری آب و غذا خوردن

میخندم و میگویم: وای سخت نگیر عقیله جون دیگه!! عه

میگوید: حالا تعریف کن ببینم چی شد؟

روی مبل راحتی دراز میکشم و میگویم: وای نمیدونی چه دختر نازیه مامان عمه یعنی خانم به تمام معنا چقدرم خوشکله! همه چیز تموم از نظر اخلاقی بیسته بیسته خیلی سنگینه! فکر نمیکردم ابوذر کج سلیقه همچین دختری رو انتخاب کنه

مامان عمه که حسابی ذوق کرده بود گفت: حالا موافقه؟

قلنجم را میشکنم و میگویم: یه حسی بهم میگه از خدایه!

بلند میخندد: تو بگی از خدایه یعنی هفته دیگه عروسیه پس!

آرام میخندم و صدای گوشی موبایلم از اتاق بلند میشود... واقعا داشت گریه ام میگرفت من خیلی خسته بودم مامان عمه که حال زارم را دید گوشیم را از اتاقم آورد و سری به تاسف برایم تکان داد با لبخند خسته ای جواب برادرم را دادم: سلام آقا ابوذر جانم؟

_سلام آیه جان خوبی؟

مامان عمه اشاره میکند که گوشی را روی آیفون بگذارم: فدای تو جانم کاری داشتی؟

تعلی میکند و میگوید: عمه خوبه؟

بی صدا میخندم: آره داداشم اونم خوبه! دیگه؟

سکوت میکند و نفس عمیقی میکشد: دیگه هیچی! خدا حافظ

و بعد گوشی را قطع میکند هر دو به قهقهه زدن می افتیم مامان عمه از ده تا صفر را معکوس میشمارد تا ابوذر زنگ دومش را بزند شماره سه بود که دوباره زنگ زد

سرخوش جوابش را دادم: خب چرا حرفتو نمیزنی؟

کلاف میگوید: آیه خب من الان باید برای چی بهت زنگ بزنم؟ خوشت میاد اذیت میکنی؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مامان عمه کنارم مینشیند سر خوش میگویم: تو رو اذیت نکنم کی رو اذیت کنم! راستش... خب من با دختره حرف زدم

... کمی لغتش میدهم تا بلکه جانش بالا بیاید و بعد با لحن مرموزی میگویم: فک کنم علف خیلی به دهن بزی شیرین اومده!

بی اختیار میخندد... دلم خوش میشود به خنده هایش... به شادی اش! دلم خوش میشود به این منحنی های روبه پایین نزول قشنگی است!

_ آیه خیلی خانمی خیلی! میدونستی؟

_ آره میدونم

تشکر میکند و تشکر میکند! سرم را درد آورده تشکر هایش... مامان عمه که فقط میخندد! خوشش آمده! به گمانم یاد سریالهای محبوب کره ای اش افتاده! با آن داستانهای آبکی که بی شباهت به رمانهای ایرانی نیست! بعد از کلی حرف زدن و تشکر کردن که من از فرط خستگی واقعا هیچ یک را نفهمیدم

خدا حافظی میکند و من نفس راحتی میکشم چشمهایم را میندم و در دل به خدا میگویم: عملیات با موفقیت انجام شد فرمانده! امر دیگه؟

و بعد دوباره داراز میکشم روی مبل راحتی... باید برنامه ریزی کنم! باید پریناز و بابا محمد را مطلع کنم! بعد بروم محل کار پدرش بعد باز هم با خودش حرف بزنم بعد با ابوذر حرف بزنم! بعد آماده شوم برای پذیرش یک نقش جدید در زندگی ام! یک خواهر شوهر برای یک عروس... بعد آه یادم آمدم بعد زندگی کنم ...

خدای من چقدر کار روی سرم ریخته ومن نای انجام هیچیک را ندارم!!

مامان عمه بی توجه به خستگی ام برگه ای را مقابلم قرار داد... طرح جدیدش بود یک مانتو فوق العاده شیک ...

_ میخوام بدم پریناز برای تولیدی بین خوبه؟

خوب بود خیلی هم خوب بود: آره خیلی نازه ناقلا نگفته بودی طرح جدید داری

_ امروز به ذهنم رسید همین سر صبحی میخوام کادوش بدم به زهرا واسه شیرینی خورونش!

_اوه عقيله جان تا شیرینی خورون هم پیش رفتی؟

تلویزیون را روشن میکند و میگوید: ببین اسم بچه هاشونم انتخاب کردم! خدا بخواد حله!! سق سیاه تو البته اگه بزاره

با خستگی میخندم!! خدا کند سق سیاهم بگذارد... چشمهایم را روی هم میگذارم.. من خواب میخوام! خواب...

صدای آلامر گوشی از خواب پراندم... سریع خاموشش کردم مبادا مامان عمه از خواب بیدار شود... درست نمیدانستم چه ساعتی بود ولی هوا گرگ و میش بود نگاهی به ساعت انداختم ۴ صبح! او خدای من.. من یک گوریل به تمام معنا بودم! ۱۲ ساعت خواب؟

کسل به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم مامان عمه هم بیدار شده

شرمنده گفتم: آخ ببخش آلامر گوشی بیدارت کرد؟

خمیازه کشان سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: اولاً آلامر نه و زنگ هشدار بیدار باش بعدشم باید بیدار میشدم امروز خیلی کار دارم...

میخندم... ساعت چهار صبح هم دست از حساسیت هایش برنمیداشت رگ آریایی کلفتی داشت آلامر نه هشدار بیدار باش! از این واژه‌های اجنبی بدش می آمد

نمازم را میخوانم و میز صبحانه را میچینم چه اشکال دارد یکبار من برای عقيله ام سنگ تمام بگذارم؟

میز صبحانه را که ببینند این مثل مادر تمام عمرم سوت بلندی میکشد و میگوید: ناپرهیزی کردی سر صبحی خبریه؟

فنجانش را تا نیمه چای میریزم و بعد ریز میخندم و میگویم: خبر خاصی نیست خواستم یکم متفاوت عمل کنیم!! متفاوت بودن مده عقيله جون

نان سنگک فریز شده کم کم در تستر داغ میشود و من ساعت پنج و ربع صبح را از نظر میگذرانم اگر تا نیم ساعت دیگر سوار اتوبوس شوم میتوانم یک پیاده روی بیست دقیقه ای داشته باشم... پس تند تر لقمه هایم را میجویم و به این فکر میکنم این پیاده روی ارزشش نوش جان کردن این لقمه های هول هولی با چاشنی چشم غره های مامان عمه را دارد.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

الهی شکری میگویم و طبق معمول سریع حاضر میشوم ماما عمه سری به تاسف تکان میدهد و میگوید: عین بچه هایی آیه قشنگ میشه فهمید چی تو سرته!

میخندم و گونه هایم را محکم میبوسم:

_مامان عمه جون امروز شاید یکم دیر برگردم احتمال میدم این ابوذر بازم پا پیچم شه و مجبور شم باهش برم جایی نگران نشو میخوای برو خونه بابا اینا تا من و ابوذر ر بیایم

لقمه اش را قورت میدهد و میگوید: اتفاقا با پریناز هم کار دارم آره شب بیا همونجا

راه خانه تا بیمارستان را خیلی دوست داشتم چون از ایستگاه تا بیمارستان یک مسیر تاکسی خور داشت که جان میداد برای تاکسی سوار نشدن... و پیاده روی

راس ساعت هفت و سی دقیقه مثل هر روز جلو در بیمارستان بودم

یک راست سراغ باغبان پیرمان رفتم از دور دیدم دارد با یک دوچرخه سوار حرف میزند... وقت نداشتم تا پایان صحبتش

سلامی دادم و عمو مصطفی مهربان به سمتم برگشت و بلند گفت: سالانم دخترم صبحت بخیر و هم به عادت هر روز تحویلیم گرفت مرد دچرخه سوار به سمتم برگشت و من یک آن دهانم باز ماند!

مبهوت و هول سلامی دادم و پیرمرد به خودش نگاهی انداخت و گفت: چیزی شده؟

دهان شل شده ام را جمع کردم و گفتم: راستش دکتر والا یه لحظه واقعا تعجب کردم یعنی انتظار هرکسی رو داشتم جز شما... بعد دوچرخه اش را از نظر گذراندم و گفتم: فوق العاده است!

خنده مردانه ای کرد و گفت: چی دوچرخه ؟

_دوچرخه نه! دوچرخه سواری... دوچرخه سواری یه شخصی مثل شما فوق العاده است...

عمو مصطفی با نرگسهای خوش بوی همیشگی اش برگشت: بیا دخترم بیا که همین چند دقیقه پیش چیدمشون

دکتر والا با کنجکاوای به نرگسها نگاه میکرد و عمو مصطفی خندان گفت: مثل دخترمه دکتر عاشق نرگسه منم از دستم بر میاد و هر روز این چندتا شاخه نرگس رو بهش هدیه میدم

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دکتر خیره نگاهم میکند و زیر این نگاه معذب میشوم بی فکر نرگسها را به سمتش میگیرم و میگویم: بفرماید مال شما

سکوت میکند و نگاهش بین نرگسها و چهره ام گردش میکرد

و بعد آرام گفت: خیلی شبیهشی!

با تعجب نگاهش کردم: بله؟

خنده ای کرد و نرگسها را از من گرفت: حدود بیست بیست و پنج ساله که خارج زندگی میکنم و خیلی از خلق و خواهشون جزو رفتار هام شده یکیش همین تعارف نداشتنه! ممنونم از لطفت بعد سوار دوچرخه اش شد و دور شد....

با خنده نگاهش کردم نرگسهایم را بی تعارف برد... آه یادم رفت خوب بویشان کنم... دماغم بو میخواهد بوی نرگسهای تازه چیده شده آقا مصطفی را

با کلی خواهش و التماس دکترشان را راضی کرده بودم که فقط بیست دقیقه ناقابل از بخش بیرون بیایند و با رعایت نکات امنیتی در محوطه بیمارستان بازی کنند... مینا و سار

بیشتر به خاطر مینا بود طفلکم کلی ترسیده بود حق هم داشت دکترها که ملاحظه حالیشان نبود که نباید دائم بیخ گوش بچه عمل عمل کنند... گویا همین روزها راهی اتاق عمل میشد و من قبل از او عزا گرفته بودم... اشک ریختن هایش دل سنگ را آب میکرد موهایش را دوست داشت خرمنهای قهوه ای رنگی که تا کمرش میرسید و بیچاره مادرش که میخواست راضی اش کنند تا بگذارد آن همه زیبایی را بتراشند

نگاهی به ساعت انداختم فقط پنج دقیقه مانده بود بلند صدایشان زدم

_ ساراخانم مینا خانم فقط پنج دقیقه وقت دارید

ناراحت سری تکان دادند و و لبخندی روی لبهایم آمد از این همه معصومیت

_ انگاری خیلی دوستشون داری... باهات نسبتی داره؟

برگشتم و صاحب این صدای گرم را دادم چه خوش سعادت بودم من امروز دومین باری بود که پیرمرد مهربان این روزهای این بیمارستان را میدیدم قهوه به دست کنارم ایستاد و به بچه ها خیره شد

_سلام دکتر

نیم نگاهی انداخت و گفت: سلام باز که قشقرق درست کردی؟ دکتر فرحبش کلی از دستت حرصی بود

با خودم فکر کردم قشقرق را درست میکنند یا راه می اندازند؟

با تخیسی خندیدم و گفتم: دکتر فرحبخش همیشه اینجورین این بچه ها رسما دارن تو اون چهار دیواری می پوسن مینا الان نزدیک به دو هفته است اینجا بستریه ... خب اونم یه بچه است و دلش بازی میخواد مثل بقیه هم سن و سالاش حیف که از غیبت بدم میاد و گرنه میگفتم به دکتر فرحبخش و امثال ایشون زندان بان بودن بیشتر میاد تا دکتر بودن

با تعجب و کمی لبخند نگاهم میکند و میگوید: توی دو هفته اینجور بهت وابسته شدن و تو برایشون اینجور احساس خرج میکنی؟

حاج رضا علی میگفت انفاق هر چیزی آنرا زیاد میکند! مثل احساس...

و من متعجب تر میگویم: دو هفته فرصت کمیه؟ دکتر این مو جودات ریز نقش و با اون تن نازک صداشون و لحن ناپخته و تو دل برو دست کم نگیرید استراتژی های خاص خودشونو دارن برای نفوذ تو دل بزرگترا

بی حرف سرش را به طرفین تکان داد حرفی نداشت گویا...

قبل از نوشیدن اولین جرعه از قهوه اش تعارفی کرد و من از تصور مزه تلخ مایع داغ درون لیوان به آن بزرگی صورت جمع شد و تنها به گفتن: ممنونم نمیخورم اکتفا کردم

نگاهی به لیوان کرد و متعجب گفت: چرا صورتتو اینجوری میکنی؟

تک خنده ای کردم: ببخشید منظوری نداشتم فقط یه لحظه از تصور مزه تلخش اینجوری شدم... میدونید هیچ وقت نتونستم با این نوشیدنی ارتباط خوبی برقرار کنم تلخیش پر از انرژی منفیه!! جای قند پهلو چشمه مگه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با بهت سری تکان داد و قهوه نوشان گفت: تو واقعا دختر عجیبی هستی
و من هم خندیدم من این طبع عجیب را راضی بودم دروغ چرا گاهی خودم هم خودم را شگفت
زده میکردم
نگاهی به ساعت کردم و آه از نهادم بیرون آمد
پنج دقیقه دیر کرده بودم با استرس صدایشان زدم و آنها هم مضطرب از اضطراب من وسایلشان
را جمع کردند
و با لبخند به پیرمد والاطیع کنارم نگاهی کردم: دکتر واقعا از هم صحبتیوتن خوشحال شدم
مرسی از اینکه اینقدر خوب هستید
با نگاه پدرانہ اش ورناندام کرد و با لحن پدرانہ ترش گفت: یادمه قدیما در جواب این تعارفها
میگفتند خواهش میکنم درسته؟
بچه ها با لپ های گل انداخته خودشان را رساندند و با انرژی به دکتر سلامی دادند با شتاب به
ساعتم نگاه کردم
دکتر والا با خوشرویی جوابشان را داد و دستی به سرشان کشید و گفت:
منم ازت ممنونم به جای همه بیماران اینجا... ممنونم که مثل بقیه نیستی...
و بی هیچ حرف دیگری به سمت بیمارستان رفت

دانای کل (فصل پنجم)

کلافه لباس فرمش را عوض کرد قطعا از خسته کننده ترین روزهای این ماه بود ...
دکتر فرحبخش و والا به اجماع رسیده بودند که تا دو هفته دیگر مینا را عمل کنند و آیه در گیر بود
در گیر با (نکند) های ذهنش... نکند.. نکند ...
پوفی کشید و در کمدش را بست... مثل همیشه که نه اما با لبخند از دوستانش خداحافظی کرد و
تک زنگی به ابوذر که جلو بیمارستان بود زد تا ماشین را روشن کند

تلفنش زنگ خورد و همانطور که انتظار میرفت پریناز پشت خط بود:

_سلام پری جون

_سلام آیه جان کجایی عزیزم؟

_الان کارم تموم شده با ابوذر بیرون کار داریم تموم شد میایم اونجا

_باشه عزیزم عقیله هم اینجاست

_کاری نداری باهام؟

_نه آیه جان فقط مواظب خودت باش

_چشم عزیز دل همیشه نگران...

در ماشین را باز کرد و سلامی به ابوذر داد ابوذر هم با خستگی و کمی استرس پاسخش را داد قدری نگاهش کرد... به نظرش رسید رنگ ابوذر کمی پریده بلند زد زیر خنده که ابوذر از هیپروتش بیرون آمد و متعجب گفت: چیزی شده؟

همانطور با خنده گفت: ابوذر خدایی خیلی خنده دار شدی! هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو مراحل ازدواج که قرار بگیری اینجوری دست و پات بلرزه

ابوذر پوفی کشید و بی حوصله گفت: وقت گیر آوردی تو آیه؟

آیه قدری خنده اش را جمع کرد و گفت: نبینم غمتو داداشی حالا کجا داریم میریم؟

آدرسی را از روی داشبورد برداشت و به آیه نشان داد

آیه با دیدن آدرس سوتی کشید و گفت: فرش فروشی حریر؟ نه بابا؟ تو گلوت گیر نکنه داداشی؟ از این حاجی بازاری هاست؟

ابوذر مضطرب پوزخندی زد و گفت: آیه من پنج درصد به درست شدن این وصلت احتمال میدم!!

آیه به آرامی پس کله اش زد و گفت: تو یکی ساکت!! آخوند سکولار بد بخت... تو کی هستی که حالا احتمال هم میدی... حالا میبینی یه جوری عاشقت بشن که نگو

همه جا پز تو بدن... بعدشم داداشی همه چی دست خداست پس دیگه نشونوم از این چرت و پرتا بگیا...

ابوذر هیچ نگفت و تنها خیره شد به آویز (یا علی) پایین آینه

راست میگفت آیه او که بود که احتمال دهد؟ او که بود بخواید و بشود و نخواهد و نشود؟ اعتراف کرد که وجودش مایه ننگ حاج رضا علی است...

گردو هایش را کنار گذاشت به نظرش رسید هرچه تا به حال گردو بازی کرده بس است!

با احتیاط درب مغازه قدیمی اما با صفای فرش فروشی آقای صادقی را گشود... مغازه تقریباً بزرگی بود و حال و هوای سنتی که تناسب زیبایی با این هنر قدیمی داشت

تنها مشتری مغازه در حال حاضر خودش بود. پسر تقریباً جوانی را دید که حواسش به ورود او نبود و داشت حساب کتاب میکرد

بی حرف و آرام فرشها و نقشهای زیبایشان را از نظر گذراند! و زیر لب ذکر میگفت تا آرامشی پیدا کند و مثل همیشه سوتی ندهد.

تابلو فرشی که طرح یکی از کارهای استاد فرشچیان روی آن نقش بسته بود توجهش را جلب کرد! باورش نمیشد انسانی بتواند با دستنانش آنهمه ظرافت را از نو خلق کند اینبار با زبان گره ها! چند لحظه به آن خیره ماند که صدای بم مردی را پشت سرش شنید:

_سلام خوش اومدید کمکی از من بر میاد خانم؟

آیه فهمید صدا متعلق به مرد جوانی است که مشغول حساب و کتاب بود بدون نگاه کردن به صاحب صدا با انگشتانش تابلو را نشان داد و پرسید:

این تابلو فرش چه قیمتی؟

مرد نزدیک تر شد و و آیه توانست چهره اش را ببیند... یک آن بهت زده شد از این همه شباهت بین این مرد و زهرا... حدس زدن اینکه این مرد برادر زهرا باشد اصلاً کار سختی نبود به خودش آمد و دو باره به تابلویی که برادر زهرا داشت در مورد طرح و قیمتش صحبت میکرد جلب شد... با شنیدن قیمت این تابلو نیم در نیم مخش سوتی کشید

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

متعجب به مرد کنارش نگاه کرد! بیخود نبود اینمه پول از پارویشان بالا میرفت!

خنده اش گرفت و برادر زهرا که آیه نامش را در ذهنش آقای صادقی کوچک سیو کرده بود با تعجب به سمتش برگشت:

اتفاقی افتاد خانم؟

خنده اش را جمع کرد و گفت: خب راستش من از شنیدن قیمتش شکه شدم! این فقط یه تابلو دست بافت نیم در نیمه!

از فرش و صنایع نساجی سر در نیارم واسه همینه دارم فکر میکنم یا اینا واقعا خیلی گرونه یا... صادقی کوچک کمی اخم هایش را در هم کرد که باعث شد خیلی غیر ارادی عضلات آیه منقبض شود و سوالی رو به آیه پرسید: یا؟

شجاعتش را جمع کرد و گفت: یا... یا شما دارید گرون میدید!

به نظر صادقی کوچک دختر روبه رویش خریدار نبود! خواست جوابش را بدهد که پیر مردی قالی به دست وارد مغازه شد سلامی کرد و صادقی کوچک جوابش را داد:

_عباس جان...بابا بیا این قالی رو ازم بگیر ببر انبار من به مشتری میرسم

صادقی کوچک معذر خواهی کوتاهی کرد و به سمت پیر مرد تازه وارد رفت. دروغ نبود اگر آیه اعتراف میکرد از هیبت پیر مرد تازه وارد لرزی به تنش افتاد!

نا خود آگاه به گلوی ابوذر فکر کرد و لقمه ای که اگر خوب از پشش بر نیاید حتما در آن گیر میکند. صادقی کوچک که حالا آیه نامش را به عباس آقا در ذهنش تغییر داده بود قالی را به انبار برد و صادقی بزرگ به سمت تنها مشتری مغازه اش رفت

_بیخشید دخترم بفرمایید من در خدمتم

آیه با کمی ترس آب دهانش را قورت داد و خودش را لعنت کرد... او را چه به این بزرگتر بازی ها خودش را جمع و جور کرد و گفت: راستش دنبال یه تابلو فرش میگشتم حدود هفتصد تومن نهایتا یک میلیون از این تابلو خوشم اومد اما آقازادتون با اون قیمتی که گفتن راستش یه شک قوی بهم وارد کردن!

صادقی بزرگ لبخند با وقاری زد و گفت: اولاً اینکه قابلتو نداره دخترم

_ اختیار دارید حاجی

_ ممنونم ولی دخترم این کار از کارهای درجه یک یکی از بهترین بافنده های اصفهانه که تقریباً شهرت جهانی داره... راستش از این قبیل کارها خیلی هم کم تو بازار پیدا میشه

_ تو بی بدیل بودن این طرح و ظرافتش که شکی نیست ولی خب... جیب ما خیلی خالی تر از این حرفاست!

صادقی بزرگ با خوش رویی تابلو فرش کم قیمت تری را به آیه نشان داد و گفت: خب من با توجه به قیمت مد نظر شما این کارو بهتون پیشنهاد میدم البته یکم از قیمت پیشنهادی شما بالا تره اما راه میاییم با هم...

آیه لبخندی زد... پیدا کرده بود هر انچیزی را که میخواست... بلند نظری.. بلند طبعی تواضع و بزرگ منشی... مردم داری...

به نظرش آمد راه ابوذر آنقدرها هم که خودش و ابوذر فکر میکنند ناهموار نیست! چ

سیب های قرمزی را که هیچ وقت پوست نمیکرد قطعه قطعه کرد و به سمت ابوذر گفت... ابوذر اما فارغ از دنیای اطرافش به فکر فرو رفته بود...

_ ابوذر من باید بشینم و به فکر فرو برم و غصه یک میلیون و دویست هزار تومن پولی که از چنته ام رفته رو بخورم نه تو!!! میفهمی؟ من کل این یک ماهو باید با سیصد هزار تومن سر کنم!! تو چرا تو فکری؟ تو چرا اینقدر تابلویی همه فهمیدن یه چیزیت هست!

به خودش آمد و به آیه ای که پیش دستی به دست کنارش نشسته بود نگاهی انداخت: فرق و موی گیس خیلی بهت میاد!

_ میخوای یه تومن پولی رو که تو خوب ریختم با این حرفا فراموش کنم؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر خسته لبخندی زد و گفت: گدا بهت پشش میدم! یه جوری ننه من غریبم بازی در میاری هرکی ندونه فکر میکنه گشنگی میدیم بهش!!

آیه نیز خندید و گفت: آره بهم پشش میدی!! تو برو کلاه خودتو بچسب که پس معرکه است نمیخوام بهم پول پس بدی چند روز دیگه تولد پرینازه میخوام به اون هدیه بدم!!!!

ابوذر متعجب نگاهش کرد و گفت: آیه من سبب خیر شدم و اونوقت تو اینقدر پر رویی؟ خواست جوابش را بدهد که کمیل از نظر ابوذر همیشه مزاحم سر و کله اش پیدا شد و دست در گردن آیه انداخت و گونه هایش را بوسید:

احوال آبجی خانم ما چطوره؟

آیه هم با لبخند نگاهش کرد و در دلش بد و بیراهیی نثار ابوذر کرد که این روزها آنقدر فکرش را مشغول کرده که از برادر کوچکش که حالا حسابی بزرگ شده بود غافل شده بود!

_خوبم داداش کوچیکه... تو رو که میبینم با این قد دیلاق و قیافه به بلوغ رسیده شبیه مارمولکت بهترم میشم

کمیل و ابوذر هر دو قهقهه ای زدند که توجه سامره هم به آنها جلب شد... حسودی سامره در آن خانواده زبازد بود همیشه از نزدیکی کسی به آیه حسودی اش میشد

کودکانه دوید سمت آیه و بی صدا خودش را بین کمیل و آیه جا کرد و تهدید کنان به کمیل گفت: آبجی خودمه

کمیل هم چشمهایش را لوچ کرد و گفت: خب تو ام عتیقه بیا همش مال تو!

بعد رو به آیه گفت: میگم آیه تو خسته نمیشی اینقدر به این ابوذر توجه میکنی؟ بابا به خدا تو داداش دیگه ای هم داریا!

ابوذر خم شد و آهسته ضربه ای پس گردن کمیل زد و گفت: زشته با این قد دیلاق و ریش و پشم رو صورتت حسودی میکنی!

سامره کودکانه و شیرین خندید که باعث شد کمیل و ابوذر یک صدا جانمی نثارش کنند!

محمد و پریناز با لذت به جمع چهار نفره دوس داشتنی رو به رویشان نگاه میکردند!

پریناز با خودش اندیشید بهشت مگر جز همین لحظات است محمد هم زیر لب الحمد للهی گفت
به این همه خوشبختی!

آیه به ساعت نگاهی انداخت و سامره را در آغوش گرفت: بریم بخوابیم آجی فردا باید بری
مدرسه ها!

سامره نق نق کنان گفت: نه نه من خوابم نمیاد

بوسه ای روی پیشانی اش زد و گفت: من میخوام امشب تو تخت تو بخوابم!

سامره شادی کنان سمت اتاقش دوید تا شب را کنار خواهرش سر کند آیه دست کمیل را هم
گرفت و گفت: شما هم برو تو اتاق درستو بخون سامره خوابید میخوام پیام کارت دارم

کمیل متعجب گفت: درسمو خوندم!! چیکار داری با من؟

چشم غره ای نثارش کرد و گفت: برو اتاق ترک دیواراتو بشمار!!! چه میدونم هرکاری میکنی فقط
اینجا نباش

_وا آیه حالت خوبه؟

_میگم برو تو اتاق یعنی حتما یه چیزی هست دیگه!

و بعد سمت ابوذر کرد و گفت: تو هم این مسخره بازی رو جمع کن امشب همه چیزو بهشون بگو!
کمیل متعجب گفت چیو؟

آیه گوشش را گرفت و سمت اتاقش برد و گفت: به تو قرار بود ربط داشته باشه بهت میگفت دیگه
و بعد در اتاقش را بست و لبخند زنان سمت اتاق سامره رفت

ابوذر دل دل میکرد... نمیدانست باید چه بکند! او هیچگاه در عمرش اینچنین در موضع ضعف
نسبت به احساساتش قرار نگرفته بود!

اصل اصلش را که در نظر میگرفت او هیچگاه اینچنین احساسی عمل نکرده بود!

قدری اندیشید برای آخرین بار مرور کرد که چه چیز باعث شده تا زهرا انتخابش
باشد... وقار... متانت... تن پایین صدا... کم حرفی اش با مردهای اطرافش... رفتار سنجیده اش...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بیشتر فکر کرد...زیباییش! و حجابش ... و بیشتر فکر کرد و بیشتر فکر کرد...از خودش پرسید:اینها کافی است برای یک عمر همراهی؟

حق را به خودش داد!او حتی یک بار هم مستقیم و جدی با زهرا هم صحبت نشده بود و خب اینها زیاد هم بودند!

آیه در اتاق سامره را گشود و ابوذر را دید که هنوز متفکر به تلویزیون خاموش خیره است...حرفی صدایش کرد: تو زبون آدمیزاد حالت نیست ابوذر؟

ابوذر اما بی توجه به حرف آیه از جایش بلند شد و مادر و عمه عقيله را صدا زد! تصمیمش را گرفته بود شاید در همان چند دقیقه حجت را هم بر خودش تمام کرد که این هم یک امر مهم مثل تمام اتفاقات مهم زندگی اش است ... پریناز و عقيله توی اتاق کوچکی که تقریباً کارگاه خیاطی پریناز در خانه بود داشتند مانتو طراحی شده عقيله را میدوختند...

ابوذر در اتاق را زد و وارد شد...پریناز سرش را از چرخ خیاطی بالا گرفت:جانم ابوذر؟

نفسی کشید و مصمم گفت: میشه بابا رو صدا بزنی و با عمه بیایید تو هال بشینید؟ یه حرفی دارم باهاتون

پریناز کنجکاو پرسید:چه حرفی؟

عقيله خندید و پریناز را به شک انداخت ابوذر حرفی از خنده عمه عقيله اش گفت: شما تشریف بیارید عرض میکنم خدمتتون

و بی هیچ حرف دیگر برگشت به هال عقيله هم تند از جایش بلند شد برود که پریناز پرسید:عقيله تو میدونی چی میخواد بگه؟

عقيله خندان گفت: آره فک کنم بدونم! و بعد چشمتی به پریناز زد!

پریناز حالا به شک های زیبای ذهنش یقین پیدا کرد و با ذوق رفت تا محمد را صدا کند...

عقيله آرام در اتاق سامره را گشود سامره در آغوش آیه خیلی آرام خوابیده بود

آرام و بی صدا پرسید: تو نمایی؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه سامره را روی تختش گذاشت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در را بست و با صدایی آرام گفت: نه مامان عمه من میرم اتاق کمیل یکم باهش کار دارم خودش بگه بهتره...

عقیله باشه ای گفت و آیه لبخند زنان سمت اتاق کمیل رفت... در دلش شادی وصف ناپذیری به پا بود... خوب بود... خیلی خوب بود ...

محمد و پریناز و عقیله خیره به ابوذر بودند و لبخند محوی روی لب داشتند! در واقع همگی میدانستند که برای چه جمع شدند ابوذر با آرامشی که خودش هم از خودش انتظار نداشت شروع به صحبت کرد: خب من نیاز به مقدمه چینی که ندارم! میخواستم بگم که خب من نظرم در مورد یه خانمی مثبت و راستش میخواستم بگم که...

عقیله داشت حوصله اش سر میرفت از این تعلل ها پس حرف آخر ابوذر را زد و گفت: پریناز جان و داداش محمد پسر تون زن میخواد!

ابوذر متعجب به عقیله نگاه کرد و بعد لبخند خجلی به پدر مادرش که منتظر تایید حرفهای عمه اش بودند زد و گفت: بله... همینی که عمه گفتند!

پریناز بلند خندید و رفت کنار ابوذر نشست و او را در آغوش گرفت: ای جانم پسر مامان... الهی دورت بگردم خدا میدونه چقدر خوشحال شدم.. چرا حالا؟

محمد هم با لبخند رو به پریناز که محکم ابوذر را در آغوش گرفته بود گفت: یواش خانم خفه اش کردی!

پریناز اما با ذوق گفتی: تو مادری نیستی محمد بدونی من تو چه حالیم و بعد با ذوق پرسید: حالا کی هست؟

ابوذر که حالا حرف زدن برایش راحت تر شده بود گفت: از هم دانشگاهی هامه آیه میدونه کیه! پریناز روی دستش زد و گفت: آی آی آی من میبینم این دختره و تو چند روزه مشکوک میزنین!! دارم برایش!

آیه که از سر و صداهای بیرون فهمیده بود ابوذر بالاخره جان کنده و حرفش را زده لبخندی زد! کمیل که او را زیر نظر داشت با خنده پرسید: بالاخره سازده به حرف اومد؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه سرش را از کتبه‌های تست کمیل در آورد و با اخم گفت: درست حرف بزن در مورد برادر بزرگت! کمیل لبخند زنان دستانش را بالا برد و گفت: تسلیم خواهرم تسلیم!

آیه خیره چشمان عسلی این برادر دوست داشتنی شد و خدا میدانست که چقدر این پسرک سر به هوا برایش عزیز است!

کتاب تست را سر جایش گذاشت و روبه روی کمیل نشست: خب آقا داداش... شما به جای فضولی تو کار ابوذر به من توضیح بده که چرا وضعیت درسیت چنگی به دل نمیزنه؟

تو سال دیگه کنکور داریا!

لبخند از روی لبهای کمیل پر کشید: من درس میخونم

_ این نتایج که اینطور نميگه

کمیل از جایش بلند شد و کنار آیه نشست: آیه من میخوام یه واقعیتی رو بهت بگم!

آیه خونسر نگاهش کرد و گفت: و اون واقعیت؟

کمیل کلافه بود و آیه را خوب درک میکرد: راستش من اصلا علاقه ای به رشته ای که دارم میخونم ندارم!

راستش من اصلا کنجکاو نیستم بدونم ساختار DNA چگونه! یا از ترکیب فلان مواد شیمیایی چی میشه!

آیه لبخند زد به این اعتراف صریح برادرش!

و خودش را لعنت کرد که چرا زودتر نفهمیده بود!

_ خب آقا کمیل چرا الان؟ چرا حالا؟

_ به خاطر حرف مردم! چه میدونم به خاطر بابا! اون همیشه دوست داشت منم یکی باشم مثل تو مثل ابوذر!

_ ولی تو نه آیه ای نه ابوذر! تو کمیلی داداشی! کمیلی که فقط شبیه کميله! بابا هیچ وقت تو رو مجبور به کاری نکرده کمیل!

_ میدونم میدونم آیه ولی ... حماقت شاخ و دم نداره که! من آدم ترسویم!

_ حالا رشته مورد علاقه ات چی بود؟

کمیل کمی این پا و آن پا میکند و میگوید: هنر!

آیه آهی در دل میکشد ... راست میگفت کمیل! آن روحیه کجا و رشته تحصیلی اش کجا

_ کمیل چرا اینقدر با خجالت از علاقه ات حرف میزنی؟ هنر خیلی زیباست!

کمیل متعجب به آیه میگوید: آیه یعنی از نظر تو این علاقه مسخره نیست؟

_ چرا مسخره باشه دیوونه؟ تو میتونی یه هنرمند باشی! کسی که میتونه از زیبایی کاکتوس حرف

بزنه و جهان رو خیلی زیبا تر از اونچیزی که ما فکر میکنم هست نشونمون بده

کمیل خواست حرفی بزند که عقيله در را باز کرد و با سر و صدا گفت: شماها واسه چی چپیدید تو

اتاق؟ آیه بیا بیرون داداش میخواد باهات حرف بزنه! آقا کمیل شما هم خیر سرت داداشت داره

دوماد میشه ها! یه سری یه صدایی!

کمیل خندان همراه عقيله بیرون رفت و آیه چشمکی حواله اش کرد! باید در اسرع وقت وضعییت

کمیل را پیگیری میکرد... نفس عمیقی کشید و عطر محبت پیچده در این خانه را به ریه هایش

فرستاد

امشب چه شب خوبی بود... در اتاق را بست و به ابوذر خندان نگاهی انداخت... قدر تمام کهکشان

چشمه‌هایش نور داشت! عقیق در گردنش را لمس کرد زیر گوشش انگشتی نجوا کرد: این

چندمین اتفاق خوبیه که داری ثبتش میکنی؟ محمد آیه را فراخواند و آیه با سر و صدا و کل کشیدن

نزد جمع خانوادگیشان رفت...

حال همه چیز خوب بود...

! شب مهتابی و خانه گرم و صمیمی ...

ابوذری که با خنده به مسخره بازی های کمیل خیره بود!

شیطانی کردنهای مامان عمه در آن سن و سال

لبخند موقرانه پدرش به آن جمع

آغوش ذوق زده پریناز ...

چقدر خوب که همه چیز خوب بود

صبح روز بعد آیه با نشاط بیشتری از خواب بلند شد. آنروز نمیخواست به بیمارستان برود و به خواهش ابوذر سری به مغازه مانتو فروشی زد تا هم کمک حال شیوا باشد و هم حساب کتاب ها را جمع و جور کند.

با نشاط آیه گونه اش وارد مغازه شد... شیوا را دید که داشت مانتو ها را با سلیقه مرتب میکرد... این مغازه را خیلی دوست داشت دو سال پیش که ابوذر با سرمایه اولیه پدرش اینجا و کارگاه پریناز را باز کرد کسی فکر نمیکرد امروز اینقدر برکت دهد و پا بگیرد... عقيله مانتو طراحی میکرد و پریناز و ده نفر دیگر آن ها را میدوختند!

بی صدا به پشت شیوا رفت و دستهایش را روی چشمهای زیبای دخترک مانتو فروش گذاشت! و شیوا میدانست این دستهای نرم و مهربان متعلق به آیه دوست داشتنی اش است!
بی صدا برگشت و صمیمی ترین دوست این روزهایش را در آغوش گرفت: سلام آیه جانکم... کجایی تو عزیزم؟

آیه نیز محکم او را در آغوش فشرد: سلام شیواگیان... تورو خدا ببخش عزیزم این چند وقت اینقدر سرم شلوغ بود که بعضی وقتا دلم میخواست جیغ بکشم
این ادبیات آیه همیشه شیوا را به خنده می انداخت با خنده آخرین مانتو در دستش را آویزان کرد و آیه را دعوت به نشستن کرد: خب چی شده حالا یادی از فقیر فقرا کردی؟
آیه نیز در حالی که با یکی از مانتو ها ور میرفت گفت: شیوا کم چرت بگو... امروز هم اومدم حسابی ازت کار بکشم... کلی حساب کتاب داریم که باید انجام بدیم... از دست این ابوذر که همیشه در دسره

شیوا لبخندی میزند و چای ساز را روشن میکند

_ آقای سعیدی الان دقیقا یک هفته است که اصلا به مغازه سر نزدن!

_ و دقیقا یک هفته است که رو سر من خراب شده شیوا!

شیوا همانطور که با خنده استکانها را از چای پر میکرد گفت: چرا مگه چیزی شده؟

آیه سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: اوف نپرس دختر.. آقا داره زن میگیره من بد بخت باید جورشو بکشم

شیوا یک آن شکه شد! به گوشه‌هایش اعتماد نداشت و مطمئن بود که اشتباه شنیده! بی اختیار استکان از دستش افتاد و شکست... آیه نگران از شنیدن صدای شکستنی از جایش بلند شد: چی شد؟؟

شیوا قدری به خود آمد و گفت: چی... چیزی نیست آیه جان استکان از دستم افتاد

خواست برود آنطرف پیشخوان که دو مشتری از در وارد شدند... شیوا هنوز در شک بود به همین خاطر به آیه گفت: آیه جان میشه شما به مشتری‌ها بررسی؟ خودم جمعش میکنم

_ باشه تو که دستت چیزیش نشده؟

_ نه آیه جان بی زحمت به مشتری‌ها برس

آیه که رفت تازه به خودش آمد... خیره به تکه‌های استکان کاسه چشمه‌هایش پر از اشک شد... گویی دلش را میدید که اینطور تکه تکه و خورد شده... میخواست هرچه زودتر به خودش بیاید و آیه را به شک نیندازد ولی مگر میشد! ابوذر!! ابوذر داشت برای کس دیگر میشد و او... او همچنان شیوا میماند!

به دلش هزار باره لعنت فرستاد و بیش از همه او را مستحق سرزنش میدانست: (چقدر بهت گفتم نکن! نکن! با من و خودت اینطوری نکن دل بی صاحب! حالا میخوای چیکار کنی؟ چطور میخوای ازش ببری؟)

بی صدا تکه‌های بلور را جمع کرد آیه که گویا مشتری‌ها را راه انداخته بود نگران به سمتش آمد: شیوا جان... چی شد؟

لبخندی که اگر نمیزد سنگین تر بود روی لبش آمد و گفت: هیچی بابا آب جوش ریخت روی دستم باعث شد لیوان بیوفته

_ فدای سرت تو چیزیت نشده باشه...

شیوا دلش میخواست جایی تنها باشد و تا میتواند زار به زند برای دل زارش! اما نمیشد و لعنت به این نشدن‌ها

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ولش کن اونو داشتی میگفتی... پس بالاخره آقای سعیدی هم قاطی مرغا شدن
 آیه خنده کنان دفتر حسابها را بیرون کشید و گفت: هنوز که قاطی قاطی نشده ولی خب در
 شرفشه! به قولی قضیه پنجاه پنجاهه درصد ما حله منتظریم ببینیم پنجاه درصد اونا چجوریه!
 شیوا حال خندیدن نداشت ولی نقش بازی کرد و خندید! و بعد با جان کندن پرسید: حالا کی
 هست این عروس خوشبخت؟ خ... خوشکله؟
 آیه با ذوق سرش را از حسابها بالا آورد و گفت: وای شیوا نمیدونی چقدر ماهه این دختر! پنجه
 آفتاب خوشکل با وقار... متین... و بعد لحن شیطانی به صدایش داد و گفت: تا دلت بخواد پولدار...
 شیوا تلخندی زد و در دل گفت: خوشکل... با وقار... متین... میشنوی شیوا؟ تو کدومو داری؟ آهای دل
 لا مذهب شنیدی چی گفت؟ حالا آرووم بگیر!! وصله اش نبود! میخواستت هم میشدی وصله
 ناجور!
 دلش داشت میترکید اطمینان پیدا کرد اگر بیرون نرود و جایی تنها نباشد حتما بلایی به سرش
 خواهد آمد... بازهم دست به دامان دروغ شد:
 _میگم آیه جان من باید مامانو ببرم دکتر... راستش تا قبل از اینکه بیایی میخواستم از آقای
 سعیدی مرخصی بگیرم و ببرمش اما حالا که هستی خیالم راحت میشه من امروز و یه مرخصی
 داشته باشم؟
 آیه جدی نگاهش کرد و گفت: چرا که نه عزیزم این چه حرفیه که میزنی... برو اگه کمکی هم
 احتیاج داشتی خبرم کن
 _چشم عزیز پس فعلا با اجازه ... و بعد با بوسیدن آیه خداحفظی کرد و رفت...
 آیه به رفتنش خیره ماند به نظرش آمد شیوا شیوای همیشگی نبود... مشکوک بود... مشکوک...
 شیوا اما بی خود شده بود... اعتراف کرد هیچگاه فکر نمیکرد عشق ابوذر تا این حد در قلبش نفوذ
 کرده باشد... او تقریبا هر روز به خودش اعتراف میکرد که لیاقت آن مرد پاک را ندارد اما
 نمیتوانست دوستش نداشته باشد... ابوذر قهرمان زندگی اش بود... مردی که توانسته بود یک شبه
 دنیایش را زیر رو کند
 یاد آن شب افتاد... چه شبی بود آنشب و ابوذر چه مردانگی بزرگی در حقش کرده بود

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

همان شبی که میتوانست مثل باقی شبهای زندگی اش سیاه و فرو رفته در ظلمات باشد اما روشن ترین نقطه زندگی اش شد...

و ابوذر... پسری که فقط ۲۳ سالش بود اما از تمام مردهای زندگی اش مرد تر بود...

نگاهی به آسمان کرد... خدایش را روزی آن بالا بالاها میدید و فکر میکرد مشغول کارهای روز مره خودش است!

اما از آن شب به بعد ابوذر به او آموخت جایی این پایین پایین ها نزدیک رگ گردنت دارد خدایی میکند... و آنقدری انتقاد پذیر است که به تمام گله هایت لبخند میزند!

دستی به همان رگ کشید و اشکی از چشمهایش چکید: خدایا ازت گله دارم....

ابوذر ترجیح داد همراه پدرش به مغازه حاج آقا صادقی نرود... دلش کمی آرامش میخواست کنار استاد مهربانش...

نگاهی به ساختمان باز سازی شده حوزه کرد... باز سازی ها جانی تازه به آن ساختمان قدیمی و زیبا داده بودند... شرمنده شد از خود خواهی هایش. میدانست مثل همه ی طلاب وظیفه دارد تا به باز سازی اینجا کمک کند و این را هم میدانست اگر کسی میخواست در برود حاج رضا علی خوب گوشش را میپچاند و چقدر ممنون حاج رضاعلی بود که نیامدن هایش را گذاشته بود پای درمان همان ابوذر دردش!

گوشهایش را تیز کرد... صدای مرغ عشق های حاج رضا علی می آمد... لبخندی زد... خدا اصوات اینجا را هم لذت بخش قرار داده بود... با شنیدن صدای پیرمرد روشن ضمیر به سمت صدا برگشت: به سلام علیکم جاهل بالاخره شازده قدم رنجه کردن و التفاتی به فقر فقرا فرمودند!

خدا میدانست چه شیرین بود برای ابوذر تکه و متلک شنیدن از این پیرمرد بی هوا دستهایش را بوسید و خیره به چشمهای پیرمرد گفت: حاج رضا علی تا دنیا دنیا است نو کرتم

حاج رضاعلی دستی روی سرش کشید و گفت: خوبی بابا؟ کجا بودی این چند وقته؟

ابوذر مثل جوجه اردکها پشت حاج رضا علی راه افتاد و گفت: پیرو همون موضوع که میدونید... حاجی من شرمنده ام خیلی این چند وقته سرم شلوغ بود!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حاج رضا علی آب پاش را برداشت و دانه دانه گلدانهای حیاط را آب میداد: سرت سر چی شلوغ بود؟! یه زن گرفتن که این همه کولی بازی نداره!

ابوذر خندید و گفت: حاجی شما چه میدونید من چه اضطرابی رو این چند وقته تحمل کردم!

_ اضطراب؟ اضطراب برای چی؟

_ سر اینکه نکنه نشه؟ که خب خدا رو شکر ایشون شخصا راضین ...

حاج رضا علی چوبی برداشت و شاخه ای از شمعدانی ها را که خم شده بود به آن بست و در همان حال گفت: ابوذر اگه نمیشد چیکار میکردی؟

ابوذر جا خورد! سوال سختی بود! و اعتراف کرد تا الان این را از خودش نپرسیده بود! اگر نشود چه میکند؟

_ مجنون میشی و بیابانگردی میکنی؟ یا فرهاد میشی و به جون کوه ها میوفتی؟ کدوم یکی؟

ابوذر لبخندی زد و به فکر فرو رفت... مجنون میشد یا فرهاد؟ مطمئناً هیچ کدام!

_ هیچ کدوم حاج رضا علی... حالا که فکر میکنم... راستش... من فکر میکنم فقط تا چند وقتی ناراحت باشم!

_ بعدش چی؟

_ بعدی نداره! زندگی میکنم!

_ یک هفته از کار و زندگی و حوزه زدی برای اضطرابی که نتیجه اش شده این جمله: (بعدی نداره! زندگی میکنم!)?

مواخذه های این پیر مرد هم دوست داشتنی بود!

_ حق با شماست حاجی!

آب پاش را سر جایش گذاشت و ابوذر را دعوت به نشستن روی تخت چوبی داخل حیاط کرد...

سکوتی بینشان برقرار شد و بعد ابوذر آرام پرسید: حاج رضاعلی... میدونید... من الان تو یه برزخم راستش تکلیفم با خودم مشخص نیست میدونید... من تصویری در مورد زندگی بعد از مجردی ندارم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حاج رضا علی با صدای بلند خندید و گفت: تو چقدر ماجرا رو جدی گرفتی جاهل! جو گیر شدی اخوی!

ابوذر متعجب نگاهش کرد! : منظور تون چیه؟

_منظورم همونه که گفتم! راست و حسینی تو چرا میخوای ازدواج کنی؟

حاج رضاعلی گفته بود راست و حسینی! یعنی ابوذر باید تمام تئوری های پا منبری را کنار میگذاشت و راست و حسینی نیتش را میگفت! به چه چیزهایی فکر نکرده بود! راست و حسینی میخواست برای چه ازدواج کند؟

سکوت کرد و

سکوت کرد و

سکوت کرد!

حاج رضا علی مثل همیشه دستش را خواند! دیدی هنوز مثل بقیه ای ابوذر؟

بذار من حرف دلتو بگم... میخوای ازدواج کنی که ازدواج کرده باشی! زن بگیری که زن گرفته باشی! میخوای ازدواج کنی چون دوستش داری! و دوستش داری چون بالاخره باید یکی باشه که دوستش داشته باشی! ته تهش چهارتا قربونت برم نثار هم کنید! تو اورت بدی که های فالانی: تو تمام دنیای منی! اون بگه دورت بگردم! آخر آخرش مثل همه آدمهای نرمال از وجود هم لذت ببرید و تمام!

همینه؟

ابوذر خیره وجود روبه رویش بود! آنقدری که حاج رضاعلی با باطنش آشتی بود خودش با خودش نبود!

راست میگفت!

حاج رضا علی راست میگفت!

بد جور به ذوقش بر خورده بود !!!! ولی حق خورده بود!! حق بود حرفهای حاج رضاعلی! حق

_همینه حاجی! همینه!

حاج رضا علی خندید و گفت: نگفتم اینا رو که پنجر بشی! گفتم که یه خورده فکر کنی!

ابوذر هم خندید! فکر میکرد!

یعنی باید فکر میکرد!

مشق شب استادش رد خور نداشت!

به پشتی تکیه داد و به آسمان خیره شد! زیبا بود... که کسی در زندگی ات باشد و اینطور توی ذوقت بزند!

و بعد بنشیننی فکر کنی! به اینکه کجای معادلات غلط بوده که جواب آخر با گزینه های پیش رویت یکی نیست!

راست میگفت حاج رضا علی! راست میگفت....

محمد خوب محیط بازار را از نظر گذراند! و خب او هم مثل آیه اولین چیزی که به فکرش رسید گلوی ابوذر بود! شاید ویژگی این بازار بود که این خانواده را مدام به فکر گلوی ابوذر بیچاره می انداخت! لبخندی زد... متوکل تر از پسرش بود... امید داشت شد شد! نشد هم باز هم شده! آنچیزی که خدا میخواست شده!

روبه روی مغازه حریر متوقف شد و از پشت شیشه محیط مغازه را دید زد...

بسم اللهی گفت و وارد مغازه شد... عباس مشغول واریسی فاکتور ها و تطبیق آن با جنسها بود سلامی کرد که عباس سرش را بالا آورد:

_سلام علیکم بفرمایید!

_ببخشید با آقای صادقی کار داشتم

کمی جدی تر از قبل جواب داد: بفرمایید خودم هستم!

محمد به نظرش رسید باید با مردی به مراتب پیر تر از این مرد جوان ملاقات کند به همین خاطر گفت: فکر میکنم باید با آقای صادقی بزرگ ملاقات داشته باشم!

عباس با دقت سر تا پای مرد محترم روبه رویش را از نظر گذراند فاکتور ها را روی میز گذاشت و محمد را دعوت به نشستن کرد و بعد به طبقه بالا که معمولاً میتوانست پدرش را آنجا پیدا کند رفت و او را صدا زد: بابا ... اینجایی؟

حاج آقا صادقی سرش را از روی قلیچه ای که مشغول واریسی اش بود بالا آورد: آره عباس جان اینجام... چیزی شده؟

_یه آقای پایینه میگه با شما کار داره

_کیه؟

_نمیشناسمش حاجی

بی حرف قالیچه را سر جایش گذاشت و همراه عباس از پله ها پایین آمد...

محمد به احترامش از جایش بلند و حاج آقا صادقی گرم با او سلام و احوال پرسی کرد و دعوت به نشستن کرد و بعد دیالوگ معروف حاجی بازاری ها را خطاب به شاگردش بلند فریاد کرد: پسر دوتا چایی بردار بیار...

عباس هنوز داشت با اخم به مرد روبه رویش نگاه میکرد ...

حاج آقا صادقی با خوش رویی خطاب به محمد گفت: خب جناب قدم رنجه فرمودید ... کاری از من برمیداد؟

محمد موقرانه به پیرمرد خوش روی روبه رویش لبخندی زد و گفت: راستش مزاحم شدیم من باب یه امر خیر!

عباس بیشتر اخمهایش را تو کشید و محمد لبخندش عریض تر شد! درست حدس زده بود او برادر زهرا خانم بود!

حاج آقا صادقی خطاب به عباس گفت: عباس بابا یه سر به مغازه آقای سرمدی میزنی؟ چند تا سفارش داشت مثل اینکه!

عباس چشمی گفت... همیشه از نخود سیاه بدش می آمد! همیشه

حاج آقا صادقی اینبار کمی جدی تر از قبل گفت: میفرمودید آقای...

_ سعیدی هستیم!

_ بله آقای سعیدی

حاج آقا صادقی حدس میزد از هم صنفهایش یا یکی از بازاری های همین بازار باشد اما هرچه فکر میکرد نه قیافه مرد روبه رویش را به یاد می آورد و نه حتی نام و نشانش را...

محمد اما با همان آرامش ذاتی اش صحبت هایش را ادامه داد: خب همونطور که گفتم برای امر خیر مزاحمتون شدم... ما ایرانی ها هم که تا اسم امر خیر و میشنویم فکرمون میره سمت عروسی و عروس برون و این حرفا... اومدم با اجازتون دختر خانمومتونو برای پسرم خواستگاری کنم
حاج آقا صادقی از ادب و لحن مرد روبه رویش خیلی خوشش آمد. لبخندی زد و گفت:

_ اختیار دارید آقا سعیدی میتونم بپرسم شما از کجا دختر منو میشناسید؟ از بازاری های همینجایید؟

محمد لبخندی میزند و میگوید: نه حاجی من بازاری نیستم... پسرم بازاریه! ولی من نیستم! در واقع پسرم دختر خانم شما رو بهم معرفی کرد و دخترم تاییدشون کرد!

حاج آقا صادقی حس کرد از ادب و نزاکت پسر این مرد هم خوشش آمده... پسری که در این دور و زمانه خودش شخصا به خواستگاری نرفته و بزرگترش را فرستاده... ادب! ادب این پسرک نادیده جذبش کرده بود!

_ چی بگم آقای سعیدی راستش آقا پسر شما نادیده یه سری چیزها رو به من ثابت کرده که کنجکاوم بینمش

_ پس با اجازتون ما تو همین هفته یه شبی رو مزاحمتون بشیم!

حاج آقا صادقی تعللی کرد و گفت: این چه حرفیه شما مراحمید... خب این هفته پنجشنبه شب به نظرم زمان خوبی باشه!

زهرا اما بی هدف به سقف اتاقش خیره بود! خنده اش گرفته بود که مثل دخترکان قصه ها پشت پنجره نشسته است تا شاهزاده اش با پای پیاده به دنبالش بیاید و او را با خود ببرد!

منتظر بود!!!

چند شب پیش زن عمویش جدی حرف پسرش را پیش کشیده بود و زهرا همان شب به مادرش گفته بود جواب منفی را بدهند! خودش خوب میدانست دلدادگی پسر عموی ۲۸ ساله اش به او قصه دیروز و امروز نیست! ولی...

خوشحال بود از اینکه نه را گفته بود! و حالا منتظر بود! منتظر همان شاهزاده ای که مثل پسر عمویش زیبا نبود! مثل او سوار بر ماشین آنچنانی سفید نبود تا بیاید و او را به قصر آرزو ها ببرد! ولی عوض همه ی اینها ابوذر بود!!!

صدای بسته شدن در آمد و بعد سلام بلند عباس را شنید! حال و حوصله نداشت از خانه بیرون برود و سلام و احوال پرسى کند! خودش را به نشنیدن زد و به کتاب بی نوایش نگاهی انداخت!!! کلمات را میدید اما نمیخواند!

اگر نمی آمدند چه؟

مگر میشد نیایند؟

کلافه کتابش را بست و سر جایش گذاشت ...

به حال رفته و عباس را دید که خسته و با همان اخم همیشگی اش به میل تکیه داده: سلام داداش!

عباس با شنیدن صدایش چشمهایش را گشود...

کسل و بی حوصله جواب زهرا را داد

زهرا از این سکوت بیزار بود اما عباس همین بود! بعد مهربان همین بود...

بی حرف شربت آلبالوی خنک را روبه رویش گذاشت و بعد کنارش نشست عباس مدتی خیره اش ماند و بعد بی هوا پرسید: زهرا تو سعیدی میشناسی؟

زهرا حس کرد به آنی تپش قلبش روی هزار رفته ... آب دهانش را قورت داد و گفت: سعیدی؟ آره... آره میشناسم

عباس جدی تر از قبل گفت: کیه؟ از کجا میشناسی؟

هم دانشگایم!

عباس خواست به سلسله سوالاتاش ادامه دهد که صدای گریه امیرعلی کوچک از اتاقش بلند شد و زهرا تقریباً بال در آورد و از کجایش بلند شد...

چقدر ممنون این برادر زاده کوچک با این گریه به موقعش بود.. با نشاط در اتاق را باز کرد و امیرعلی را در آغوش گرفت و قربان صدقه اش رفت: جانم جانم... چیه الهی عمه قربونت بره؟ گریه برای چیه؟ جان جان...

شوقی وصف ناپذیر در دلش خانه کرده بود! اگر عباس پرسد صادقی میشناسد یا نه یعنی حتما کسی پا پیش گذاشته

با خنده و شوخی اندکی امیر علی را آرام کرد خوب میدانست گریه عزیزکش برای گرسنگی است به حال رفت و او را در آغوش عباس گذاشت و گفت: داداش یه دقیقه نگه دار این سازده پسر من برم شیر خشکشو آماده کنم!

عباس با کمی اکراه پسرک را در آغوش گرفت... هنوز هم دلش با این موجود بی گناه و معصوم صاف نشده بود... امیرعلی همینکه در آغوش عباس قرار گرفت ساکت شد

عباس به این چشمهای متعجب نگاه میکرد و حس میکرد با تمام دلگیری هایی که از این موجود کوچک دارد جانش برایش در میروند...

امیر علی نگاهش میکرد و لبخند میزد... معجزه اش همین بود که با همین لبخندش شادی را به دل عباس هم می آورد...

امیرعلی... پسری که مهربان نه ماه انتظارش را کشیده بود و هر شب برای عباس تعریف میکرد که چهره اش را چطور تصور میکند...

امیرعلی... نامی که مهربان عاشقش بود...

امیرعلی... وجودی که در بطن عشقش جان گرفته بود و حالا با آمدنش مهربانش رفته بود...

هنوز هم سخت بودیک سال زمان خیلی خیلی کمی برای فراموشی همسر عزیزش بود و او احمقانه امیرعلی را مقصر نبود همسرش میدانست...

زهرا در حالی که شیشه شیرش را تکان میداد او را از آغوش عباس جدا کرد

امیر علی با ولع شیر میخورد و زهرا قربان صدقه اش میرفت...

زهرا خیره به امیر علی گفت: عباس... نمیخواهی یکم برای بچه پدری کنی؟ یک سالش شده و تو هنوز یه دست نوازش درست و حسابی سرش نکشیدی! گناه داره! عباس ... فکر میکنی مهربان راضیه؟

عباس سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت... اما در دلش اعتراف کرد که زهرا راست میگوید... گناه امیر علی چه بود؟ از جایش برخواست و بی حرف به اتاقش رفت ... خسته بود! خیلی خسته...

آیات (فصل ششم)

با خستگی راه روی بیمارستان را طی میکردم... دو شب مداوم در گیر فاکتور ها و حساب کتاب ها بودیم و بالا خره به همه سر و سامان دادیم و من چقدر سر ابوذر بیچاره غر زدم!
بابا دیشب خبر خوشی را برایمان آورد و آن هم این بود که ما بالاخره آخر این هفته به خواستگاری میرویم!

ابوذر خوشحال بود .. اما دیگر مثل قبل ذوق زده نمیشد و دست و پایش را گم نمیکرد!

گمانم میروود به ناز شصت حاج رضا علی و بادگیری های معروفش...!!!!

و من قرار بود خواهر شوهر شوم!

نسرین داشت با گوشی اش ور میرفت و من واقعا حوصله ام سر رفته بود از این اخلاق جدید دوستانم و البته آن ماسماسکی که تمام روابط این روزهای مردم را تحت تاثیر خودش قرار داده بود...

بی هوا گوشی را از دستش قاپیدم و صدایش رفت بالا...

_هییس اینجا بیمارستانه خانم محترم ... صداتو بیار پایین

کلافه گفت: این لوس بازی چیه آیه؟ گوشیمو بده!

گوشی را در جیبم گذاشتم و خونسرد گفتم: خب از خودت بگو

خندید و به صندلی تکیه زد ... میدانست خودش را بکشد هم من گوشی را پس نمیدم

_ خبرا پیش شماسست آیه خانم بالاخره آق داداشتون هم قاطی مرغا شد!

لبخندی رو لبهایم آمد و گفتم: کشت ما رو نسرين!!!

_ به نظرت زود نیست؟

_ چی؟ چی زود نیست؟

_ سنشو میگم.. بیست و سه سال واقعا زوده!

_ بنده خدا همینجوریشم در رفته! دوستای طلبه اش تو این سن بچه هم دارن!

متعجب میگوید: دروغ میگی!! مگه میشه؟

_ چرا نشه! مردی که به بلوغ فکری رسیده و توانایی جمع کردن یه زندگی رو داره چرا باید اعذب

خونه باباش باشه؟

گویا هنوز باورش نشده میگوید: من واقعا دارم شاخ در میارم بابا دست مریزاد اینا چه زندگی رو

آسون میگیرن...

در حالی که ناخون شصتم ور میروم میگویم: آره به خدا! تازه اینقدر هم زندگی با مزه ای دارن!

بی هوا یاد مینا می افتم و میگویم: اینا رو ولش کن راستی دیروز که نیومدم برای مینا چه تصمیمی

گرفتن؟ کی عملش میکنن؟

_ آخر همین هفته البته دکتر والا گفت بنا به دلایلی نمیتونه خودش عملش کنه اما قرار یه دکتر کار

درست بفرستن براش

آه از نهادم بلند شد... نسرين نگران پرسید چیزی شده؟

_ من آخر هفته شیفت شب نیستم و داریم میریم خواستگاری!

ایشی میکند و میگوید: خب توام آیه! انگار بچه اشه میره ان شاءالله سالم تر از قبل هم میاد

بیرون...

گوشی اش را پس میدهم و میگویم: من میرم یه سر بهش بزنم میام.. سری تکان میدهد و گوشی

را میگیرد...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آرام و بی صدا به اتاقش میروم... روی تخت معصومانه مثل همیشه خوابیده بود... مادرش بیدار بود و نگران به مینا زل زده بود...

نزدیکش میشم و آرام سلام میکنم! با دیدنم چهره اش باز میشود و در آغوشم میگیرد... و ناگهان میبارد ...

!!! باران خوب است!! به شرط آنکه اسیدی نباشد و اینجور دل آدم را نسوزاند!

آرام اشکهایش را پاک میکنم و میگویم: هیش آرام باش نازنین جان... چه به روز خودت آوردی؟

با حق حق بریده بریده میگوید: چطور آرام باشم آیه؟ پاره تنم داره درد میکشه و من کاری از دستم بر نمیاد!

فکر میکنم مادرها ققنوس ترین آفریده های خدایند... به جز...

لبخندی به رویش میزنم و میگویم: نازنین جان... چرا اینقدر ناامیدی؟ امیدت به اون بالایی باشه!! اون بخواد نشد نداره...

میگوید: من از خود خودش گله دارم... مگه مینای من چه گناهی به در گاهش کرده بود؟ آیه بینش... نگاهش کن

میگویم: صبور باش عزیز کرده خدا... خدا زیر منت من و تو نمیومنه

میگوید: آیه از همون اولش اینجور بود از به دنیا اومدنش تا بزرگ شدنش این بچه زجر کشید و من و باباش کنارش ذره ذره آب شدیم... چرا آیه چرا؟

چرا میپرسی و من چه میگفتم؟ از حکمتی که خبر نداشتیم... دستی به موهای مینای غرق در خواب کشیدم و گفتم:

_ نازنین یه چیزو میدونستی؟ خدا خیلی بدش میاد بنده هاش باهم درد و دل کن! دلیل قانع کننده

ای هم داره! میگه مگه من میشینم به بقیه بنده هام خبر بدم تو چه نابدنگی ها که نکردی؟ چه

گناها که نکردی؟ تو هم مروت به خرج بده... من اگه یه چی بگیرم عوضش خیلی چیزا بهت میدم!!

واعظ و منبری نبودم ... دلم میخواست قدری آرام شود.. سکوت کرده بود و به مینا خیره بود... ..

دستی به عقیق دور گردنم انداختم سرد بود سرد

نماز صبح را که خواندم دیگر نا برابم نمانده بود!

تازگی ها خیلی خسته میشدم و میدانستم که کم خونی گرفته ام... کنج نماز خانه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ... سکوت سردی در بیمارستان حاکم بود ... زیر لب ذکر میگفتم و سعی داشتم به فکر آشفته ام سر و سامان دهم .

بی اختیار دست بردم و گردنبندی را که عقیق انگشتری به آن آویز بود در آوردم ...

خیره عقیق انگشتری بودم... آقا جان همیشه وقت نماز دستش می انداخت... میگفت عقیق انداختن ثواب دارد!

طرح ساده اما زیبایش را از نظر گذراندم... یادم می آید خان جون مادر بزرگم را میگویم... میگفت این انگشتری برای پدر شوهرش بوده که به آقا جان رسیده

و این انگشتری یک جفت کمی تا قسمتی زنانه هم دارد...

میگفت بابا محمد که با ما... با همسر سابقش ازدواج کرد آقا جان این انگشتری را به او داد و جفت زنانه اش را به آن زن... که البته بعد از طلاق از بابا محمد همه چیز را پس داد جز آن انگشتری...

بی اختیار یاد آن زن افتادم! دست خودم نبود هر از چند گاهی یادش مونس تنهایی هایم میشد! او را اگر به قیافه بینم نمیشانسمش!

هیچگاه نخواستم بینمش! نه اینکه از من سراغی گرفته باشد ها! نه! از میان عکسهای قدیمی هم نخواستم بودم بینمش!

که گاهی که یادش می افتم با خودم میگویم او هم که گاهی یادم می افتد؟

نمیدانم شاید ایراد از خود خواهی و غرور بیش از اندازه من بود! البته که من حتی در یاد کردن از او هم جوانب ادب را رعایت میکنم اما دلم صاف نمیشود با یادش!

یادم می آید از وقتی که میخواستم باشد نبود!

یک روز که خیلی پایچ مامان عمه شدم ماجرا را تعریف کرد!

دوست مامان عمه بود... با بابامحمد که ازدواج کرد چند ماهی خوب بودند! اما میگفتند همه چیز از بارداری من شروع شد!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خنده ام گرفته بود! راستی من چه پا قدم نحسی داشتم!

مامان عمه میگفت بعد از به دنیا آمدن یک ماه هم نشد که از پدرت جدا شد!

میگفت ازدواجش از اول هم اشتباه بوده! او میخواست یک زن اجتماعی باشد و من با خود می اندیشم مگر پدرم با اجتماعی بودنش مخالفت کرده بود؟

مامان عمه میگفت گفته کنار محمد و یک بچه دست و پا گیر نمیتواند!

من هیچگاه این ضرب المثل خواستن توانستن است را باور نکردم!

مثال نقضی داشتم به بزرگی جای خالی مادرم!!!!

با خود می اندیشم پس این حس مادر و فرزندى که میگویند افسانه است؟

خب البته که او حق داشت!

مگر زور بود؟ نمیخواست آروغ بچه بگیرد!

یا شب و نصفه شب بلند شود از خواب نازش بزند بچه غذا بدهد!

صبح تا شب مراقب بچه باشد و بزرگش کند!

او میخواست از پله های ترقی اش بالا برود! و خب بابا محمد و من بارهای سنگینی بودیم!

گور بابای هرچه حس مادر و فرزندى است! او میخواست پیشرفت کند!

آه آیه بس کن! او مادر است و احترامش واجب!

ولی خدا خوب خدایی کرد این میان! پریناز بیست ساله بود که عروس پدرم شد من آن موقع ها یک ساله بودم و مامان عمه میگفت آن اوایل قدری نارضایتی که در چشمانش مبنی بر نگهداری از تو دیدم گفتم خودم بزرگش میکنم!

میگفت بابا محمد نمیگذاشت! آخر سر هم با وساطت آقا جان بود که اجازه داد پیش آنها باشیم!

هرچند به پریناز حق میدهم شاید اگر من هم جای او بودم نق و نوق هایی بس واضح تر از این حرفها میکردم!

خب تازه عروس بود بنده ی خدا...

ولی الحق که کم نگذاشت!

الحق که نگذاشت من فرقی میان خود و ابوذر پیش چشمهایش حس کنم!

اعتراف میکنم پریناز را بیشتر از مادر نادیده ام دوست دارم و البته که او مادر است و احترامش واجب!

یادم می آید یک بار اتفاقی شنیدم بعد از جدایی از بابا محمد با یک پزشک ازدواج کرده و دیگر کسی خبری از او نداشت!

و خب

خب...

اعتراف میکنم انتخاب رشته تحصیلی ام بی ربط با او نبوده!

احمقانه است خیلی هم احمقانه است اما من آن روزها فکر میکردم اگر پرستار شوم ممکن است روزی جایی میاد همین دکتر بازی ها او را ببینم!

و خب

خب....

من یک اعتراف دیگر به خودم بدهکار بودم.... من هنوز هم او را دوست دارم! با تمام نبودن هایش!

با تمام ترجیح های مزخرف و مسخره اش!

با تمام نفرتی که نسبت به هرچه جایگاه اجتماعی و هر کوفت دیگری که دارد به آن افتخار میکند دوستش دارم!

آیه مودب باش! او مادر است و احترامش واجب!

عقیق را میبوسم ...

یک سنگ چند گرمی تا کجاها که مرا نبرد!

دوباره آن را به گردنم میندم....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

یاعلی میگویم و از جایم بلند میشوم...لبخند میزنم... من آیه ام...

کسی که نیمه پر لیوان را نگاه نمیکند! بلکه یکجا و یک نفس آن را سر میکشد!

چه خیال که نیست!

بابا محمد که هست!

مامان عمه که هست...

پریناز و نگاه های عین مادرش که هست!

ابوذر و دردسرهايش که هستند!

کمیل و اعترافات تاریخ انتقضاء گذشته اش که هستند!

سامره و شیرین کاری هایش که هستند!

من این همه هست در زندگی دارم و نشسته ام و غصه یک نیستی که خودش خواسته نباشد را
میخورم؟

سرش سلامت!!

چه خیال نباشد!!!

داشتم لیست دارو های بیماران بخش را کنترل میکردم...دلم کباب مینای کوچک بود.دوز دارو
هایش بالا رفته بود و این بچه مگر چقدر بنیه و توان داشت؟

دکتر والا و رزیدنت های سال آخری به سمت بخش می آمدند با دیدنش لبخندی روی لبهایم
نشست. با آرامش به سوالات پی در پی این رزیدنت های که خدا میدانست جقدر سمج هستند
جواب میداد و برای هر کدام وقت میگذاشت

از کنار ایستگاه پرستاری که رد شد با سر سلامی داد و من هم با لبخند جوابش را دادم ...

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید... میخواستم تنها گیرش بیاورم و با او صحبت کنم میخواستم
شخصا از مراحل درمانش مطلع شوم خصوصا اینکه شب عملش نبودم

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ویزیت را تمام کرد و به اتاق خودش رفت. کارهایم را مرتب کردم مطمئن شدم که کسی پیشش نیست

دستی به مقنعه ام کشیدم و آن را مرتب کردم

بعد به آرامی چند تقه به در زدم و صدای مردانه و مهربانش را شنیدم: بفرماید

با آرامش در را گشودم: سلام دکتر....

سرش را از پرونده های مطالعاتی اش بالا آورد و با دیدنم لبخندی زد و با انرژی گفت: سلام خانم آیه... احوال شما؟

شرمزده گفتم: خوبم ممنونم... شما خوبید؟

تشکری کرد و دعوت کرد تا بنشینم و بعد با همان لحن مخصوص به خودش گفت:

_خب چی باعث شده که خاله مهربون بچه های این بیمارستان اینجا روبه روی من بشینه؟

من این تواضع این فروتنی رو دوست داشتیم اینکه کسی وابسته به بیچاره القاب نبود! بیچاره جایگاه اجتماعی اش نبود!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: اولا اینکه شکسته نفسی شما ستودنیه!

اما راستیتش من بابت مینا اومدم! دکتر من واقعا نگران این بچه ام تو این چند هفته واقعا اذیت شده! هم خودش هم خانواده اش

دکتر من در حد شما و رزیدنتاتون نمی تونم سر دربیارم که دقیقا چشه ولی میخوام بدونم امیدی هست؟

با لحن داشت نگاهم میکرد ... چند دقیقه ای بین مان سکوت ایجاد شد عینکش را برداشت و گفت:

بیماریه سختیه! عملی هم که پیش رو داره یه عمل با ریسک بالا...

بی رحمی به این مرد نمی آمد اما جدی تر ادامه داد: علمی بخوای در نظر بگیری زنده موندن و زنده بیرون اومدنش + ۵۰ درصد شاید هم کمتره اما امید همیشه هست!

چشمهایم را بستم...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آه خدای من این همه صفت داری قربان نامت بروم اعد باید بیایی وبا حکمتت ما را بیازمایی؟

صدایش را شنیدم : چی شد آیه؟

من از ضعیف بودن بدم می آمد...

از الکی گریه کردن!

از این کم طاقنی هم بیزار بودم

اما حالا هم احساس ضعف می کردم

هم چشمانم تر شده بود و هم

کم طاقت شده بودم!

چشم باز کردم و خیره به سرامیک های مشکی سفید کف اطاق گفتم:استاد یه چیزی رو

میدونستید؟ علم وجود دروغگو و بی رحمیه!! خیلی دروغگو و بی رحم!

تلخندی زد و گفت: جالبه! توصیف جالب و منحصر به فردیه! چرا آیه؟

میگویم: اگر دروغگو و بی رحم نبود اینقدر راحت در صد نمیداد! اینقدر راحت از نبودن اون بچه

بیگناه حرف نمیزد!

میگوید:آیه تو چرا اینقدر این بچه ها برات مهمن؟ وجدان کاریت ستودنیه اما تو قرار نیست برای

تک تک این بیمارها اینقدر غصه بخوری! اینجوری از پا درمیای

ممکنه تو تجربه کاریت هزار تا مثل مینا بینی!

میگویم: من یه پرستارم!! میگن سخت ترین شغل دنیا کارگر معدن بودنه! ولی اونایی که اینو

گفتن هیچ وقت پرستار نبودند! پرستاری سخته نه برای اینکه شب کاری داره! نه برای اینکه باید

کارهایی رو انجام بدی که خیلی ها چندششون میشه

پرستاری سخته چون باید احساس خرج کنی! احساسی که شبیه یه آب روان میمونه ...باید رنج

بینی و تسکین دهنده باشی

این احساس اگه خرج نشه میگذره و میشه گند آب...میشه مرض! مرض مثل بقیه بودن!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مرض مثل بقیه بی خیال بودن! چون تو غرق تو باتلاق روز مرگی هات شدی! اما اگه خرج بشه
بیشتر میشه!

من برای تک تک این بچه ها احساس خرج میکنم

چون من یه پرستارم!

برعکس اگه اینجور نباشم از پا در میام

آرام میخندند در میان بغض مرا هم به خنده می اندازد خودکارش را روی میز رها میکند و میگوید:

تو باید به جای پرستار فیلسوف میشدی! چه فلسفه ای به هم بافتی! شاعری هم بهت میومد! با
این برداشتی که از این کار داشتی!

اعتراف میکنم تا به حال اینطور به مسائل نگاه نکرده بودم!

لبخند میزنم چیزی به یادم می افتد و میپرسم: راستی شنیدم خودتون عملش نمیکنید درسته؟

_آره اما جراحی خیلی خوش دست تر از منه

بازهم شکسته نفسی کرده بود...استاد!

_من که تو این بیمارستان قابل تر از شما سراغ ندارم!

_تو لطف داری! اما اون دکتر از دکترای اینجا نیست!

چا خوردم...جالب شده بود

ادامه میدهد» درواقع ایشون والای کوچک پسر منه!

_اوه پس ارثیه!

_میشه گفت علاقه به تیغ جراحی ارثیه! به قول تو علم دروغ میگه که صفات اکتسابی به ارث
نمیرسه!

به ساعتی نگاهی می اندازم! اوه خدای من این مرد چقدر بزرگوار بود که به رویم نمی آورد چقدر از
وقت با ارزشش را با خزعبلاتم تلف کردم از جایم بر میخیزم و میگویم:

_وای استاد ببخشید من این همه وقت شما رو گرفتم!

با خوشرویی میگوید: این چه حرفیه خانم سعیدی! من از هم صحبتی با شما لذت میبرم! تو این چند ماه دوری از خانواده و دخترم این خوبه که تو هستی!

_ لطف دارید استاد... با اجازتون من مرخص بشم

تا دم در می آید و بدرقه ام میکند و در آخر میگوید: خوشحال میشم دوباره ببینمت! نگران نباش خانم (پرستار) خوب میشه

_ ان شاءالله...

میگویم اگر خدا بخواد.... چون اگر بخواد میداند چطور این علم بی رحم را شرم زده کند!! خدا است دیگر... خدا!!

دانای کل (فصل هفتم)

ابوذر گوشی به دست از کلاس کلافه کننده مغناطیس بیرون می آید... هرچه مهران را میگیرد جواب نمیداد! از بی فکری این پسر حرصش در آمده بود!

امروز دومین روزی بود که بی دلیل غیبت میکرد...

بالاخره گوشی را برداشت: هان چیه ابوذر؟

صدای خسته اش ابوذر را بیشتر نگران کرد: سلام پسره ی بی فکر تو کجایی دو روزه نه گوشی جواب میدی نه میای دانشگاه؟

با صدای گرفته اش میگوید: حالم خوش نیست ابوذر...

_ چرا چت شده؟

_ چیز مهمی نیست فقط حوصله دانشگاهو ندارم!

_ چرا چرند میگی؟ درست بگو ببینم چی شده؟

پوفی میکشد و با صدای تقریبا بلندی میگوید: ای بابا گیر دادیا ابوذر! من خوبم داداشم تو هم بکن از ما دیگه

ابوذر اینبار عصبی صدایش را بالا تر میبرد و میگوید: چه خبرته؟ پاشو امروز بیا مغازه ببینمت!

_ابوذر بیخیال

_مرض ابوذر ساعت ۵ دم مغازه باشیا

_اووووف باشه بابا ول کن نیستی که!

لبخندی روی لبهای ابوذر نقش میبندند و خداحافظی میکند... کتابهایش را توی کیفش میگذراید و نگاهی به ساعتش میکند و به طرف کلاس استاد شمسواری راه می افتد!

همیشه دلش برای این استاد میسوخت... خانم +۴ ساله ای که خیلی بیشتر از سنش نشان میدا! در واقع او زیر این همه فرمول له شده بود!

سامیه و زهرا و پروانه مثل جاسوسان سازمانهای امنیتی ابوذر را زیر نظر داشتند! یعنی صدای کمی بلند تر از معمول او آنان را متوجه او کرده بود و حالا داشتند سلول به سلول ابوذر بیچاره را آنالیز میکردند!

سامیه با شیطنت به زهرا میگوید: زری میگما از این صدای بلند معلومه عصبی بشه عصبی شده ها!!

پروانه کمی پیاز داغش را زیاد میکند و میگوید: غلط نکنم دست به زخم داره!

زهرا فقط به این مسخره بازی ها میخندند و بعد میگوید: مرد باید جذبه داشته باشه!

سامیه و پروانه ایشی میگویند و بعد سامیه ادامه میدهد: راستی زهرا خودش تا حالا حرفی نزده؟

زهرا خیره به قد و قامت ابوذر که حالا دیگر خیلی دور شده بود میگوید: نه بابا! ایشون با حجب و حیا تر از این حرفاست

پروانه چشم غره ای میروود و میگوید: خدایی شور حجب و حیا رو درآورده دیگه!!! بابا بد نیست آدم

یکم آپ دیت باشه!!! ایشون دیگه رسما دارن سبک ملت زیسته در زمان قاجار زن میبرن!!

زهرا در مقام دفاع در می آید و میگوید: کار خوب ربطی به زمان و مکان نداره که! تازه بزار بیان خواستگاری حرف هم میزنیم!

سامیه چشمکی میزند و میگوید: کلک تو هم بدت نمیدا!!

پروانه که گویی چیزی به یادش آمده بی هوا میپرسد: راستی زهرا چه خبر از ارسلان؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زهره به یک باره لبخند از لبش می‌رود و می‌گوید: چه خبری می‌خواهد باشه؟

_دیگه حرفی نزدن؟

_چه حرفی می‌خوان بزنی؟ خواستگاری کردن جوابشون رو هم گرفتن!

پروانه حسرت زده می‌گوید: ولی به نظر من خیریت کردی! خدایی تو عقل داری؟ ارسالن کجا ابودر کجا؟

زهره ترش میکند و می‌گوید: ارسالن ارسالانه ابودر ابودر!!!

ترانه می‌فهمد تند رفته دستهایش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد و می‌گوید: خب بابا من تسلیم!! هنوز نه به دار نه به بار خانم اینقدر غیرت نشون میدن!! طرف شوهرت بشه می‌خواهی چیکار کنی؟

زهره می‌خندد و به آسمان نگاه میکند و می‌گوید: اونش دیگه به شما ربطی نداره!

لحنش آنچنان خنده دار بود که قهقهه سامیه و ترانه را بلند کرد!! زهره سرخ شده از خنده به آن دو تذکری داد و گفت: کوفت بی حیایا آبرومون رفت آروم تر بخندید!

سامیه خنده اش را می‌خورد و می‌گوید: ولی من در عجبم زهره!!! خدایی چی باعث شد تو تا این حد عاشق ابودر بشی؟ بدون کوچکترین حرف حاشیه ای و دور از ارتباطات معمول

زهره می‌زند روی شانه سامیه و می‌گوید: گویند چرا تو دل بدیشان دادی؟ والله که من ندادم ایشان بردند!!!

ابودر کتاب به دست وارد مغازه شد. شیوا سرگرم سرو کله زدن با یک مشتری دندان گرد بود و ابودر نمی‌خواست مزاحم کارش شود به همین خاطر سلامی نکرد پشت پیشخوان رفت و با تلفن مغازه شماره مهران را گرفت.

شیوا متوجه حضورش شد... بی اختیار قلبش گرفت و بی اختیار بغض کرد...

هنوز هم با خودش کنار نیامده بود. و خوب میدانست که باید واقعیات را بپذیرد... گفتنش راحت بود اما در عمل...

مشتری را راه انداخت و به سمت ابودر رفت: سلام آقای سعیدی.

ابودر گوشی را گذاشت و محترمانه جوابش را داد: علیک سلام خانم مبارکی

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شیوا عاشق همین ابوذرانه رفتارهای ابوذر بود!! همین فاکتور گیری های استادانه و ریزش از کلمات! این که وقتی لزومی نبود حرفی نمیزد. سلام در جواب سلام و احترام در جواب احترام بی هیچ سوال اضافه ای!

دلش میخواست بیشتر صدای باصلابت این مرد را بشنود! برای همین بی ربط پرسید: میگم آقای سعیدی بالاخره آیه تونسست به فاکتور ها سر و سامون بده؟

ابوذر خیره به کتاب پیش رویش یاد آن شب جمع بندی حساب ها و سرکله زدن با آیه و کمیل افتاد و بی اختیار لبخندی روی لبهایش نقش بست و تنها گفت: بله خدا رو شکر!

شیوا با حسرت نگاهش کرد...

دلش میخواست آن دختر را ببیند! او که بود که ابوذر... آهی کشید و به زمین خیره شد

ابوذر که گویی چیزی یادش آمده باشد پرسید: راستی خانم مبارکی حال مادرتون خوبه؟ مشکلی نیست ان شاءالله؟

شیوا میخواست بگوید او خوب است منم که خرابم!!! درد بی درمانی که هیچ دکتری دارویی برایش ندارد!

اما تنها لبخند تصنعی روی لبهایش نقش بست و گفت: بله خوبه خدا رو شکر خدا آیه رو خیر بده دکتری که معرفی کرد کارش حرف نداشت

ابوذر سری تکان داد و گفت: خب الحمدالله بازم اگه مشکلی بود حتما بگید

شیوا با بغض آب دهانش را قورت داد و گفت: من که همیشه مزاحمم... چشم

ابوذر خواست چیزی بگوید که در باز شد و مهران وارد مغازه شد! با تعجب به این چهره بی حال نگاهی انداخت از پشت پیشخوان بیرون آمد و گفت: سلام ... چطوری آقای کم پیدا؟

مهران بی حال لبخندی زد و سلام کرد

شیوا با کنجکاوی به ابوذر و مرد جوانی که هم دیگر را در آغوش گرفته بودند نگاه کرد... ابوذر مهران را دعوت به نشستن کرد و شیوا با سر سلامی به او کرد... مهران هم بی حوصله جوابش را داد...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر خواست دو فنجان چای برای خودش و مهران بریزد شیوا را دید که سر به زیر به زمین خیره شده به سمتش رفت و گفت: خانم مبارکی شما دیگه میتونید برید من هستم شیوا سرش را بلند کرد و لحظه ای در چشمهای ابوذر خیره شد و گفت: چشم...

ابوذر چای میریخت و مهران خیره به حرکات دختر ریزنقش بود که داشت وسایلش را جمع میکرد... عادت مزخرفش بود! آنالیز کردن دخترانی که میدید... تیپ ساده و بی آرایش و تقریباً محجبه ای داشت... مهران به خنده افتاد... اصلاً هر که به ابوذر ربط داشت همان تم ابوذری را داشت!

دخترک به آرامی خدا حافظی کرد و رفت... و ابوذر چایی به دست روبه رویش نشست و با اخم گفت: مهران جان یکم آدمیت بد نیست!! زشته اینجوری خیره مردم میشی! برا شخصیت خودت میگم!

مهران برو بابایی میگوید و چایش را بر میدارد....

ابوذر سری به تاسف تکان میدهد و میگوید: خب بگو بینم چی باعث شده که به این حال و روز بیوفتی؟ درس و دانشگاهم که تعطیل

مهران تکیه میدهد به صندلی و بعدش میگوید: گور بابای دانشگاه

ابوذر میخندد و میگوید: تبارک الله به این ادب

مهران بی مقدمه میگوید: خسته شدم ابوذر!!

ابوذر ابرویش را بالا می اندازد و میگوید: خسته؟ از چی؟

بی حوصله تر از قبل میگوید: از همه چیز!! پری شب با نسیم بهم زدم!! میدونی ابوذر همشون عین همین! من نمیفهمم این زندگی چیش جذابه که اینقدر آدمها عاشقش!!

وقتی همه چیز شبیه همه!! نمونش همین نسیم! هیچ فرقی با بقیه نداشت جز شکل و قیافه اش! بقیه چیزهای زندگی هم همینطوره!! ولش کن اصلاً اعصاب ندارم!

ابوذر اخمهاش را در هم کرد و گفت: اولاً خجالت بکش اینقدر راحت در مورد کارهات صحبت نکن دوماً تقصیر خودته عزیزم!!! تقصیر خودت!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مهران چشمهایش را میبندد و میگوید: تو رو خدا بالای منبر نرو که حوصله اینو دیگه ندارم!!!
حکمت خدا رو برم میون این همه آدم رفیقم که نصیب ما کرد آخوندشو کرد!
ابوذر بی آنکه بخندد خیره به مهران گفت: خود دانی مهران! واسه خاطر خودت میگم یه تغییری تو
زندگیت بده
پوزخندی زد و گفت: میخوای برم امام زاده صالح بست نشینی؟
جدی تر از قبل گفت: اگه فکر میکنی حالتو خوب میکنه حتما انجام بده!
مهران دیگه هیچ چیز نگفت... درک حالش خیلی سخت بود! احساس میکرد هیچ کس او را
نمیهدم! چیزی که ابوذر گفت واقعا او را به فکر فرو برد:
وقتی بهت میگفتم آدم تشنه بیشتر از آب خوردن لذت میبره فکر این روزها رو میکردم!!! لذت طلب
نبودی مهران!!! لذت طلب باش!
او فکر میکرد ابوذر هیچگاه از جوانی اش بهره نبرده و امروز همان ابوذر به او میگفت لذت طلب
نبوده!!
قاعده عجیبی بود... و روزگار عجیب تری... امروز را باید در تاریخ ثبت میکردند! طلبه ای به
دوستش توصیه کرد تا لذت طلب باشد...!!! قاعده عجیبی بود... و روزگاری عجیب تر
عقیله بی حوصله داشت لویاهای لوبیا پلو را ریز میکرد و آیه با اشک ناشی از بوی پیاز پیازها را هم
میزد و با خنده به عقیله و کلافگی اش میخندید
آخر سر عقیله طاقت نیاورد و عصبی گفت: دقیقا چرا تا این اندازه نیشبت بازه؟
آیه به زور خنده اش را فرو خورد و گفت: خب حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟
آخرین دانه لوبیا را ریز کرد و و از جایش بلند شد تا آنها را بشوید و در همان حال گفت: چون مثل
تو بی غیرت و بی بخار نیستم! فرداشب خواستگاری برادر زاده ام هست و من نگرانم!
آیه که داشت خودش را کنترل میکرد تا دوباره قهقهه اش بلند نشود گفت: اوووو چه خبر تونه بابا!
من که گفتم دختره از خداهشه!! فوق فوقش نشه دیگه!!! قحطی که نیومده! چیزی که زیاده دختر دم
بخت!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

عقیله با اخم نگاهش کرد و گفت: شما دهننتو باز نکنی و مارا مستفیض افاضات عالمانه تان نکنید کسی نمیگه شیخ شهر لاله!

آیه دیگه نتوانست خودش را کنترل کند و بلند شروع به خندیدن کرد آنقدری که عقیله هم به خنده افتاد و ملاقه را به حالت پرتاب به سمتش گرفت و گفت: میری بیرون یا بزخم ناتوکت کنم؟

آیه که دید هوا پس است با سرعت از آشپزخانه خارج شد و خنده کنان به اتاقش رفت شماره ابوذر را گرفت و منتظر ماند تا بردارد... صدای مردانه اش بعد از چند لحظه به گوش رسید:

_سلام آیه جان

_سلام شاه دوماه کجایی؟

_حوزه ام تازه کلاس تموم شده کاری داشتی؟

_میخواستم بگم شام بیا اینجا

_چه خبره؟

از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: چه خبر میخوای باشه؟ بیا اینجا میخوایم یکم دستت بندازیم!

ابوذر بی اختیار میخندد و میگوید: این صداقت و صراحتته که من و دیونه کرده!

_قابل شوما رو نداره اخوی!

_باشه افتخار میدم بهت و میام

_کیمل رو هم بردار بیار

_اونو دیگه برای چی؟

آیه چشمهایش گرد میشود و میگوید: خجالت بکش! ورش دار بیار داداشمو ببینم! دیگه هم با

فشردن دگمه قرمز و قطع کردن صدات خوشحالم کن ×

ابوذر پر رویی نثارش میکند و خداحافظی میکند!

کتاب اوصول فقه را توی کیفش میگذارد در میانه حیاط صدای قاسم را میشنود:

_مستر سعیدی بی دقه صبراله!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با خنده برمبگردد سمت صدایی که صاحب درشت هیكلش به سمت آن میدود...عاشق روحیه شاد این پسر بود!

همه طلبه های حاج رضا علی معتقد بودند منبری تاثیر گذار و تو دل برویی میشود خصوصا با این لحن تاثیر گذار و هیكل بامزه و تقریبا فربه اش!

کنار ابوذر می ایستند و نفس نفس زنان میگویند: حاجی قربون دستت جزوه کلاس امروز رو میدی به من!؟

ابوذر جزوه را از توی کیفش در می آورد و با احترام تقدیمش میکنید

قاسم تشکری میکند و میگوید: راستی سید کی میخوای بری خواستگاری؟

ابوذر میخندد و میگوید: من سیدم آخه ؟

_بابا سید یعنی آقا شما هم آقای مایی دیگه!

ابوذر سری تکان میدهد و میگوید: از دست تو... فردا شب ان شاءالله

قاسم گل از گلش میشکند و بلند فریاد میزند: سلامتی شاه داماد های اسلام صلوات!

اهالی حوزه که به این کارهای قاسم عادت داشتند با خنده صلواتی میفرستند و قاسم بلند تر از قبل میگوید: به همین زودی یه شام عروسی مشتی بیوفتیم صلوات دوم رو جلی تر ختم کن! ختم کن اخوی لال از دنیا نری!

و اینبار صدای صلوات ها بلند تر میشود که ابوذر سرخ شده از خنده میگوید: آبرو نداشتی برامون قاسم ×

قاسم با همان لحن مخصوص به خودش میگوید: چه آبرو ریزی مومن! آبرو دار الان شما باید که دارید دینتونو کامل میکنید! نه ما اعذب های بیچاره که یه پامون تو جهنمه یه پای دیگه امون تو بهشت!

دیگر تمام همکلاسی ها دور ابوذر و قاسم جمع شده بودند و به حرفهای قاسم میخندیدند! ابوذر گفت: خب شما چرا دینتو کامل نمیکنی ؟ یکم آسون بگیر و برو تو کارش!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

قاسم بادی به غبغبه می اندازد و میگوید: تو فکرشم مهندس! ولی خودت که شاهدی هم کفو و هم شان پیدا نمیکنم! مگه دنیا چند تا قاسم داره که همتاشو هم داشته باشه!

حاج رضا علی که شاهد حرفهای دو شاگردش بود همانطور که به سمت حوض میرفت برای تجدید وضو گفت: کم بلوف بزن حضرت هیکل!

اینبار قاسم هم به خنده افتاد و گفت: داشتیم حاجی؟

حاج رضا علی مشتی آب به صورتش پاشید و گفت: اینجا همه چی داریم!!

بعد رو به طلاب گفت: پاشید برید به کار و زندگیتون برسید حرفای این جاهل براتون نون و آب نمیشه!

با این حرفش همگی پراکنده شدند و خداحافظی کردند قاسم هم روی ابوذر را میبوسد و میگوید: ولی سوای از شوخی ان شاءالله هرچی خیره پیش بیاد!

ابوذر هم با لبخند ان شاللهی میگوید و میرود تا به مهمانی عمه عقیله اش برسد....

عقیله برای تک تک برادر زاده هایش غذا میکشد و میگوید: بفرمایید شروع کنید

کمیل به به کنان میگوید: ای جان! میدونی چند وقته لوبیا پلوهاتو نخورده بودم و دلم براشون تنگ شده بود؟

عقیله جرعه ای دوغ مینوشد و میگوید: نه نمیدونستم میریزم برات ببری خونه

آیه با خنده کنارش سبزی میگذارد و میگوید: بخور نوش جونت داداشم ...

ابوذر در سکوت غذا میخورد و عقیله روی او زوم شده آخر سر طاقت نمی آورد و میگوید: ابوذر فردا ساعت چند باید بریم؟

_بابا که برای ساعت ۸ هماهنگ کرده شما ساعت ۶ حاضر باشید!

کمیل ذوق زده میگوید: آیه صبح میای بریم باهم بیرون من یه پیراهن بگیرم؟

ابوذر چشمهایش را گرد میکند و میگوید: مگه میخوایم بریم عروسی؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه اخم میکند به ابوذر و میگوید: چیکارش داری داداشمو؟ بی ذوق میخواد در مقام برادر شوهر چشم بازارو کور کنه!! بعد روبه کمیل میگوید: من فردا دربست در اختیار شمام داداشی هرجا خواستی میریم!

کمیل با لبخند مرموزش ابرو هایش را بالا پایین میکند و ابوذر را به خنده می اندازد!
بعد از شام عقيله بساط تنقلاتش را پهن میکند و همگی را دعوت به دیدن فیلم ایرانی که تازه به دستش رسیده بود میکند!!

ابوذر به طور نمایشی دستهایش را بالا میگیرد و میگوید: وای خدایا باورم نمیشه! یعنی دعاهم مستجاب شد؟ یعنی تموم شد دوران شکنجه های ما با اون فیلمهای کذایی؟
همه به این حالتش میخندند و عقيله میگوید: خیلی هم دلت بخواد همراه من بشینی فیلم ببینی!

آخر شب که کمیل و ابوذر رفتند باز هم بی خوابی به سر اهالی آن خانه زد...
آیه به عادت همیشگی روی پای عقيله دراز کشیده و به تلویزیون خیره شد...
دلش قدری حرف زدن میخواست هر چند تکراری... به نظرش رسید عقيله اینروزها خیلی درهم و گرفته است. دستی به صورت عقيله کشید و گفت: ماما عمه حرف بزیم؟
عقيله نگاهش کرد و گفت: حرف بزیم

_اوممم از خودمون بگیم

_از خودمون میگیم!

بی مقدمه میپرسد: عمه تو چرا جوونیتو حروم من کردی؟

اخمی صورت عقيله را میپوشاند و میگوید: قرار بود حرف بزیم نه اینکه تو شعر بگی با این استعداد نداشته ات!

لبخند کمرنگی روی لبهای آیه می آید: جدی میگم تو چرا هیچ وقت ازدواج نکردی؟

عقيله جدی تر میگوید: موضوع بحث خیلی قدیمی شده!

...!!! مامان عمه

عقیله کلافه میگوید: برای اینکه من شوهر دارم!

آیه پوفی میکشد و میگوید: مامان عمه تو رو خداااا بس کن! خدا عمو عیسی خدا بیامر ز رو رحمت کنه! ایشون هم راضی نیست به این امید واهی!

عقیله دیگر به این حرفها عادت داشت به همین خاطر گفت: کی میگه عیسی شهید شده؟ کو؟ کجاست؟ توقبری ازش سراغ داری؟ نشونه ای مبنی بر این ادعا داری؟

تو حرف تو گوشت نمیره مامان عمه! ولش کن اصلا... از آشناییتون بگو

عقیله لبخندی میزند و میگوید: اینو که تا حالا صد بار برات تعریف کردم!

بازم بگو قشنگه.... هر بار شنیدنش قشنگه... از سادگی زیاد قشنگه!

.....

عقیله از یاد آوری این داستان تکرار اما شیرین لبخندش پر رنگ تر میشود و میگوید: میدونی که پسر همسایمون بود پنج شیش سال ازم بزرگتر بود.. از همون بچگی دوستش داشتم...

حجب و حیاش زبون زد بود... رو مردونگیش با اون سن کمش قسم میخوردند! اونقدری مرد بود که آرزوی خیلی ها بودخب اون موقع ها که مثل حالا نبود که ملاک مردانگی

شکم شش تیکه و پوست برنزه و هیکل قد گاو میش یا سین اخلاقی پسرا باشه!

آیه خوب میدانست این سین اول اسم همان حیوان باوفا است همیشه از داشتن همچین عمه اخلاقی به خود میبالید!

اون موقع ها غیرت مرد بود که مهم بود غیرت نه به این معنی که به لباس پوشیدن و حرف زدن با مرد غریبه گیر بده! چرا این بود ولی معنی غیرت خیلی فرا تر از اینها بود! مسئولیت پذیری و احترام به بزرگتر همه ی اینا غیرتی بودن اون مرد رو میرسوند!

مردونگی به چهره خوشکل نبود! نه که نبود ملاک نبود!

عیسی از همون مردا بود! مرد...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

روزی که اومد خواستگاریم هممون انگشت به دهن مونده بودیم! میفهمی آیه؟ تا اون موقع رفتاری ازش ندیده بودیم که برداشت خاصی بشه ازش داشت
من اون موقع ۱۶ سالم بود...

آیه میان حرفش میپرد و میگوید: خدایی مامان عمه من باورش خیلی برام سخته که ۱۵ سالگی دختر شوهر بدن! اونم یکی مثل آقا جون و خان جون بیامرزا!

عقیله با غرور میگوید: فکر میکنی ۱۵ ساله های نسل ما مثل شما سوسول بودن؟ که دغدغه اصلی زندگیشون ست کردن لاک جدیدشون با مانتو شلوار و روسریشون باشه؟
شیر زنی بودیم برا خودمون!

آیه ابرویی بالا می اندازد و میگوید: آره والا هیچکی نمیگه ماست من ترشه شما از خودتون
تعریف نکنید کی بکنه؟ اینو ولش کن عمو عیسی رو بگو

_ شبی که اومد خواستگاری رو هیچ وقت فراموش نمیکنم... هم خیلی خوشحال بودیم و هم غمگین! عیسی من سه سال قبل تو بمب باران تهران تمام خانواده اش رو از دست داده بود و اون شب با عمو و امام جماعت مسجد محل اومده بودند!

یادمه اولین باری که تنها شدیم تا با هم حرف بزیم از استرس تمام تنم داشت میلرزید...
آیه... عیسی روحش خیلی بزرگ و تاثیر گذار بود... خیلی... با همون لحن عیسی گونه ی خودش بهم گفت: عقیله خانم من لولو خور خوره نیستیم! یکم آرومتر!

از خجالت سرخ شدم هیچی نگفتم.. اما اون شروع کرد به حرف زدن و من حس کردم چقدر در مقابل این مرد کوچکم! خیلی بزرگ بود

آرمانهاش عقایدش منشش آیه عیسی یه چیزی بود ورای کلمات توصیفی...

خیلی طول نکشید که رضایتمو اعلام کردم و عقد کردیم... قرار بود پولهاشو جمع کنه و تا اون زمان عقد کرده بمونیم! زمین پدریشو تو شهرستان فروخته بود و تو محل یه مغازه کوچیک باز کرده بود

اما همون روح بزرگ نداشت طاقت بیاره سال آخر جنگ بود که یه شب اومد خونمون و بعد از کلی این پا و اون پا گفت که میخواد بره جبهه! کلی دلیل عقلی که هیچ جوهره با منطق دلی من جور نمیشد! عیسی نباشه؟ مگه میشه؟

من به یاد ندارم تو عمرم به اندازه اون شب گریه کرده باشم!

حق هم داشتیم اون شب آخرین شبی بود که من عیسی رو دیدم با پدرت اعزام شدند بابات بعد از دو ماه مجروح شد و برگشت اما عیسی من همونجا موند

هیچوقت برنگشت! هیچ کس ازش خبر نداشت! نه تو لیست اسرا اسمش بود نه تو شهید!

آیه میدونی تو برزخ زندگی کردن یعنی چی؟ همون سال بود که بابات با حورا ازدواج کرد و چند ماه بعد آتش بس شد و بعد تو به دنیا اومدی... بعد از جنگ خیلی دنبال عیسی گشتیم اما پیداش نکردیم! بعد از جدا شدن حورا از پدرت و ناامیدی ما از پیدا کردن عیسی دیگه رغبتی به موندن تو اون محله نداشتیم!

در و دیوار اونجا پر از غم و اضطراب و دلواپسی بود... بعد از اینکه پدرت با پریناز ازدواج کرد از اونجا نقل مکان کردیم و اومدیم این محله...

عقیله نگاهی به ساعت انداخت و گفت: پاشو برو بخواب دختر منم بی خواب کردی

آیه از جایش بلند شد و گونه مامان عمه را بوسید و گفت: تو فکرش نباش مامان عمه! خدا بخواد بعد از این برزخ یه بهشت برین در انتظارته و بعد شب بخیر گفت و اتاقش رفت!

لحظه ای خودش را جای عقیله گذاشت و اعتراف کرد او هم اگر بود منتظر کسی چون عیسی می ماند... حق باعقیله بود... عیسی ارزش این همه صبر را داشت!

آیه با خستگی خودش را روی نیمکت پارک رها میکند و با تن صدای پایینی آخ و وای راه می اندازد و بر سر کمیل غر میزند: مگه تو دختری که اینقدر سخت پسندی کمیل؟

کمیل بی تفاوت ساندویچش را به او میدهد و میگوید: شیک پوشم خواهرم! شیک پوش... خب انتخاب چیزهای شیک و قشنگ هم زمان بره

آیه چشم غره ای میروود و ایشی میگوید و پاهایش را ماساژ میدهد... همان موقع گوشی موبایلش زنگ میخورد و تصویر پدرش روی آن نقش میندند

_ سلام بابایی

اما به جای پدرش صدای پریناز را میشنود که گویا گوشی را روی اسپیکر گذاشته: سلام آیه خانم
چطوری؟ کجایی؟

_ سلام عزیزم ... کجا میخواستی باشیم؟ همین الان تازه خریدمون تموم شده نشستیم تو پارک یه
چیزی بخوریم برگردیم...

پریناز سرزنش وار میگوید: حالا واجب بود حتما اون مزخرفات بیرونو میخوردید؟ میومدید خونه
غذا بود!

_ گیرنده دیگه عزیزم ... حالا یه روز پسر ناخن خشکت مارو مهمون کرده ها!

_ راستی کمیل کجاست؟ اذیتت که نکرد!

آیه نگاهی به او می اندازد و با درد میگوید: لگد الله علیه پریناز! کشت منو تا یه بله بده ما یه پیرهن
بخیریم!

هم پریناز و هم محمد از این جمله درد ناک آیه به خنده می افتند و کمیل چشم غره میرود!

پریناز میگوید: خب دیگه زودتر تموم کنید بیاید خونه باید دوش بگیرید و یه سر و سامونی هم به
خودتون بدید

آیه میپرسد: راستی پری جون مامان عمه اونجاست؟ نریم دنبالش؟

_ نه یه سره بیاید اینجا خودش اومده...

_ پس هیچی میایم ان شاءالله تا یه ساعت دیگه خدا حافظ...

_ خدا حافظ

کمیل در این مدت زمان کم تقریبا نیمی از ساندویچش را خورده بود و آیه گازی به ساندویچش زد
و بعد گویی چیزی یادش افتاده باشد به کمیل گفت: راستی کمیل قضیه رو به بابا گفتی؟

کمیل کمی از دوغش نوشید و گفت: آره

آیه با ذوق پرسید: خب چی گفت؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

_اولش کلی سرزنشم کرد که چرا زودتر نگفتم و این حرفا بعد دلایلمو پرسید و آخرش هم که گفت با دوستاش صحبت میکنه و کتابایی که بهم کمک میکنه رو میگیره

آیه میخندد و میگوید: پس خدا روشکر... حالا چی میخوای بخونی!

کمیل میگوید: خب من اولش مد نظرم موسیقی بود ساز سنتی... اما ابوذر بعد از فهمیدن ماجرا کلی باهام صحبت کرد و گفت انتخاب خودته همه چی مربوط به خودته اما من جات بودم میرفتم یه رشته ای که بشه خیلی بیشتر توش کار انجام داد... میگفت خدا رو هنرمندا حساب ویژه ای باز کرده و اینکه انتخاب های بهتری هم هست ... منم که عاشق موسیقی نبودم فقط خوشم میومد و یکم فکر کردم دیدم کارگردانی هم رشته خوبییه و ابوذر هم تاییدش کرد!

_یعنی به خاطر ابوذر خواستی از علاقه ات بگذری؟

_نه خب ... نظر ابوذر بی تاثیر نبود! میشناسیش که جوری قانعت میکنه که حرف واسه گفتن نداشته باشی! ولی عجب نامردیه از اون روز تا حالا تو خونه صدام میکنه مطرب!

آیه میخندد و میگوید: خدا نکنه آتو بدی دست این بشر!

کمیل از یاد آوری ماجرای دیشب خنده اش پر رنگ تر میشود و میگوید: نمیدونی که دیشب سینی دستش گرفته بود اومد تو اتاقم لب کارون میخوند و کلی بابا و مامان و به خنده انداخته بود!!

آیه خندان نگاهی به ساعت می اندازد و میگوید: خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه با این اعجوبه های بابا محمد پاشو پاشو بریم دیرومون شد آقای مطرب!!

ابوذر آن روز را دانشگاه نداشت و ترجیح داد در خانه هم نباشد... مثل همیشه پاتوق تنهایی هایش پیش حاج رضا علی بود... او شاید جزو معدود جوانهای بیست و سه ساله این روزها بود که با مردی ۷۰ ساله رفاقت میکرد و وقت میگذراند...

میدانست حاج رضا علی هم آن روز در حوزه کاری نداشت و تصمیم گرفت به خانه اش برود...

دیگر حاج خانم همسر حاج رضا علی به این رفت و آمد های شاگردان حاج رضا علی عادت داشت!

زنگ در را فشرد و صدای دوست داشتنی پیرزن پیچید: کیه؟

_مهمون نمیخواید حاج خانم؟

در گشوده شد و پیرزن خوش سیرت و خوش صورت با لبخند به ابوذر گفت: خوش اومدی آقا ابوذر بفرمایید تو...

یا الله یا الله گویان وارد خانه قدیمی و با صفای حاج رضا علی شد و گفت: استاد نیستند؟

_چرا پسرم تو اتاق خودشون دارن کتاب میخونن فکر کنم که صدای در رو نشنیدن...

حاج رضا علی از سر و صداهای بیرون فهمید که مهمان دارند در حجره کوچکش در حیاط را باز کرد و با دیدن ابوذر لبخندی زد و گفت: سلام علیک ابوذر خان بفرمایید تو خوش اومدید ابوذر با لبخند او را در آغوش گرفت و شانه اش را بوسید... و با راهنمایی او به حجره با صفایش داخل شدند...

روی قالی قدیمی اما خوش نقشه نشست و به در و دیوار ساده اما باصفای اتاق مطالعه حاج رضا علی خیره شد و از دیدن این همه زیبایی غرق لذت شد...

رضا علی با صدای بلند گفت: خانم بی زحمت یه دو تا چایی میتونید برای ما بیارید؟

صدای حاج خانم آمد که: چشم

_چشمت بی بلا خانم ..

بعد آمد و نشست روبه روی ابوذر و گفت: خب چه عجب از این طرفا جاهل؟

ابوذر لبخندی زد و گفت: همینجوری دلم هواتونو کرده بود...

در باز شد و حاج خانم با سینی چای در آستانه در ایستاد... حاج رضا علی از جای برخاست و سنی را از او گرفت و تشکر کرد...

ابوذر با گفتن زحمت نکشید چای را برداشت و کنارش گذاشت...

و حاج رضا علی پرسید: خب چه خبرا؟

خبر که با اجازتونامشب میخوایم بریم خواستگاری...

_خب الحمدالله... ان شاءالله که هرچی خیره پیش بیاد...

_ ان شاءالله... شما هم دعا کنید دیگه برامون حاجی

_ خدا کنه هرچی به صلاحته برات رقم بخوره...

ابوذر قدری به کتابهای با سلیقه چیده شده توی کتابخانه خیره شده بود که حاج راض علی گفت:
راستی یه خبر برات دارم...

ابوذر کنجکاو نگاهش کرد و گفت: چه خبری؟

حاج رضا علی جرعه ای از چایش نوشید و گفت: راستی خیلی چایی نخور ... اطبا میگن واسه
استخوان ها خوب نیست... گل گاو زبمونمون تموم شده بود و گرنه با چای ترش و نبات جوشونده
خوش مزه و مقوی میشد

ابوذر میخندد و میگوید: چشم حاجی... نگفتید خبر تون چیه؟

حاج رضا علی کتاب در دستش را میندود و میگوید: آقای مهندس داره بر میگردد ایران...

ابوذر قدری به مغزش فشار آورد تا بفهمد منظور حاج رضاعلی به کیست؟ و ناگهان چیزی یادش
آمد و با شوق گفت: امیرحیدر؟

حاج رضاعلی لبخند زد و گفت: بله ... امیر حیدر

شوقی وصف نا پذیر وجود ابوذر را فرا گرفت این شاید بهترین خبر این روزها بود... امیر حیدر
داشت بر میگشت و این خیلی خوب بود... چقدر این چند سال دوری به ابوذر سخت گذشت دوری
از رفیقی که گرچه ۵ سال از او بزرگتر بود اما از برادری برایش کم نگذاشته بود... امیرحیدر باز
میگشت... ابوذر این خبر خوش را به فال نیک گرفت ...

باید زودتر این خبر را به پدرش میداد!

محمد نگاهی به ساعت می اندازد و میگوید: خانمها واقعا نمیخواید عجله کنید؟

ابوذر سعی میکرد آرامشش را حفظ کند به همین خاطر سری به تاسف تکان داد و تنها با تسبیح
تربتش ذکر میگفت و کمیل سرخوش به تکاپوی اهالی خانه نگاه میکند...

سامره که از خیلی قبل آماده شده میرود و روی پای ابوذر مینشیند و کودکانه میپرسد: الان میخوایم
بریم عروستو بیاریم؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر لبخندی میزند و سرش را میبوسد و میگوید: نه خوشکل داداش... الان میخوایم بریم بگیریم بهمون عروس بدن!

آیه نگاهی در آینه به خود می اندازد و بعد از اینکه از مرتب بودن خود مطمئن شده خندان از اتاق بیرون می آید و به سامره میگوید: تو رو ببینن حتما عروس بهمون میدن!

کمیل آدامسش را با صدا میترکاند که باعث میشود آیه و ابوذر و البته محمد عصبی نگاهش کنند و ابوذر با تشر به او بگوید: درار اون لنگه کفشو دیگه!

کمیل گویی دوپینک کرده باشد خندان از جایش بلند میشود و آدامسش را در سطل آشغال می اندازد و از جمع عذر خواهی میکند...

اینبار ابوذر صدایش را بالا میبرد و به عقيله و مادرش میگوید: خانما تموم کنید دیگه! دیر میشه همین اول کاری تو چشمشون بد قول نشون داده میشیما!

عقيله چادرش را سر میکند و در همان حین میگوید: تو چشم خدا بدقول نشون داده نشی پسرم اونا که بنده خدان!

این لحن بامزه عقيله همه را جز پریناز که با استرس مشغول بستن گیره به روسریش بود به خنده می اندازد!

او هم چادر مشکی مجلسی اش را سرش میکند و با اضطراب به جمع میگوید: به جای هر رو کر جمع کنید بساطتونو بریم دیر شد

آیه میگوید: وا پری جون خوبه خودت دیر تر از همه حاضر شدی!

پریناز درحالی که کفشهایش را میپوشد میگوید: به تو این فضولیا نیومده بپوش بریم

آیه باخنده خم میشود و گونه اش را میبوسد و از در خارج میشوند!

همین فاصله ی دوساعته راه خانه سعیدی تا صادقی ترس در دل پریناز انداخت و بی هوا آن را به زبان آورد... ابوذر هیچ نگفت اما ناخودآگاه یاد حرفهای کلاس اخلاق حاج رضا علی افتاد: ما به توحید خدا اعتقاد داریم اما هممون به نوعی مشرکیم!!!! اینکه وقتی به کنسی میخوریم و یا تو

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

کارامون گره میوفته به هرچی اعتماد داریم جز خدا! یادمون میره همه کاره خداست! این یعنی شرک جاهلا! یعنی شرک! منتهی پنهونی تر و خوش تیپ تر از شرک علنیه!

پلاک ۳۲ خیابان لاله سوم در واقع یک خانه بزرگ و در اندشت بود... ابوذر دیگر آرام بود.. لبخندی زد و پیاده شد! به نظرش رسید گردو بازی دیگر خیلی بازی کسل کننده ایست!

زهرا اما در این میان دچار همان دست و دل لرزه های دخترانه شده بود... چادر آبی آسمانی که مادرش از مدتها قبل برای چنین شبی کنار گذاشته بود را سرش کرد...

نگاهی در آینه کرد و لبخند پر استرسی زد... صدای زنگ در آمد و قلبش پر از تشویش شد!

تند تند الا به ذکر الله میگفت و نگاهی به وسایل پذیرایی میکرد تا کم نباشد! امشب باید بهترین میبود برای بهترین انتخابش!

صدای همهمه و سلام و علیک ها که آمد نفس عمیقی کشید و قدری به خود مسلط شد و در دل گفت: از چی میترسی زهرا خانم؟ مگه این همون شبی نبود که منتظرش بودی؟

مگه این مرد همون ابوذری نبود که یه روز آرزوت بود؟ پس آرام بگیر و با قدرت برو جلو...

امشب شب مهمیه! پس مثل همیشه باش....

نورا خواهرش در حالی که امیر علی را در آغوش گرفته بود به آشپز خانه آمد و با تشر گفت: تو پس چرا نمیای بیرون سلام علیک کنی زشته پسره منتظره بیای گل و شیرینی رو ازش بگیره ها...

زهرا نفس عمیقی کشید و مصمم از آشپز خانه بیرون آمد

زهرا سر به زیر دم در می آید و با تن پایین صدایش میهمان ها را به خانه دعوت میکند! ابوذر گل و شیرینی را به سمتش میگیرد و زهرا نگاهی به پدرش می اندازد و با اجازه او گل و شیرینی را از ابوذر میگیرد و تشکر کوتاهی میکند...

حاج آقا صادقی میهمان ها را دعوت به نشستن میکند و آیه زیر زیرکی خانه عروس آینده شان را دید میزند!

دلش میخواهد سوت بلندی بکشد اما حیا مانعش میشود!!!!!! کنار کمیل و سامره مینشیند و حد الامکان سعی میکند نگاهش در نگاه ابوذر تلاقی نکند تا مبادا بزند زیر خنده و رسوایی به بار بیاید... کمیل آرام زیر گوشش میگوید: آیه میگما مطمئنی آدرسو درست اومدیم؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه چشم غره ای میروود و میگوید: خاک بر سر دشمنت پسره ی ندید پدید!

کمیل سعی میکند نخندد و با همان لحن میگوید: خدایی دارم میگم!!! بابا ایول ابوذر! دختر دم بخت همین یه دونه بود؟

آیه چشمهایش گرد میشود و با تعجب به کمیل میگوید: همه رو جو میگیره داداش مارو شوهر عمه ادیسون! بسه پسر خجالت بکش!

حاج آقا صادقی که حالا دیگر همه میدانستند نام کوچکش حاج صادق است با لبخند رو به محمد گفت: خیلی خیلی خوش اومدید آقای سعیدی ... اذیت که نشدید؟

محمد لبخند محجوبانه ای میزند و میگوید: نه... آدرس سر راست بود...

حاج صادق نگاهی به ابوذر سر به پایین می اندازد و لبخندی میزند و بعد میگوید: خب خدا رو شکر...

عباس نمیخواست به آیه خیره شود اما عجیب این چهره برایش آشنا مینمود! این دختر را در گذشته ای نزدیک دیده بود! مطمئن بود

سکوتی در مجلس حکم فرما میشود و آیه که بالاخره نتوانست بر حس کنجکاوی اش غلبه کند نگاهی به جمع می اندازد یک دختر چشم ابرو مشکی که میخورد هم سن و سال خود آیه باشد و کودکی که در آغوشش گرفته بود و بسیار بامزه داشت دندانکش را گاز میگرفت را از نظر میگذراند و بعد سرسری نگاهی به مرد جوانی که میشد حدس زد شوهر همان دختر یا خواهر زهرا باشد می اندازد و در آخر به عباسی میرسد که آن روز با او آشنا شده بود و زن سن و سال داری که کنارش نشسته بود و به آیه خیره بود...

محمد و حاج صادق طبق معمول هر مراسم اینچنینی بحثی در مورد بالا و رفتن نرخ اجناس و آب و هوا میکنند و در همان حین نورا از جمع پذیرایی میکند و بعد دوباره سکوتی در جمع سایه می اندازد

اینبار حاج صادق رو به آیه میگوید: راستی دخترم از اون تابلو فرش راضی بودی؟

آیه با تعجب سرش را بالا می آورد و نگاهی به حاج صادق می اندازد و بی هوا میگوید: شما هنوز اون روز یادتونه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

پیر مرد خوش مشرب میخندد و میگوید: مگه چند وقت گذشته که یادم بره؟

آیه نا خودآگاهی نگاهی به عباس می اندازد که با پوزخند او را نگاه میکرد! گویا او هم حالا یادش آمده بود که این خواهر شوهر همان دختر در جستجوی تابلو فرش چند روز پیش است!

ابوذر سر به زیر لبخندی میزند و گویا همین لبخند ماجرا را برای حاج صادق روشن میکند.... محمد با کنجکاوی میپرسد: قضیه تابلو فرش چیه؟

ابوذر به جای آیه جواب میدهد: گویا آبجی از مغازه ی آقای صادقی تابلو فرشی چند روز خریده بودند!

عقیله مشکوک به آیه نگاهی می اندازد و اینبار عباس با لحن خاص و معنا داری میگوید: البته خریدشون کاملا اتفاقی بوده!

آیه نگاهی به عباس می اندازد و در دلش حسی به او میگوید (با اون رو مخ هاش طرفی!)

سامره که گویا حوصله اش سر رفته با کلافگی میگوید: آبجی آیه چرا پس عروس نمیداد خواستگاریش کنیم؟

جمع با این حرف سامره به خنده می افتد

محمد دنباله حرف سامره را میگیرد و میگوید: فک کنم حق با سامره خانم باشه! من میگم نوبتی هم باشه با اجازه شما بریم سراغ این دو تا جوون ...

حاج صادق لبخندی میزند و میگوید: خواهش میکنم بفرمایید شما اول شروع کنید....

محمد نگاهی به ابوذر می اندازد و میگوید: به نظر من خود اقا ابوذر شروع کنن بهتره...

همگی به ابوذر خیره بودند و زهرا هم گوش هایش را تیز کرده بود... ابوذر صدایش را صاف میکند و در دل بسم الهی میگوید:

_خب اگه بخوام خودمو معرفی کنم ابوذر سعیدی هستم بیست و سه سالمه و سال آخر کارشناسی رشته مهندسی برق هم دانشگاهی خانم صادقی هستم... خدا رو شکر دوسالی میشه که به کمک پدرم یه کارو کاسبی کوچیک راه انداختیم و یه مانتو فروشی داریم که البته شغل اصلی من نیست و من دنبال کار مناسب با رشته تحصیلیم هستم تحصیلات حوزوی هم دارم... یعنی تا چند وقت دیگه معمم میشم و اگه خدا بخواد برنامه هایی هم برای این بعد از زندگییم دارم

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خانواده صادقی نمیتوانند جلو تعجبشان را بگیرند و حاج صادق حس میکند این پسر واقعا شخصیت غافلگیر کننده ای دارد

خیلی از ابوذر خوشش آمده بود منش و ادب و وقار البته مردانگی تاثیر گذاری داشت این آقا ابوذر...

حاج صادق نگاهی به آشپز خانه انداخت و پرسید: میشه پرسم چرا دختر من؟

ابوذر آدم با حیایی بود با صراحت صحبت کردن در این باره واقعا برایش سخت بود به همین خاطر با کمی مکث گفت: شاید بشه گفت حیای ایشون اولین دلیل بوده...

جمع شاکت شده بود و مادر زهرا لبخندی به لب داشت...نورا ابرویی برای شوهرش تکان داد به معنی اینکه مورد مورد خوبی است و عباس همچنان اخم به چهره داشت...

محمد رو به حاج صادق گفت حاجی نظرتون چیه که دوتاشون برن باهم صحبتی داشته باشن؟

حاج صادق موافقتش را اعلام کرد و زهرا را صدا زد.... زهرا با شرم از آشپز خانه خارج شد و این شاید جزو معدود خواستگاری هایی بود که عروس چای تعارف نکرده بود!!!

با اجازه پدرش به اتاق زهرا میروند و زهرا خدا خدا میکند که صدای قلبش آنقدری بلند نباشد که ابوذر آن را بشنود....

ابوذر به رسم ادب ایستاد تا اول زهرا داخل شود

زهرا بفرمایدی گفت و بعد بی صدا گوشه اتاق ایستاد... ابوذر داخل شد و به خودش اجازه داد تا اندکی آن هم زیر زیرکی اتاق را دید بزند! تم سفید و آبی آسمانی اتاق و چینش وسایل حاکی از با سلیقگی صاحب آن بود!

ابوذر رو به زهرا گفت: اگر اجازه بدید دوتایی روی زمین بشینیم...

زهرا موافقت کرد و روی زمین نشستند و زهرا این کلمه در ذهنش بی ربط و با ربط تداعی شد(خاکی)! لحظاتی بینشان سکوت برقرار شد که ابوذر با لحن با مزه ای گفت:

خب پیشنهاد میکنم در مورد یه موضوع دیگه سکوت کنیم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زهرا لبخندی به لب می آورد و ابوذر اینبار میگوید: دارم فکر میکنم آخرین باری که من و شما باهم حرف زدیم کی بود؟

زهرا آرام میگوید: برای هماهنگی سالن آنفی تاتر بود همون مراسمی که انجمن ما و شما مشترکا برگزار کرده بود

_بله دقیقا همونه! ما شاءالله حافظه خوبی دارید

زهرا به همان لبخند بسنده میکند و هیچ نمیگوید گویا خود ابوذر باید مدیریت این مکالمه را به دست میگرفت! به نظرش رسید این دختر چقدر محبوب است

این بار محکم تر گفت: خب خانم صادقی من اینجا هستم تا از شما بخوام بقیه عمرتون رو کنار من بگذرونید و همسر من باشید و خب این شاید مهم ترین تصمیم زندگی ما باشه! شما سوالی از من ندارید؟

زهرا به سختی آب دهنش را قورت داد واقعیتش این بود که یک دنیا سوال در دهنش بود اما کلمات را گم کرده بود و توان چینششان را کنار هم نداشت!

این سعی برای خونسرد بودن به کل انرژی و تمرکزش را گرفته بود

_خب راستش سوال که زیاد هست! اولیش همون سوالی که بابا پرسیدن ..من پیشنهاد میکنم شما حرف بزنی و من در خلال همین صحبت ها ازتون سوال میپرسم!

ابوذر با لبخندی شروع به حرف زدن کرد! از سیر تا پیاز را گفت

از خودش شخصیتش عیب ها و نقص ها و نقاط مثبتی که بقیه میگفتند از ایدئولوژی هایی که برای زهرا خیلی جالب بود! با همین اعتقادات که ابوذر میگفت بزرگ شده بود اما به نابی فکر ابوذر نبود!

و زهرا فکر میکرد ۲۳ سال سن زود نیست برای اینقدر بزرگ بودن!

و چه راه دور و درازی بود رسیدن به ایدآل های این مرد ...گفته بود هم پا میخواد ...همپای این مرد بودن آن هم با این قدمهای بلند سخت بود! نبود؟

ولی می ارزید! لذت اینکه کنار ابوذر عاشقی کنی می ارزید به تمام این سختی ها!

معنویات و مادیات چقدر زیبا از آن تعریف میکرد و چقدر تعادل میان این دو را زیبا ایجاد کرده بود!

و خب زهرا مضاف بر تمام علاقه ای که به این مرد داشت باید عاقلانه جلو میرفت... چقدر ممنون صداقت مرد روبه رویش بود که آب پاکی را ریخته بود روی دستش!

حالا زهرا بود و انتخابش! اینکه کنار بیاید زندگی کنار این مرد سختی های خاص خودش را دارد!

آیه نگاهی به ساعت انداخت و کلافه تکه ای از موزهای حلقه شده را در دهان سامره گذاشت. عقیله و پریناز با صدیقه خانم مادر زهرا گرم گفتگو بودند و بابا محمد و حاج صادق هم از هر دری سخن میگفتند! حرصش در آمده بود که در آن جمع هرکسی مشغول کاری بودند و او بی کار ثانیه میشمرد!

امیرعلی در آغوش نورا بی تابی میکرد و عباس با نگرانی به پسرکش نگاه میکرد... بلند شد و به نورا گفت: بده به من اگه اذیت میکنه

نورا کلافه از جایش بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود و در همان حین میگوید: نمیخواد تو بشین الان آرام میشه...

سیاوش همسر نورا با اشاره سر میپرسد که چه شده و نورا آرام میگوید: هیچی ...

آیه که رفتار آنها را زیر نظر داشت طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و بابخشیدی به آشپز خانه رفت.... میدانست نورا کلافه شده و نمیتواند خوب بچه را آرام کند!

حدسش درست بود نورا بی حوصله کودک با مزه را تکان میداد و مدام میگفت: خسته نشدی غر غرو؟ آبرو برامون نداشتی کولی باشی

آیه از این لحن به خنده می افتد و میگوید: کمکی از دست من بر میاد؟

نورا سمت صدا بر میگردد و با دیدن آیه لبخند خسته ای میزند و میگوید: ممنونم عزیزم ... نه این آقا پسر عادتشه از بس که لوسه داره دندون در میاره اینجوری میکنه

آیه نزدیک تر شد و گفت: الهی بمیرم خیلی درد میکشه ... حتما تبم داره

یکم ...

آغوشش را باز کرد و گفت: میشه بغلش کنم؟

نورا با لبخند خسته ای امیرعلی را در آغوش آیه رها کرد و صدای جیغ امیر علی با این جابه جایی بلند تر شد.. آیه قدری پشتش را نوازش کرد و در همان حین کودکانه با او حرف میزد ... گویا تاثیر داشت که کودک آرام شد و بعد به نورا گفت: شربت دفین هیدارمین دارید؟

نورا کمی متعجب گفت: آره داریم چطور

یه قاشق بیار بده بچه بخوره باعث میشه بخوابه و اروم بشه

نورا من منی کرد که آیه با خنده گفت: نترس از رو شکم دارو تجویز نکردم...خدا قبول کنه پرستار بخش اطفالم یه چیزی حالیمونه ×

نورا میخندد و خوشحال در یخچال را باز میکند و میگوید: واقعا؟ چه خوب ...خدا خیرت بده از غروب تا حالا یه نفس داره گریه میکنه!

بچه ها همینجورین حق هم داره گل پسر ... دندون در آوردن واقعا درد داره.

صدای مردانه عباس توجه هر دورا به او جلب میکند: نورا جان مشکلی هست؟

آیه سری تکان میدهد و عباس هم همانطور جوابش را میدهد و بعد نورا درحالی که شربت را در سرنگی میریزد میگوید: نه داداش تو که میشناسی شازده پسر تو... مثل دخترا نازش زیاده!آیه جون یه چیزی تجویز کرده امشبه رو اروم میگیره

عباس اخمی کرد و گفت: سرخود چیزی ندی به بچه ...

نورا خندید و گفت: سرخود که نیست آیه خودش پرستاره

عباس ابرویی بالا انداخت و به آیه نگاهی کرد اما آیه خیره به امیرعلی هنوز متعجب بود از چیزی که شنیده بود این دوست داشتنی کوچک پسر این مرد خشن بود؟

عباس با گفتن: مشکلی بود خبرم کن از آشپز خانه بیرون رفت

و آیه بی مقدمه پرسید: مگه پسر شما نیست؟

نورا میخندد و میگوید: نه بابا من تازه یک ساله ازدواج کردم! امیرعلی خان برادر زاده کولیه منه!

آیه متعجب تر از قبل میپرسد: پس مادرش کجاست؟

نورا تلخندی زد و گفت: فوت کرده سر به دنیا آوردن امیرعلی ...

آیه نا خودآگاه آخی میگوید و خیره به چشم های معصوم کوچک امیر علی میگوید: ای جانم... این کوچولو الان بیشتر از همه به مادرش و بوی آرامش بخش اون نیاز داره

نورا نفسش را بیرون میدهد و میگوید: چی بگم منم تو حکمت خدا موندم!

شربت گویا روی کوچک در آغوش آیه تاثیر گذاشته بود که آرام شده بود و به خواب فرو رفته بود....

نورا آرام او را از آغوش آیه جدا میکند و میگوید: خدا خیرت بده آیه جان هم خودش اذیت میشد هم ما!

آیه لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که در اتاق زهرا باز شد و اول زهرا بعد ابوذر بیرون آمدند! آیه خیره به لبخند ابوذر لبخندی زد و زیر لب الهی شکری گفت... او جنس لبخند های برادرش را خوب میشناخت...

میدانست بعد از امشب هرچه هست تشریفات و است خوشحال بود به همین زودی دختری مثل زهرا میشد عروس زنی مثل پریناز!

در و تخته جور که میگویند همین است!

آیات فصل هفتم

_مهندس و کارگر آلمانی چه میداند هیات امام حسین و بیمه ی ابولفضل و بیمه ی جون و دست با وضو یعنی چه؟ ماشین ها را صفرمیفرستم پیش درویش مکانیک تا پیچششان را باز کند و دوباره با وضو ببندد

با نفس حفش سفت کند پیچها را از سر... از کارخانه آلمانی اش پرسی هیچ خاصیتی ندارد اما وسط جاده و بیابان بچه های گاراژ قیدار خاصیتش را بخواهند یا نخواهند میفهمند اتول هم باید موتورش صدای (هو علی مدد) بدهد و چرخش به عشق بچرخد گرفتی؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دیالوگ های نابی داشت این کتاب ... به آخر صفحه ۴۲ رسیده بودم که صدای صحبت چند نفر را در سالن شنیدم چشمم را از واژه های کتاب جذاب روبه رویم گرفتم و دکتر والا و دونفر دیگر را دیدم که به بخش سر زده اند... خوشحال کتاب را میبندم و به ساعت نگاه میکنم! میدانم ویزیتشان نیم ساعت طول میکشد

منتظر شدم تا به مریضها سر بزنند و بعد احوال مینا را از او جویا شوم

صبح علی الطلوع که آمده بودم اول از همه به مینای کوچک سر زدم دلم جمع شد از آن سر تراشیده و بخیه های نامرد روی سرش... نازنین گریه میکرد اما خدا را شکر میکرد گویا تشخیص داده بودند عمل گرچه سخت بوده اما موفقیت آمیز بود ... دلم قدری آرام شد اما میخواستم از خود دکتر والا پرسم

نسرین پرونده به دست به سمتم آمد و پرسید: منتظر کسی هستی؟

_آره منتظر دکتر والا م...

جرعه ای از چایش را مینوشد و میگوید: دیروز میگفت حال مینا خوبه

_خدا رو شکر ولی میخواوم خودم ازش پرسم

دیگر چیزی نمیگوید و دقایقی بعد دکتر والا کارش تمام میشود ... از کنارمان که رد میشود آرام صدایش میزنم...: دکتر والا ...

با شنیدن صدایم به سمتم برگردد و بالبخند میگوید: سلام خانم سعیدی!

سلامی به آن دو نفر کناری میدهم و بعد با خجالت میگویم: دکتر میتونم وقتتونو بگیرم؟

دکتر والا با همان گشاده رویی مخصوص به خودش میگوید: بفرمایید...

_میخواستم احوال مینا رو از خودتون جویا بشم...

لبخندی میزند و میگوید: میدونستم همین سوال رو داری خانم سعیدی!

به مرد جوان کنارش اشاره کرد و گفت: دکتر والا جراحشون بودند از خودشون پرس!

با تعجب به مرد کنارش نگاه میکنم و در یک لحظه به شباهت عمیقی که بین این دو مرد است فکر میکنم!!! عجب خلقتی دارد خدا!

دکتر والای بزرگ با ورژنی جوان تر!

کمی قدبلند تر از پدرش بود و پوستش هم تیره تر بود والا چشمهای مشکی و فرم کلی صورت همان والای بزرگ بود!! آه آیه بس کن! دید زدن پسر مردم در مرامت نبود که آمد!

دکتر والای کوچک هم گویی تعجب کرده باشد چرا یکی از پرستارها باید جویای احوال بیمار کوچک اتاق ۲۰۷ باشد؟

کنجکاو میپرسد: شما نسبتی با مریض دارید؟...

میگویم: نه نسبتی نیست فقط خیلی نگرانم...

یک تای ابرویش بالا میرود و میگوید: جالبه!

دکتر والای بزرگ لبخندی روی لبش بود و پسرش شروع کرد به توضیح دادن اصطلاحاتی را که به کار میبرد تا حدی میفهمدم... خدا را شکر میکردم! آنجور که میگفت عمل از آنچه که پیش بینی کرده بودند بهتر بود!

والای کوچک بالاخره توضیحاتش را تمام کرد و من حس کردم جان کندن برایش راحت تر بوده تا دادن این توضیحات!!! یک جور بود!!!

الحمدللهی گفتم و بعد با لبخند به دکتر والای بزرگ یادآوری کردم: دیدید گفتم علم دروغ میگه؟ خندید و گفت: بله خانم آیه!!! حرفتون به جد برای من ثابت شد...

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: ببخشید آقایون وقتتون رو گرفتم... و بعد رو به والای کوچک گفتم: مرسی از توضیحاتتون دکتر...

خداحافظی کوتاهی کردم و با خوشحالی به ایستگاه برگشتم... حس خوبی بود... خبر سلامتی دوست کوچک این روزهایم را شنیدن واقعا حس خوبی داشت...

نسرین که حال خوشم را دید با کنجکاو پرسید: چیه کبکت خروس میخونه!

خوشحال کتاب در حال مطالعه ام را برداشتم و گفتم: به تو ربطی نداره!

از این لحظه به خنده افتاد و گفت: راستی آیه دکتر جراح مینا رو دید؟

صفحه ۴۳ کتاب را پیدا کردم گفتم: آره دیدم...

_ پسر دکتر والاستا! آیین والا!!!

_ میدونم

_ دیدی چه آدم جذاب و با ابهتی بود...

دنبال صفحه جمله مورد نظرم میگشتم: بله دیدم چه آدم جذاب و با ابهتی بود!

_ آیه چشماشو دیدی؟؟ مشکیه مشکیه!

سرم را از کتاب برداشتم و گفتم: پاشو برو به مریضات سر بزنی به جای این چرت و پرتا!

دماغش را جمع کرد و گفت: بی ذوق دارم برات حرف میزنم!!! مریضام رو هم همین یه ربع پیش چک کردم!

نگاهی به جلد کتاب در دستم انداختم(قیدار!)

حوصله ام نمیشد بخوانمش! از جایم بلند شدم تا به مینا سر بزنی وجودم پر از شوق بود ... خیلی زیاد

غروب خسته تر از همیشه بر میگردم به خانه ... خدا را شکر میکنم که شیفت شب نداشتم و یک تشکر ویژه از دل سنگم میکنم که مقابل نگاه پر التماس نسرين نرم نشد و جایش شیفت نماندم!!! خود خواهی لذت بخشی بود! خانه گرم، رخت خواب، مامان عمه، و دیگر هیچ!

البته آیه درونم اینقدرها که میگویم بد ذات نیست ولی مضاف بر خستگی دلم نمیخواست نسرين امشب را بیچاند و با پسر عموی مزخرفش فرحزاد برود غلیان دود کند و بلند هر و کر راه بیندازد و فردایش بیاید یک ساعت مخ ما را به کار بگیرد و از اتفاقات شب قبلی که واقعا جذایبیتی نداشت و میلی به شنیدنش در وجودم حس نمیکردم بگوید!!!! او نفهم بود من که نبودم!!

آیه بس کن! جدیداً بی ادبی از تک تک کلمات تراوش میکند!!

در خانه را باز میکنم و از سر و صداهای موجود میفهمم میهمان داریم! با تمام خستگی ام لبخند میزنم... میهمان خوب بود خصوصاً ما که جز عزیزانمان میهمان دیگر نداشتیم!

کفشهایم را در می آورم و سلام بلندی میدهم. ابوذر که دراز کش داشت گوشه حال با لب تاپش کار میکرد با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت و با لبخند جوابم را داد

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بابا محمد هم لیوان به دست از آشپزخانه بیرون آمد و پدرانه گفت: سلاااام دختر بابا خسته نباشی...
...

در آغوشش گرفتم و دستهایش را بوسیدم و گفتم: مرسی بابایی... از این طرفا؟
موهایم را پشت گوشم میزند و میگوید: پریناز با عقیله کار داشت گفتیم همه با هم بیاییم
در کارگاه کوچک مامان عمه باز شد و سامره ذوق زده دوید در آغوشم و بلند بلند سلام کرد..
خدا میداند وجود نازنین و کوچکش چه معجزه ای بود... لبخندش و کودکانه هایش چه نعمتی
بود....

محکم در آغوشش گرفتم و تقریباً چلاندمش

_سلام عزیز دل آیه خوبی؟ الهی قربون خنده هات بشم

شیرین زبان میگوید: خدا نکنه آجی

دوباره غرق بوسه میکنمش و بعد دستی به موهای خرگوشی و کش موی جدیدش میزنم و
میگویم: تو چقدر خوشکل شدی عروسک کی این کش خوشکلا رو برات گرفته؟

خودش را لوس کرد و گفت: کشامو داداش ابوذر امروز برام خریده

نگاهی به ابوذر می اندازم و میگویم: دستش درد نکنه باریک الله داداش ابوذر... نه مثل اینکه تو
تمام انتخاباش خوش سلیقه است!

ابوذر خیره به لب تاپ لبخند میزند و بابا محمد کنارش مینشیند و روی شانهِ اش میزند و میگوید:
چه خوششم اومده پدر صلواتی!

این بار میخندد و شانهِ اش را ماساژ میدهد... با چشم دنبال کمیل میگشتم و در حالی که مقنعه ام
را در می آوردم پرسیدم: پس کمیل کو؟

سامره گفت: مطرب موند خونه گفت میخواد درس بخونه!

یک آن همگی خندیدیم و بعد من با چشمهای گرد گفتم: با کی بودی مطرب؟

سامره هم بی خیال گفت: با کمیل دیگه! اخه داداش ابوذر صدایش میکنه مطرب!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و بابا محمد با لبخند سامره را در آغوش گرفت و بوسه ای روی پیشانی اش نشانده و گفت: داداش ابوذر اشتباه میکنه در ضمن شما کوچیک تر از داداش کمیلی و باید احترامشو نگه داری گوش داداش ابوذر تم مییچونم!

مانتو ام را در می آورم و میگویم: ولی به حق چیزای نشنیده حالا و اقعا داره درس میخونه؟ بابا محمد نگاهش به لب تاپ است و در همان حال میگوید: حالا که رشته مورد علاقه اش رو میخونه بیشتر به درس علاقه نشون میده!

ابوذر هول وسط حرف بابا میبرد و میگوید: بابا اونو ولش کن بیا نزدیکتر بشین وصل شد... با تعجب میخوایم بروم و ببینم چه چیز آن رو را اینقدر مشغول کرده که ابوذر میگوید: اینور نیای ها وب کم روشنه میخوایم حرف بزنینم

_با کی؟

_امیرحیدر!

امیر حیدر؟ هان یادم آمد رفیق شش دانگه ابوذر! لبخند به لبم آمد ... خبرش رسیده بود که میخواید برگردد! یک آن یاد شش هفت سال پیش می افتم!

کی فکرش را میکرد روزی برسد امیرحیدر پسر کربلایی ذوالفقار برود بلاد کفر برای تحصیل! چه روشن فکری به خرج داد حاج رضا علی چه قدر رفت و آمد تا راضی کند عطار خوش سیرت محله بابا اینها را که پسرت میرود که بر گردد! که نگذار حیف شود! بگذار برود عالم شود برمیگردد! و بالاخره فن همین حاج رضا علی بود که افاهه کرد و امیرحیدر راهی شد! چقدره طاهره خانم مادرش گریه میکرد در فراق در دانه اش! ... راحله خواهرش هم مدرسه ای ما بود! بیچاره او هم همش گریه میکرد و دلش برای داداش حیدرش تنگ میشد! چقدر آن روزها ابوذر چیک تو چیک امیر حیدر بود یادش بخیر! من اما بی دلیل از بنده خدا بدم می آمد! هنوز هم نمیدانم چرا؟! نوجوانی بود دیگر! شاید گوش شکسته اش به دلم نمینشست! کشتی گیر بود جناب! خدایمان ببخشد! چقدر پشت سر بنده خدا پیش همکلاسی هایم غیبت میکردم و گوش شکسته اش را مسخره میکردم! بنده خدا!!

همین امیرحیدر بود که پای ابوذر را به حوزه باز کرد و همین امیرحیدر بود که وقتی خواست مهندس شود ابوذر هم یکهو هوس کرد مهندس شود! خود ابوذر نمیفهمید ولی تاثیر امیر حیدر بر

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

او شاید بیشتر از بابا محمد بود! این که چه چیز در وجود این رفیق شش دانگه دیده بود را خدا عالم است! ولی ماشاهد معرفت عین برادر امیرحیدر بودیم! درست که پنج سال از ابوذر بزرگتر بود ولی به قول ابوذر امیرحیدر بود!

لبخندی زدم... چقدر این روزها اوضاع بروقف مراد برادرم بود!

زن خوب! رفیق شش دانگه! کوکِ کوک بود و به سامان اوضاعش!

خدایا شکر... چه خوب خدایی میکنی....

در کارگاه مامان عمه را باز میکنم و با اخم میگویم: علیک سلام حاج خانمها! یه وقت یه سلامی به من ندید؟ انگار نه انگار آیه ای هم اومده!

مامان عمه و پریناز هر دو میخندد و پریناز عزیز میگوید: ببخش عزیز دلم اصلا متوجه نشدم.... سلام به روی ماه نشسته ات ...

مامان عمه هم در حالی که با مانتو خوش دوخت را سر دوز میکند عمه وار میگوید: سلام باز تو چشمت به ننه بابات افتاد لوس شدی؟

دستم را دور گردن پریناز حلقه میکنم و محکم گونه اش را میبوسم و میگویم: چیه؟ حسودیت شد نازکش دارم؟

صورتش را جمع میکند و با لحن خندی داری میگوید: آره واقعا حسودی کردن هم داری!

نگاهی به مانتو خوش دوخت در دستش می اندازم و با ذوق میگویم: بالاخره دوختینش؟

پریناز با عشق میگوید: آره خدا رو شکر همش نگران بودم به پنجشنبه و بله برون نرسه ولی خدا رو شکر تموم شد...

چشمهایم را گرد میکنم و میگویم: بله برون؟ پری جون چه دل خجسته ای داری شما! بله برون؟ بذار جواب مثبت بهت بده حالا!

پریناز مثل هر مادر هوا خواه پسر دیگری پشت چشم نازک میکند و میگوید: خیلی هم دلش بخواد! تازه نمیدونی که چه برقی تو چشمای مامانه بود! من مطمئنم نه نمیگن!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خب این طبیعی بود! ما خانواده داماد بودیم و معلوم بود حرفی از ترشی ماستی به نام ابوذر
نمیزدیم!

ولی خب آدم از لحظه بعدش اینقدر مطمئن حرف نمیزد که ما در خصوص آینده با این قاطعیت
نظر میدادیم ...

پریناز با خوشی تکیه اش را به صندلی میدهد و بعد میگوید: خدارو هزار مرتبه شکر! این از ابوذر
... تو رو هم بفرستم خونه بخت دیگه تا کمیل و سامره یه چند وقتی خیالم راحت!

به خنده ام انداخت این لحن پریناز توت خشکی را که روی میز مامان عمه بود به دهان
میگذارم و میگویم: پری جون یه جوری با بیچارگی این حرفو زدی خودم دلم برای خودم سوخت!!!
بابا من هنوز نترشیدم! داره بیست و پنج سالم میشه درست ولی این سن ترشیدگی نیست!

پریناز اخمی میکند و میگوید: تو با همین وضع پیش بری باید برات یه دبه سفارش بدم!
البته نمیدارم! خانم مشایخ پری روز یه چیزایی میگفت! حالا بزار قضیه ابوذر درست شه با بابات
صحبت میکنم قرار میزاریم!

بهت زده نگاهش میکنم و توت خشک را به زور قورت میدهم و میگویم: ما هم که بوق!
مامان عمه میخندد و پریناز جدی میگوید: آیه ازت خواهش میکنم این مسخره بازی رو تمومش
کن!

با لبخند میگویم: کدوم مسخره بازی گلم؟

_همین مسخره بازی که راه انداختی! یعنی همه آدمها بدن تو فقط خوبی؟ رو هرکی میاد یه عیبی
میزاری

_خب مادر من آدم که با هرکسی نمیتونه بره زیر یه سقف

_تو بزار بیان! دو کلوم باهاشون حرف بزنی بعد بگو بدن یا خوب...

کنارش مینشینم و میگویم: بین عزیزم من واقعا الان قصد ازدواج ندارم

_چرا دختر ۱۸ ساله ای؟

_نه ولی ۴۰ ساله هم نیستم! من خودمو بهتر از تو میشناسم عزیز

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

کلافه دستی به صورتش میکشد و میگوید: نمیدونم! واقعا نمیدونم چی بگم! اون محمد هم که هیچی بهت نمیگه!

_قربون بابای چیز فهمم!

_یعنی من نفهمم؟

_چرا ترش میکنی نازنین! شما تاج سری

مامان عمه بشکاف را برمیدارد تا جای دگمه ها را باز کند و در همان حال میگوید: بسه بسه جمع کنید عالم بهم خورد تو هم پریناز این عتیقه رو ولش کن بینم با این بالا بالا پریدنا میخواد به کجا برسه!

میخندم و خدا را شکر میکنم از این نگرانی ها!

میدانی؟ گاهی فکر میکنم خوب است یک عده در زندگی ات باشند مدام گیرت بدهند!

مدام روی اعصاب رژه بروند... مدام دست بگذارند روی حساسیت هایت! یا چیزهایی بگویند به حد انفجار برسی!

یا کاری کنند که تو خوشت نیاید... ضد ضربه ات میکنند اینجور آدمها! صبورت میکنند اینجور آدمها... ته تهش که نگاه کنی حق و حقدار همین ها هستند! اما خب یک منیتی این میان است که همیشه حق را برای خودش میداند!

دارد مادری میکند برایم.... یادم نرود سر فرصت یک گوشه گیرش بیاورم و دستهایش را ببوسم ... دارز بکشم سر روی پاهایش بگذارم موهایم را نوازش کند و بی مقدمه بگویم:

ممنونم که مادری کردی برایم پریناز...

ممنونم که حرص زدی برایم

همسری کردی برای پدرم...

ابوذر کمیل سامره شیرین زبان را به زندگی مان آوردی

ممنونم که رفیق و همزبان مامان عمه بودی

ممنونم که بد نبودی!

نا مادری نبودی!

ممنونم که هستی...

یادم نرود بیوسمش و بعد یک دل سیر در آغوشش گریه کنم! بی دلیل این روزها دلم حسابی گرفته... دروغ چرا... این روزها عقیقم همانی که مادرم جفتش را دارد بیشتر مرا به یاد او می اندازد!

دروغ چرا این روزها کمی (مادر) میخوامم با تمام قربان صدقه های تنگش!

آیه را الکی بزرگ کردند! وگرنه آیه هم دل دارد شاید کوچکتتر و ظریف تر از دل سامره کوچولویش!!!

آیه را الکی بزرگ کرده اند وگرنه او هم حسرت اینکه شبی نیمه شبی بترسد و به اتاق مادرش برود و در آغوشش آرام شب را صبح کند هنوز هم که هنوز در دلش هست

پریناز و مامان عمه با تمام اینها با تمام این محبت ها (مادر) من نبودند!

آیه مادر میخواد!!!

دانای کل (فصل هشتم)

برعکس آنچه که پریناز فکر میکرد و عجله داشت آخر همان هفته کار تمام نشد! شب قبل خانواده صادقی زنگ زده بودند و موافقت نسبی خود را اعلام کرده بودند.

حالا قرار بود زیر نظر خانواده ها آن دو باهم رفت و آمدی داشته باشند و در چند جلسه بیشتر باهم آشنا شوند! محمد مدام به پریناز میخندید و میگفت: از بس هولی خانم که اینجوری خورده تو ذوق دیگه! کی سر یه هفته دختر شوهر میده که این بندگان خدا بدن!؟

خود حاج صادق هم میدانست از لحاظ اخلاقی زهرا خواهانی بهتر از ابوذر نداشت... هرچه نگرانی بود همان اختلاف مالی و طبقاتی بود و بس!

زهرا سر از پا نمیشناخت و سواسی تر شده بود این روزها مانتو آجری رنگ زیبا و خوش دوختی را انتخاب کرد یادش نمیرفت چقدر آن روز سامیه اصرار کرد تا آن را بخرد! روسری زیبایی که هماهنگ با مانتو اش رو را از کمد برداشت و به عادت همیشگی لبنانی سر کرد. گل های درشت آجری با آن زمینه کرم تاثیر فوق العاده ای روی زیبایی اش گذاشته بود. عباس همان برادر باغیرت قصه مامور شده تا زهرا را همراهی کند. میشد از چهره اش فهمید چندان هم راضی به این وصلت نیست نه به خاطر ابوذر بیشتر به خاطر زهرا و زود شوهر کردنش!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

پارک خلوت و دنجی را انتخاب کرده بودند که نه نزدیک خانه سعید بود نه صادقی. ابوذر اینطور خواسته بود تا ماجرا پیش همسایه های دو خانواده برملا نشود بیشتر هم محض خاطر زهرا بود که همچین نظری داشت به هر حال او یک دختر بود.

بعد از جلسه اول این کاملاً حس میشد که جلسات بعدی به خشکی جلسه اول نبودند. واضح تر حرفها بیان میشدند و بی رودر و ایستی تر خواسته ها و توقعات مطرح میشد!
طی این یکه هفته خیلی چیزها برای زهرا روشن شده بود.

ابوذر آن مرد خشک و جدی تصوراتش نبود. در عین مهربانی محکم بود. مسئولیت پذیر بود و خود ساخته. عیب داشت خوب میدانست بی عیب فقط خداست اما میشد کنارش خوش بخت بود!
ابوذر هم خیلی چیزها در مورد زهرا فهمید. زهرا دختر بود که میتوانست راحت محبت کند آرامش را هدیه دهد. با وجود بزرگ شدن در یک خانواده متمول دختر بسازی بود و لوس نبود! توقعات خاص خودش را داشت اما خوب شرایط را درک میکرد. عیب داشت خوب میدانست بی عیب خدا است اما میشد کنارش خوشبخت بود!

حاج رضاعلی مقابل آینه ایستاد. عطر یاس رازقی اش را برداشت و خودش را خوش بو کرد. تمام اهل محل محل عبور حاج رضا را با همین عطر دوست داشتنی تشخیص میداند

تناسب عجیبی با شخصیت آرام و متواضعش داشت. شانه را برداشت و موها و ریش های یک دست سفید و پر پرشتش را شانه کرد. حاج خانم همسرش پشتش ایستاد و مثل همیشه کمک کرد تا حاج رضا عبایش را بپوشد از آینه به چشمهایش نگاه کرد و گفت: خضروی شده جملتون آقا!

حاج رضاعلی با لبخند عمامه سفیدش را بر سر گذاشت و گفت: اغراق میفرمایید ... شاگرد مکتب قنبر کجا و جمال خضروی کجا!

این حاج رضا علی بود. از چه چیز به چه چیز میرسد!؟

زنگ در به صدا در می آید. حاج رضا علی دنیایی آخوندی هایش را میپوشد. حاج خانم تا دم در بدرقه اش میکند و در آخر قبل از خارج شدنش میگوید: امشب تونستید زود بیاید خونه بچه ها خودشونو دعوت کردند.

حاج رضا میخندد و در حالی که در را باز میکند میگوید: قدمشون رو چشم. ان شاءالله اگر تونستم
حتما زود میام...

خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد... کوچه تنگ بود و ابوذر نمیتوانست با ماشین توی کوچه بیاید
.... سر کوچه منتظر بود تا حاج رضا علی بیاید... بادیدنش لبخندی زد و گفت:

_سلام استاد

_سلام آقا ابوذر راضی به زحمت نبودیم...

ابوذر با خوشرویی مثل پارکابی ها در را برایش باز میکند و میگوید: شما رختمی حاجی
بعد خودش سوار میشود و ماشین را روشن میکند سمت فرودگاه راه میوفتد. شاید بیشتر از خود
امیرحیدر ذوق دارد برای دیدنش

حاج رضا علی خیره به خیابان میگوید: چه خبر جاهل؟ بر وقف مراده اوضاعه؟

بلوار را میپیچد و میگوید: خدا رو شکر حاجی خوبه ...

حاج رضا پنجره را پایین میکشد و میگوید: از صبیبه حاج صادق چه خبر؟

_این هفته تقریبا هر روز باهم صحبت داشتیم. خدا رو شکر داریم به یه چیزای خوبی میرسیم

با خنده میگوید: خوب توفیق اجباری نصیبت شده با دختر مردم دل و قلوبه رد و بدل میکنی!

ابوذر بلند میخندد و میگوید: نفرمایید حاجی من دل پاک تر از این حرفهام!

حاج رضا علی هم با لحن معنی داری میگوید: بله..بله...استغفرالله من السوءالظن!

فرودگاه شلوغ بود. ابوذر و حاج رضا و گروهی از طلبه ها همراه خانواده جابری دسته گل به دست
منتظر امیر حیدر بودند! شوقی وصف ناپذیر در دل ابوذر خانه کرده بود

رفیق فاب و ناب تمام زندگی اش داشت برای همیشه برمیگشت و خدا میدانست چه علاقه
مجهول الجنسی بین این دو بود! بیچ بیچ های قاسم و خنده های بچه ها را میشنید اما رغبت
نمیکرد لحظه ای چشمش را از آن پله برقی ها بگیرد!

قاسم را دید که جلو تر از همه رفته و پلاکارد به دست گرفته به فارسی روی آن نوشته
شده: (مهندس ولکام تو یور هوس)!

احدی نبود که آن را ببیند و نخندد مخصوصاً آن کاریکاتور مسخره پایین نوشته ها هر بیننده ای را به خنده وا میداشت!

نزدیک قاسم شد و گفت: جمعش کن مسخره عمو ذوالفقار ببینه ناراحت میشه!

قاسم بی خیال میگوید: ببین سید گیربازار راه ننداز دیگه! فحش که ننوشتیم خوش آمد گوییه! هوای حاجیمونم داشتیم با همون زبان خارچکی که بهش عادت داره نوشتیم یعنی مضمون خارچکیه خط و ریشه فارسیه اوصولا....

داشت برای ابوذر فلسفه میبافت که احمد روی شانه ی ابوذر زد و گفت: اومد اومد

ابوذر هول نگاهش را به پله ها می دوزد و از دور جوان قد بلند و خوش سیما با ریش پرپشت و گوش شکسته ی آشنایی را میبیند... لبخندی که ریشه در عمق وجودش دارد میهمان لبهایش میشود. امیر حیدر هم با کمی چشم چرخاندن پیدایشان میکند! کمتر کسی است که پلاکارد(مهندس ولکام تو یور هوس) را نبیند

با خواندنش سرش را پایین انداخت و شروع به خندیدن کرد! لحظه ای با خود اندیشید چطور اینهمه سال توانسته از این خاک و این آدمها و این آب و هوا دور باشد؟

آیات(فصل هشتم)

عمو مصطفی را ندیدم ترجیح دادم دم ظهر بیایم و نرگسها را بگیرم. پاتند کردم و وارد بخش شدم. سلام کرده و نکرده به اتاق مخصوص پرستارها رفتم و لباسهایم را عوض کردم.

برای مینا عروسکی خریده بودم و ذوق داشتم زودتر به دستش برسانم. دکتر تجویز کرده بود دو هفته ای بعد از عمل بستری باشد تا با خیال راحت ترخیص کنند!

عروسک به دست و خندان به سمت اتاق ۲۰۷ رفتم. نازنین با چهره گرفته ای به دخترکش خیره شده بود.

با نشاط به او سلام کردم. سرش را به سمتم برگرداند و لبخندی زد که بیشتر شبیه تلخند بود. آرام سر مینا را بوسیدم و گفتم: تو باز غمبرک زدی؟ دیگه چته؟ دخترت هم که سر و مر و گنده خوابیده حالشم خوبه!

باغم گفت: دیشب دوباره حالش بد شد.

نگران پرسیدم: چی شده؟

آهی میکشد و میگوید: آخرای شب بود که دو سه باری بالا آورد و همش میگفت سرم گیج میره.

دروغگو نبودم خوشبین چرا: چیزی نیست عزیزم عوارض عملشه

_دکتر یه سری آزمایش دیگه براش نوشت. آیه اونم یه جوری نگاه میکرد گمون نکم فقط عوارض بعد از عمل باشه

دست و پایم میلرزید خودم را میزنم به آن راه و میگویم: تو چرا اینقدر بد بینی؟ توکل کن به خدا هیچی نیست ان شاءالله

مینا چشمهایش را باز میکند و من از جایم بلند میشوم و کنارش میروم: سلام مینا خانم

آرام آب دهانش را قورت میدهد و میگوید: سلام خاله آیه

_احوال خانم خانما؟ شنیدم دیشب حسابی خودتو برای مامانت لوس کردی؟ هوم؟

مظلومانه میگوید: لوس نکردم خاله همش اتاق دورم میچرخه

دلخون میشود از این درد و دل صادقانه: خوب میشی خاله قربونت بره یه ذره دیگه تحمل کنی خوب میشی

بعد عروسک را رو به رویش میگیرم و با هیجان میگویم: دا را را رام! اینم یه کادوی خوشگل برای یه دختر قوی و شجاع!

خوشحال میشود دست دراز میکند و با ذوق میگوید: مرسی خاله. خیلی خوشگله

عروسک را میگیرد و آرام آرام آن را از جعبه اش بیرون میکشد. نازنین با لبخند خسته ای نگاهش میکند

مینا چشم از عروسک میگیرد و آرام میگوید: مامان

_جانم

_من شکلات میخوام

_صبر کن بزار دکتورت بیاد ازش اجازه بگیرم برات میخرم

_ نه الآن .

نازنین باز خواست مخالفت کند که گفتم: مینا جون میرم برات میخرم اما پیش خودت داشته باش
دکترت اومد ازش اجازه بگیر و بخور باشه؟

با اکراه قبول کرد پیشانی اش را بوسیدم نازنین سرزنش وار گفت: باید همیشه حرف حرف
خودش باشه!

نگاهش کردم و گفتم: عیبی نداره بچه است دیگه!

نگاهی به ساعت کردم و با حد اکثر سرعت خودم را به بوفه بیمارستان رساندم. با وسواس
پاستیل ها و شکلاتها را از نظر میگذرانم پاستیل دندان‌ی شکل و شکلاتهای تخم مرغی نظرم را
جلب میکند.

مریم را بین راه میبینم. با دیدن پاستیل ها و شکلات های در دستم با خنده میگوید: چه خبره آیه
کوچولو؟ جشن گرفتی؟

_ نه بابا برای مینا گرفتم

_ ای جانم به هوش اومده

_ آره خدا رو شکر. نگاهی به ساعتش می اندازد و انگار که عجله دارد میگوید: من دیرم
شده... راستی به نرجس جون یه سر بزن بالاخره دکترت رضایت دادن بعد از چند ماه انگار چند روز
دیگه داره مرخص میشه!!

با ذوق میگویم: راست میگی؟ حتما

تند خداحافظی میکند و من هم خوشحال از این خبر خوش به بخش برمیگردم...

اما... اما کاش بر نمیگشتم. کاش اصلا امروز آنجا نبودم. کاش شکلات خریدم تا ابد طول میکشید
کاش نسرين و چند پرستار دیگر با عجله اتاق ۲۰۷ نمیدویدند!

در شوک عمیقی فرو رفته بودم. صدای جیغ های بلند نازنین واقعا ترسناک بود. جیغ های بلندی که
حس میکردم الآن است که پرده گوشهایم پاره کند!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

پاستیل ها و شکلات ها از دستم افتاد.. پاهایم از رمق افتاده بود.. میترسیدم ... میترسیدم به اتاق ۲۰۷ نزدیک شوم. پرستاری نازنین را در آغوش گرفته بود و نمیگذاشت وارد اتاق شود. آرام نزدیک اتاق شدم. صدای نازنین را میشنیدم که میگفت: آیه التماس میکنم بهشون بگو ولم کنن ... آیه یه کاری بکن. آیه مینا...

گوشه‌هایم را گرفتم. خدای من این دیگر چه جهنمی بود؟

بالاخره جراتش را پیدا کردم و در اتاق را باز کردم. دکتر والا بود نسرین بود ... مینا ...

مینا کجا بود؟ نمیخواستم باور کنم آن حجم انسانی زیر آن ملافه سفید میناست. نگاهم بین دکتر والا و آن حجم انسانی رد و بدل میشد. باورم نمیشد ولی این آیین والا بود که سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم.

همین؟ تمام شد؟ یک ملافه ی سفید و تاسف؟ تمامش همین؟ داشت از اتاق میرفت بیرون که گفتم: دکتر...

برگشت و بی حرف نگاهم کرد... بغضم را فرو خوردم و گفتم: شکلات میخواست!

هیچ نمیگوید و تنها خیره ام می ماند... زانوانم دیگر تحمل وزنم را نداشتند. بی اختیار گوشه ی دیوار سر میخورم. صدای جیغ های نازنین قطع نشده و من به این فکر میکنم: هنوز شکلات هایش را نخورده!

تخت مینا را با همان تن بی جان بردند. فکر کنم سمت سرد خانه بود! حالا من روی همان نیمکتی نشسته بودم که روزی مینا کنارش بازی کرده بود سکوت سرد و خشنی دور و برم حاکم. سکوتی که مو به تنم سیخ میکرد.

کسی لیوان لیوان داغ نسکافه به را به سمتم گرفت نگاهش کردم. دکتر والا بود. لحظه ای اندیشیدم یعنی واقعا نمیشد؟

لیوان را از دستش گرفتم کنارم نشست. او هم سکوت کرد. اما بعد از چند دقیقه گفت: برام خیلی عجیبه که اینقدر احساساتی هستی! قبول کن داری زیاده روی میکنی.

هیچ نمیگویم. من دلایل خودم را داشتم.

ادامه میدهد: اگه اینجوری پیش بری زود تر از مردم عادی میمیری!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیین والا اینقدر جدی شوخی نکنید! تلخندی میزنم و میگویم: ممنونم بابت نسکافه.

پوزخندی میزند و او هم به درخت بید مجنون رو به رویمان نگاه میکند. بی هوا میگویم:

_ اولین بچه ای بود که جلوی چشمم رفت

متعجب میگوید: یعنی تو اینجا تا حالا هیچ بچه ای نمرده؟

_ چرا ولی خیلی اتفاقی من مرگ هیچ کدومشونو ندیدم!

و تو با همشون رفاقت داشتی؟

لبخندم را در می آورد: نه خب مینا یه چیز دیگه بود راستش تو چشم خیلی شبیه سامره بود

_ سامره کیه؟

_ خواهر کوچیکترم

لحظه ای نگاهم میکند و میگوید: قبل از اینکه پیام بابا از تو برامون گفته بود. مادرم از اسمت خوشش می اومد خواهرم هم خیلی دوست داشت ببینت و من فکر میکردم بابا داره قصه سر هم میکنه راستش خانم آیه تو واقعا باید یه تجدید نظر در رابطه با احساسات داشته باشی خودت اذیت میشی

به کراواتش نگاه کردم و گفتم: من همینم دکتر! بی تفاوت بودن اصلا قشنگ نیست

هیچ نمیگوید نگاهی به ساعتش می اندازد و از جا بر میخیزد چیزی که تمام مدت به نوک زبانم آمده و قورتش دادم را دوباره مزه مزه میکنم! خب دکتر والا هم مثل همه!

میخواهد برود که میگویم: راستی دکتر... من (تو) نیستم همونطور که شما (تو) نیستید بازم ممنونم بابت نسکافه ... خیره نگاهم میکند و من خیره ی بید مجنون میشوم و نسکافه ام را مینوشم. میبینم که جا خورده بی هیچ حرفی میرود. حق را به خودم میدهم.

از دیدگاهش خوشم نیامد. او هم یکی بود مثل بقیه! او هم خود خواه بود. من خود خواهی را دوست داشتم اما به سبک خودم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شیفت شب و این همه گریه کار خودشان را کرده بودند و سر درد شدیدی گرفته بودم. سعی میکردم نگاهم نرود سمت اتاق ۲۰۷. شماره مریم را گرفتم و ازش خواستم یکی دو ساعتی را بیاید بخش اطفال تا سری به نرجس جان بزنم. فکر میکردم اگر با کسی حرف بزنم حالم بهتر شود. میان این همه اتفاق بد این واقعا خوشایند بود که پیر زن دوست داشتنی بعد از چند ماه بستری بودن و عمل پی در پی دارد مرخص میشود. سعی میکنم خوشحال تر باشم.

تقه ای به در میزنم : یا الله با اجازه!

سرش را از کتابی که دارد میخواند بر میدارد با لبخند خیره ام میشود.

_سلام آیه خانم

_سلام به روی ماهت

دنبال دخترش میگردم و میگویم: تنهایی نرجس جان؟ پس معصومه کو؟

_نمازش مونده بود رفت بخونه الان میاد

کنارش میروم و گونه اش را میبوسم و میگویم: چقدر شما شبیه خان جون منید وقتی کتاب میخوانید

عینکش را بر میدارد و میگوید: چه بلایی سر چشمات اومده؟

تلخندی میزنم و سرمش را چک میکنم و میگویم: گریه کردم

از صداقتم به خنده می افتد و میگوید: چرا؟

بغضم را میخورم و میگویم: مینا....

هیچ نمیگویم و تا تهش را همراه با فاتحه ای میخواند!

کنارش مینشینم و میگویم: مبینی نرجس جون؟ هی گفتم علم دروغ میگه علم مال این حرفا نیست که درصد بده انگار بهش بر خورد! خواست ثابت کنه.

او هم تلخ لبخند میزند و دستهایم را میگیرد و میگوید: علم که صاحب نظر نیست! خدا بود که خواست!

راست میگفت خدا بود که خواست یاد نازنین و اشکهایش می افتد و کاش میفهمید خدا خیر میخواهد!

گریه ام میگیرد و میگویم: خیلی کوچولو بود نرجس جون میخواست بره کلاس اول. هیچ نمیگوید. چه خوب که هیچ نمیگوید. کاش پیش نازنین هم هیچ نگویند. کاش او را هم رها کنند تا سبک شود

دانای کل (فصل هشتم)

خانه کربلایی ذوالفقار پر از مهمان و هم همه است. میهمانی مفصلی برای برگشتن امیرحیدر ترتیب داده اند. دوستان و آشنایان امیرحیدر را احاطه کرده اند و مدام سوال میپرسند.

در این میان تنها ابوذر است که نه خیلی سوال میپرسد نه خیلی حرف میزند بیشتر به جای تمام این پنج سال خیره به امیرحیدر است. الیاس برادر کوچکتر امیرحیدر که هم سن خود ابوذر است برای جمع چای تعارف میکند. لحظه ای همه مشغول خودشان میشوند که امیرحیدر رو به ابوذر میکند و میپرسد: سکوت پیشه کردی اخوی؟

ابوذر میخندد و میگوید: خسته شدم از بس صداتو پشت گوشی شنیدم و قیافه ات رو از وب کم دیدم!

امیرحیدر هم با مهر نگاهش میکند و میگوید: دلم برای تو یکی خیلی تنگ شده بود.

ابوذر هیچ نمیگوید و امیرحیدر میپرسد: اون قضیه به کجا رسید؟

ابوذر منظورش را میگیرد و با خنده میگوید: لباس درست درمون که داری برای جشن؟

چهره امیرحیدر باز میشود: پ قاطی مرغا شدی؟

_ به همین زودی ان شاءالله

خدا میداند چه شادی زاید الوصفی در دل امیرحیدر به پا میشود!

ابوذر میپرسد: برنامه ات چیه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

جرعه ای از چایش را مینوشد و میگوید: چند تا دانشگاه درخواست دادن برای تدریس. ولی من آدم تدریس نیستم. یه پرژه اونور داشتم که نیمه کاره موند میخوام با چند تا از بچه ها همینجا تمومش کنم. بیشتر تو فکر تاسیس یه شرکت دانش بنیانم. متنها پول! پولش نیست!

_ خب وام بگیر!

_ ابوذر دلت خوشه ها! کی به چهارتا جوون آس و پاس که ضامن درست حسابی هم ندارن واسه فعالیت تولیدی وام میده؟ تازه چندر غازی هم که با کلی منت و تدابیر امنیتی میدن بدنه کار رو هم نمیگیره!

_ خب پس چیکار میکنی؟

_ دنبال یه حامیم.

صدای کربلایی ذوالفقار صحبتشان را قطع میکند: خوب دوتا رفیق چیک تو چیک هم شدید! ابوذر میخندد و محمد میگوید: کربلایی به ابوذر بیشتر از شما سخت نگذشته باشه کمتر نگذشته الیاس کنار ابوذر مینشیند و روی شانه اش میزند و میگوید: بله آقا محمد از سر زدن های مداومش پیداست!

ابوذر با لبخند سرش را به زیر می اندازد و امیرحیدر با خنده میگوید: بیاد به کی سر بزنه؟ به تو؟ نه داداشم بهونه باید میبود که نبود!

جمع به خنده می افتد و حاج رضا علی میگوید: حیدر جان حالا یکی مراعات حالتو کرده هندونه نمیده زیر بغلت شما هم کوتاه بیا دیگه! اینهمه هندونه زیر بغلت جا نمیشه!

بعد نگاهی به ساعت دیوار خانه می اندازد و یا علی گویان از جا بلند میشود. کربلایی ذوالفقار جدی میگوید: کجا حاجی؟

_ با اجازه زحمت رو کم کنیم

کربلایی ذوالفقار هم بلند میشود میگوید: حاجی این کار چیه؟ شام تا چند دقیقه دیگه آماده میشه! لبخندی میزند و میگوید: ما نمک پر ورده ایم کربلایی راستش بچه ها شب میهمانند و منزل تاکید کردن اگر شد زود برگردم خونه!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

الیاس زیر گوش ابوذر میگوید: زن ذلیلی حاجی رو ندیده بودیم که دیدیم!
 ابوذر اخم میکند و دم گوشش میگوید: لا شعور اسم این کار احترامه!
 الیاس آرام میخندد و ابوذر هم از جا برمیخیزد و میگوید: حاجی اگه عازمید بریم
 تعارفهای کربلایی ذوالفقار افاقه نکردند و حاج رضا علی راهی میشود
 امیر حیدر کتش را میپوشد و دم گوش کربلایی ذوالفقار میگوید: بابا من با ابوذر میرم بر میگردم.
 کربلایی ذوالفقار نگاهی به ساعت میکند و میگوید: زود بیا بابا زشته تو نباشی
 چشمی میگوید و به سمت گوشه حیاط که پرده ای کشیده شده و خانمها مشغول پخت شام
 هستند میروند و مادرش را صدا میزند: مامان... مامان جان
 طاهره خانم چادرش را به کمرش سفت میکند و به سمت پرده میروند: جانم ...
 امیرحیدر با لبخند میگوید: جانت بی بلا.. بی زحمت تو یه ظرف یکم از شام امشب بده
 طاهره خانم با کنجکاوی میپرسد: برای چی میخوای؟
 _ برای حاج رضا علی داره میره شام نیمونه
 طاهره خانم با اخم میگوید: وا چرا؟ نگهشون دار شام الان آماده میشه
 _ نه مامان جان نمیتونن شما کاریت نباشه بیزحمت بریز بیار دیرمون شد.
 طاهره خانم با وسواس برنج و خورشت را میکشد و میخواهد تحویل بدهد که نظرش عوض
 میشود نگار برادر زاده اش را صدا میزند و میگوید: نگار جان بیا عمه ...
 نگار نزدیکش میشود: بله عمه
 _ اینو ببر بده به امیر حیدر
 نگار چشمی میگوید و حینی که ظرف را میبرد روسری اش را مرتب میکند و باخود می اندیشد
 کاش آینه ای همراهش داشت!
 عقيله و پریناز که مثل تمام زنهای آشنا و همسایه به پخت شام امشب کمک میکردند توجهشان
 به این صحنه جلب شد و عقيله با لبخند شیطنت باری رو به پریناز گفت: نگفتم؟

پریناز نگاهی به نگار می اندازد و میگوید: همونه؟

عقیله سری تکان میدهد و میگوید: خودم با گوشای گناهکار خودم شنیدم مادرش پری روز به سپیده خانم تو روضه میگفت: امیرحیدر هوا خواه دخترمه!

پریناز نگاهش بین نگار و طاهره خانم در گردش است: این که خیلی از امیرحیدر کوچیک تره ۱۸ سالش شده؟

عقیله میخندد و میگوید: نمیدونم والا ولی مثل اینکه این قرار و مدارها از وقتی بچه بودن بین خانواده ها گذاشته شده!

پریناز به کار خودش مشغول میشود و بی تفاوت میگوید: چه میدونم والا. ان شاءالله که خوشبخت بشن ولی مادر دختره اسمش چی بود؟

_مهری

_آره همون مهری خانم کار درستی نمیکنه همه جا چو انداخته امیرحیدر دخترمو میخواد. اومدیمو نشد. اونوقت ابروی دخترش میره

عقیله هم با سر موافقت میکند و بعد میگوید: البته پز دادن هم داره! امیرحیدر خان جابری!

پریناز به این لحن بامزه عقیله میخندد درحالی که فکرش درگیر این است که کاش آیه امشب اینجا بود! خودش هم نمیدانست چرا اما دوست داشت اینجا میبود و آیه را به رخ مهری خانم میکشید. اعتراف میکرد کمی فقط کمی به مهری خانم حسودی کرده! خنده اش گرفته بود اوپی که باید حسودی میکرد بی تفاوت شیف شب ایستاده و سرم بیمار چک میکند بعد خودش اینجا ایستاده به مهری خانم حسودی میکند!

هشتمین روزی است که مهران بی آنکه خود بداند چرا روبه روی مغازه مانتو فروشی (ه- دوچشم) ایستاده و شیوا نامی را تماشا میکند! نه نزدیک میرود و در کمال ناباوری حتی جرات این را که با او حرفی بزند را ندارد

این دختر با آن مانتوی سنتی و شال و روسری جالب و محجبه و صورتی که تمام آرایشش همان سرمه ی چشمهایش است به طرز عجیبی یک حائل نامرئی بین خود و هر مرد غریبه ای کشیده! این را مهران که یک مرد بود خوب درک میکرد! خیلی خوب.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

او دختر مغرور در زندگی اش زیاد دیده بود اما جنس غرور این دختر... خوب میدانست فرق دارد! آنقدری تجربه داشت که فرق ادا و واقعیت را بداند. آنقدری میفهمید که تشخیص دهد این غرور از نجابت است که سرچشمه میگیرد!

دلش میخواست برود در مغازه را باز کند روبه روی شیوا بنشیند و از او پرسد: آیا من عاشقت شدم؟

پوزخندی زد! آنقدری هرز رفته بود که حالا نمیتوانست فرق عشق و هر احساس کذایی دیگر را درک کند! اما این را خوب میدانست دلش نمیخواست شماره بدهد شیوا شماره بگیرد شبها ساعتی با هم حرف بزنند بیرون بروند و هزار جور تفریح سالم و ناسالم دیگر با او داشته باشد. فقط میخواست شیوا باشد آن هم در بطن زندگی اش!

معادله ای روبه رویش بود که فقط یک معلوم داشت و هزار مجهول. معلوم بود که او (شیوا را میخواهد) و این مجهول بود که چرا او را میخواهد؟ چرا او را جور دیگری میخواهد و چرا و چرا و چرا؟

شیوا را دید که برقه‌های مغازه را خاموش کرد و بیرون آمد و مغازه را بست. در یک آن تصمیم گرفت و آنی دیگر آن را عملی کرد. سوار ماشین شد و کنار پای شیوا نگه داشت:
_ببخشید خانم...

شیوا اما عکس العملی نشان نداد.

مهران دوباره بوق زد و گفت: خانم...

شیوا گویی تازه صدایش را شنیده باشد به سمت صدا بر میگردد و لحظه ای جا میخورد. کنار ماشین می آید: بفرماید

مهران لبخندی میزند و میگوید: سلام

شیوا جدی تر از قبل پاسخش را میدهد: سلام کاری داشتید؟

مهران دنبال توضیح برای کاری که نداشت میگشت بی هوا گفت: ببخشید ابوذر امروز نیومده؟

شیوا با خودش گفت: گوشه مگه نداره این ابوذر شما؟

و جواب داد: خیر نیومدن

مهران حالت حق به جانبی گرفت و گفت: بهم گفته بود میاد که!

شیوا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اگه کاری ندارید من برم؟

مهران نمیخواست مکالمه شان اینقدر کوتاه باشد. هول گفت: بفرمایید برسو نمتون.

شیوا حس میکرد کم کم دارد عصبی میشود اخمی کرد و گفت: ممنونم از لطفتون

مهران اصرار کرد: تعارف نکنید خانم...

_ مبارکی هستم...ممنونم خدا حافظ

و به سرعت از کنار ماشین مهران دور شد. مهران به رفتنش نگاه میکرد و با خود می اندیشید این

دختر درست مثل یک صخره نفوذ ناپذیر است!

آیات (فصل هشتم)

مثل جوجه اردک ها دنبال خانم صالحی سوپر وایزر بخش راه میوفتم و میگویم: آخه چرا خانم

صالحی مگه من کاری کردم؟ جایی از من کم کاری دیدین؟ به جز اتفاق دیروز؟

کلافه میگوید: خانم سعیدی با من بحث نکن عزیزم تصمیمیه که گرفته شده!

من از او کلافه تر و عصبی تر میگویم: خب شما به من بگید چرا؟

خانم صالحی برمیگردد و جدی میگوید: به خاطر اینکه جلسه تشکیل شد سرپرستار بخش این

پیشنهاد رو مطرح کرد و همه موافقت کردیم! از منم کاری بر نیامد خیلی ناراحتی برو پیش مترون

دلتم میخواست جیغ بکشم.

_ خو بابا محض رضای خدا به من بگید چرا!!!!

_ برای اینکه قرار باشه همه مثل تو باشن و با مرگ یه بچه دو روز راندمان کاریشون بیاد پایین

بیمارستان میره رو هوا! آیه تو چرا متوجه نیستی؟ دیروز اگه نسرین حواسش نبود تو دارو رو

اشتباهی به مریض میدادی! اما مسؤل جون آدمایی هستیم که زیر دستمونن.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

به خودم لعنت میفرستم و میگویم: من که قول دادم دیگه تکرار نمیشه خسته از سرو کله زدن با من میگوید: آیه بخش بزرگسالا اینقدر با هم بد نیست با من بحث نکن مبینی که چقدر کار رو سرم ریخته.

این را میگوید و میرودم بی حوصله به ایستگاه میروم و نسرين کنجکاو میپرسد: چی شد؟

سرم را بالا میدهم و میگویم: هیچی قبول نمیکنه میگه برو با مترون حرف بزن!

نسرين هم پکر میشود و میگوید: عیبی نداره آیه جان... اصلا من جات بودم با کله میرفتم! خدایی چی داره بخش اطفال جز زر زر شنیدن بچه ها؟

لبخندی میزنم و هیچ نمیگویم. نسرين جای من نبود تا بفهمد چه روحی به زندگی ام میبخشند این کوچک های دوست داشتنی. اینکه نازشان را بخری و با تیزی سوزن آمپول آشتیشان بدهی. صادقانه عشق بدهی و صادقانه تر عشق بگیری!

تصمیم شورای پزشکی بود. هفته پیش که جلسه ی سه ماه درمیانشان برقرار شد تصمیم گرفته بودند به بخش بزرگسالان منتقل شوم. ظالمها را هرچه اصرار کردم گوششان بدهکار نبود. آهی میکشتم و به این فکر میکنم از فردا چقدر کارم سخت تر میشود!

صبح علی الطلوع از بیمارستان بیرون میزنم. باران میبارید و من چتر همراهم نبود کیفم را بالای سرم میگیرم و پا تند میکنم تا ایستگاه اتوبوس. زیر سایبان ایستگاه می ایستم و منتظر اتوبوس میمانم. همیشه باران را دوست داشتم اما خیس شدن را نه. باران را باید در ایوانی دنج با پتویی پیچیده به خود فقط نگاه کنی!

گوشی موبایلم زنگ میخورد و تصویر مامان عمه روی صفحه نقش میندازد: سلام مامان عمه

_ سلام عمه جان کجایی؟

_ الان از بیمارستان زدم بیرون

_ خب پس بیا خونه بابات

ناله میکنم: اونجا چیکار میکنی عمه؟

_ از دیشب همینجا موندم دیگه تو هم بیا اینجا برای ناهار

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

_ مامان عمه دارم از خستگی میمیرم برم خونه بخوابم ناهار میام

_ وا اینجا جا واسه خواب نیست؟

_ تو که اون ولده چموشا رو میشناسی پیام نمیزارن یه خواب راحت داشته باشم

_ باشه ولی برای ناهار بیا.

چشمی میگویم و قطع میکنم. مسیر راه را از پشت شیشه های خیس نگاه کردن جذابیت خودش را داشت. با دیدن مردم در خیابان به این فکر میکنم چه خنده دار میشوم وقتی تکاپو میکنم برای خیس نشدن! دو چکه باران است دیگر! چه کولی میشویم ما آدمها بعضی وقتها!

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار میشوم. گیج دنبال گوشی میگردم و با دیدن عکس کامل جواب میدهم: هووم

گویا پریناز پشت خط بود که گفت: هووم چیه بی ادب سلام تو هنوز خوابی؟

خواب و بیدار لبخندی میزنم و میگویم: سلام آره با اجازه ات

شاک میگوید: پاشو ببینم

نقی میزنم و میگویم: چون پری دارم از خستگی میمرم همیشه نیام؟

_ نه همیشه پاشو پاشو تنبلی رو بزار کنار

ناچار میگویم: چشم کاری نداری با من؟

_ نه راستی آیه یکم به خودت برس

_ چی؟

_ برس. سرخ آب سفید آب!

گیج باشه ای میگویم و از جا برمیخیزم. دست و صورتم را میشورم و لباس مناسبی میپوشم. یادم می آید پریناز گفته بود به خودم برسم! بعد توضیح داده بود _ سرخ آب سفید آب _

نگاهی در آینه به خودم می اندازم. عیبی نمیبینم! حتی نیازی هم نمیبینم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شانه ای بالا می اندازم و از خانه خارج میشوم. ترجیح میدهم فاصله ده دقیقه ای خانه مان را تا خانه بابا اینها روی خیابانهای خیس راه بروم!

چه بزرگ شدن اتفاق مزخرفی است! به خودم فشار می آورم تا یادم بیاید آخرین بار کی اینطور از راه رفتن روی آسفالت های تیره از آب باران لذت برده ام!

زنگ خانه را میزنم و بی آنکه بپرسند کیست در را باز میکنند. بعد از ماجرای مینا خانواده مظلوم روی خوش من را ندیده بودند. سعی میکنم با انرژی بیشتری ظاهر شوم.

حسن یوسف های حیاط را از نظر میگذرانم و با سر و صدا در خانه را باز میکنم و بلند میگویم: سلام ملت!

کمیل سریع پیدایش میشود و آرام میگوید: سلام هیس چه خبرته؟

شال گردنم را در می آورم و متعجب میپرسم: سلام چی شده؟ میخواهد جوابم را بدهد که از روی مبل مرد قد بلندی بلند میشود و برمیکردد سمتم و سر به زیر میگوید:

_سلام خانم آیه

شال گردن را به دست کیمل دادم و قدری کنجکاو به مرد کمی قد بلند روبه رویم نگاه کردم! اندیشیدم چند نفر در زندگی ام من را خانم آیه صدا میکنند: خانمی که روی (میم) آن به جای (کسره ی اضافه) یک (ساکن) بامزه است و کسی که اینطور صدایم میکند قد تقریباً بلندی دارد و هیکل کمی لاغر و مو و ریش های پر پشت و گوش شکسته و....

هان یادم آمد گوش شکسته! عمه عقيله از کنارم رد شد و گفت: آقا امیر حیدرن آیه جان!

لحنش طوری بود که یعنی خودت را جمع و جور کن و سلام کن!

شرمنده میگویم: سلام آقا جابری خیلی خوش آمدید ببخشید من حافظه تصویری خوبی ندارم

لبخند محجوبی میزند و میگوید: مشکلی نیست!

دعوتش میکنم به نشستن و میگویم: خیلی خوش اومدید بفرمایید بشینید ... بازم شرمنده

با تعارفم مینشیند و من هم سر سری سلامی به جمع میکنم و سریع به آشپزخانه میروم. شاکی به

پریناز میگویم: مهمون داشتیم نگفتی؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خورشت را میچشد و میگوید: همین الان اومد. با ابوذر کار داشت نگهش داشتیم!

کنجکاو میگویم: این کی اومد کاراش با ابوذر شروع شد؟

میخندد و میگوید: دیشب که شیفت بودی برای برگشتنش ولیمه دادن. امروز نمیدونم با ابوذر چیکار داشت که اومد

هیچ نمیگویم و به این فکر میکنم دوباره این دو به هم افتادند! نیامده شروع شد! راستی چقدر بزرگ شده بود!

سفره را با کمک بابا محمد و کمیل چیدیم. نگاهی به سر و وضعم انداختم و ترجیح دادم لباسم را با تونیک مناسب تری عوض کنم. همگی سر سفره جمع شده بودند گویا که من را صدا میزدند.

کنار بابا محمد نشستم و سعی کردم حدالامکان دور از ابوذر و دوستش باشم نمیدانم چرا اما حضور امیرحیدر آن هم بعد از چند سال برایم ثقل و سنگینی خاصی داشت. زیادی بزرگ شده بود این مرد. میبینم که ابوذر و امیرحیدر قبل از شروع غذا اندکی نمک روی قاشق میریزند و میخورند! این اهتمام به مستحباتشان لبخندم را در آورده بود! درست مثل دعای قبل از شروع غذای مسیحی ها! بی حرف برای خودم غذا میکشتم و سعی میکنم شنونده باشم. بابا میپرسد: راستی امیر حیدر تو تا الان دیگه باید معمم شده باشی نه؟

لبخندی میزند و میگوید: باید شده باشم منتهی نشد پارسال پیام برای مراسم عمامه گذاری لحظه ای امیرحیدر را ملبس تصور میکنم! اصلا عبا و عمامه را ساخته اند باری چهره و استایل این بشر!

ابوذر میگوید: البته حاج رضا علی عمامه رو پیش خودش نگه داشته تو کل حوزه یکی امیرحیدر عمامه مشکی بود و یکی علی مهدوی

بابا محمد خندان میگوید: نسل سادات چه کم شده! امیرحیدر بیکار نشستی عمو؟ بابا یه حرکتی!

لبخند میزند و میگوید: تو فکرشم عمو جان البته همه که مثل پسر شما زرنگ نیستن!

تاثیر زندگی در بلاد کفر بود قطعاً وگرنه آخوند روبه روی من و شوخی ازدواجی در جمع؟
استغفرالله!

ابوذر میخندد و بابا محمد میگوید: جدیداً زیاد میخندی به این چیزا!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

امیر حیدر میپرسد: راستی بالاخره ما کی شیرینی دومادیه داداشمونو میخوریم؟

مامان عمه میگوید: ان شاءالله آخر هفته میریم برای تعیین تکلیف.

مبارک باشه ای میگوید و من تازه یادم می افتد آخر هفته عروس برون داریم! چه زود خواهر شوهر شدم!

بابا محمد میپرسد: ابوذر میگفت میخواید شرکت بزیند آره؟

_با چند تا از بچه های ارشد صحبت کردم برای تحقیقات اولیه پروژه که البته تا یه بخشیشو خودم انجام دادم دنبال یه کارگاهیم تا فعلا یکم کار بره جلو بعد بیوفتیم دنبال بودجه اش

_جایی رو هم پیدا کردید؟

_یه چند تا جا بچه ها رفتن اما مکانش خیلی مناسب نبود هنوز پیدا نشده!

مامان عمه میپرد وسط بحثشان و میگوید: طبقه ی پایین ما یه سوئیت خوب هست که خیلی وقته میخوان اجاره اش بدن نزدیک خونتون هم میشه خواستید یه سر هم به اونجا بزیند!

متعجب نگاهی به مامان عمه می اندازم و از خودم میپرسم(واقعا این چه کاری بود؟)

خدای من شروع شد! ساختمان ما ساختمان آرامی بود و من میدانم وقتی چند پسر کنار هم جمع میشود چه اتفاقی می افتد!چشم غره ای برای مامان عمه میروم و با چشم و ابرو برایش خط و نشان میکشم که بعدا با او کار دارم!

نگاهی به مانتوی نباتی رنگم امی اندازم مامان عمه هول هولکی آن را دوخته بود اما خیلی شیک از آب در آمده بود.شال هماهنگ با آن را سرم کردم و توجهی به اصرار مامان عمه و پریناز برای آرایش نمیکنم.داشت ۲۴ سالم میشد و اینها هنوز این را متوجه نشده بودند که من پیش نامحرم آرایش نمیکنم! از این بالاتر من واقعا بدون آرایش هم زیبا بودم!

بالاخره قال قضیه کنده شده بود و قرار شده بود امشب محرمیتی بین ابوذر و زها خوانده شود تا بعد از آزمایش و بلقی تشریفات یک مراسم عقد رسمی بگیرند.خانه حاج صادق از دفعه ی قبل شلوغ تر بود عمو و دایی بزرگتر زهرا نیز دعوت بودند.ماهم تنها نیامده بودیم حاج رضا علی منت گذاشته بود آمده بود تا با نفس حفش صیغه محرمیت را بخواند.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

سامره روی پایم نشسته بود و کنجکاو بزرگتر ها را نگاه میکرد. با چشم دنبال امیرعلی گشتم و او را در آغوش پدرش یافتیم ابوذر داشت توضیح میداد که درآمدشغلی و پس اندازش تنها میتواند کفاف خرج یک عروسی خیلی ساده و یک خانه کوچک استیجاری مرکز شهر را بدهد.

پرواضح بود که اینها به مذاق برادر عروس خوش نیامده بود اما حاج صادق که دید زهرا مشکلی ندارد قبول کرد کرده بود. بحث مهریه که پیش آمد بیش از پیش متعجب کرد. صد و سی و پنج سکه! نرا گفته بودم مهریه اش سال تولد است زهرا گفته بود ۱۳۵ سکه! گفته بود ابجد نام زهرا بشود مهریه ام چقدر این دختر دوست داشتنی به دلم نشست. میشد شادمانی را در چهره ابوذر دید با خودم فکر میکردم کاش زودتر این تشریفات تمام شود. عاشق این سکوت حاج رضاعلی بودم. صامت نشسته بود و هرگاه لازم بود حرف بقیه را تایید میکرد وقت تلف نمیکرد ذکرش را میگفت!

هیچگاه فکر نمیکردم لحظه ازدواج برادرم تا این حد هیجان انگیز باشد

بعد از به توافق رسیدن بزرگتر ها زهرا با خجالت کنار ابوذر روی مبل مینشیند. پریناز ذوق میکند و بابا محمد لخند روی لب دارد صدیقه خانم بغضدارد از آنهايي که تهش میشد اشک شوق.

حاج رضاعلی روی مبل کناریشان مینشیند با لبخند از زهرا میپرسد : شما راضی هستی؟

زهرا محجوب لبخند میزند و میگوید: بله

حاج رضاعلی صیغه را خواند و آن لحظه دلم. میخواست قربان قبلت گفتن دختر نجیب رو به رویم بروم

نزدیک زهرا میشوم محکم. گونه اش را میبوسم و میگویم : به جمع ما خوش اومدی خانم سعیدی!

ابوذر زیر زیرکی عروسش را دید میزند و زهرا مدام رنگ عوض میکند

گوشه ای می ایستم و اشک شوقم را پاک میکنم. صدای مردانه ای را میشنوم که میگوید : ته تغاریه طاقت بی مهری نداره برایش خواهر باشی نه خواهر شوهر

باتعجبسمت صاحب صدا بر میگردم. آقای برادر است.

میخواهم جوابش را بدهم که از کنارم میگذرد!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زیر پوستی قیصری بود برای خودش. می اندیشم همه ی برادر هایعالم اینچنین هستند؟

دانای کل فصل نهم

بعد از اینکه مراسم تمام شد و همگی به خانه برگشتند ابوذر بی حرف رفت بالا پشت بام

لحظه ای به این اندیشید که اشکال اینکه این وقت شب با همسرش حرف بزند چیست؟

لیست مخاطبین را بالا پایین میکند و زهرا بانوا را میگیرد!

بد از چند بوق صدای ظریف زهرا می آید : سلام

ابوذر کمی هیجان زده بود : سلام

_ کاری داشتید؟

ابوذر با خود فکر کرد. کاری داشت؟

_ نه ... اشکالی داره بدون اینکه کاری داشته باشم باهمسرم تماس بگیرم؟

زهرا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : نه!

_ راستی الان شما همسر منی؟ یه خورده باورش سخنه نه؟

_ بله

_ باید همچنان همدیگه رو با ضمیر دوم شخص جمع خطاب کنیم؟

زهرا میخندد : نه!

_ خوبه

_ آره خوبه

_ تو نمیخوای به من چیزی بگی زهرا خانم.... نه نه زهرا جان قشنگ تره!

زهرا لب میگذد : راستش من چیزی برای گفتن ندارم

_ پس این نامزدا چی میگن به هم که مخابرات از دستشون عاصی شده؟

بازهم میخندد : نمیدونم والا

_ بانو شما ادبیات خوندی! شعری عاشقانه ای چیزی! هیچی تو کشکولت نداری؟

زهرا دلش می‌رود برای این روی شیطان نادیده ابوذر

_ چرا یه شعری هست یه جورایی وصف حال قبل از امشب

_ او مومم به نظر جالب می‌رسه بانو! منتظرم

زهرا صدایش را صاف میکند و آرام شعر را زمزمه میکند :

_ تو مرد اجتماعی پیراهن آجری

من دختری خجالتی سرد و چادری!

من دختری خجالتیم در حوالت

دارم کلافه میشوم از بی خیالیت

_ ما غلط بکنیم بی خیال شما باشیم

_ گفتم وصف قبل از امشبه!!!!

_ آهان بله...

_ ترسیده ام از این همه محجوب بودن

با دختران دور و برم خوب بودنت!

با من شبیه خواهر خودت حرف می‌زنی

من خسته ام از این همه داداش ناتنی!

_ از امشب مثل همسرم باهات حرف می‌زنم بانو

_ با گیره ای که روسریم را گرفته است

دنیا مسیر دلبریم را گرفته است!

_ بنده خدا ما م گرفتار همون تار و پود همون روسری هستیم!

_ با من قدم بزن کمی این مسیر را

با خود ببر حواس من سر به زیر را!

_من آماده ام بریم

_ابووووذر جدی باش

_چشم

_صعب العبور قله خود خواه زندگیم

ای نام کوچکت غم دلخواه زندگیم

تبعید میشوم به تو در شب نخواییم

با تو درست مثل زنی انقلابیم!!

_جانم زن انقلابی من!

_باید که از حوالی قلبم بکاهمت

با حفظ حد فاصل شرعی بخواهمت!

_چی چی رو بکاهی؟ من تضمین میکنم هیچ مشکلی پیش نیاد فاصله ها رو پر کن عزیزم!

_در من جهنمی از سر به راهی است!

دنیای من بدون تو یک حرف واهی است!

ابوذر هیچ نگفت زهرا آرام صدایش زد : ابوذر....

_جانم

زهرا دلش مالشی رفت و گفت : جانت سلامت ساکت شدی

_خونم که بردمت و خانم خونم شدی باید هر شب برام شعر بخونی!

_چشم

_میخوام جوابتو بدم...

میشنوم مهندس

ابوذر تکخنده ای کرد و گفت :

من به خال لب ت ای دوست گرفتار شدم

چشم بیمار تورا دیدم و بیمار شدم!!!

زهرا حس کرد نامردی است جواب مردش را ندهد. با احساس تر از قبل زمزمه کرد :

تو خودت خال لبی از چه گرفتار شدی؟

تو طبیب همه ای از چه تو بیمار شدی؟

آیه تند تر از همیشه حیاط بیمارستان را طی میکند. دیرش شده بود و خوب میدانست

نگاهی به ساعتش انداخت و پا تند کرد. دومین روزی بود که به بخش جدید آمده بود و اصلا

دوست نداشت پیش همکاران جدیدش آدمی بی نظم جلوه کند!

لباسهایش را عوض کرد و تند و با عجله به سمت ایستگاه پرستاری رفت. مریم متعجب نگاهش

کرد و گفت: چت شده آیه؟

سرش را از روی پرونده ها برداشت و گفت: چم شده؟ دیر رسیدم دارم کارامو میکنم

هنگامه خندان میگوید: خب بابا توام! حالا نیم ساعت دیر شده دیگه آرام باش...

آیه چیزی نمیگوید و لیست دارو ها را بالا پایین میکند. خانم صفری سرپرستار بخش با سلامی به

آیه نزدیک میشود و میگوید: وظیفه شناسی یعنی این خانما! واسه نیم ساعت هول کرده!

آیه تنها لبخندی میزند و کمی آرام تر از قبل به کارش ادامه میدهد. برایش کمی عادت کردن به

این فضا سخت بود. اما میدانست باید خودش را با این فضا وقف دهد. اینکه کنار بیاید و از شنیدن

غرغره های حتی به ناحق آدم بزرگ های اینجا لذت ببرد! این را پیشتر اعتراف کرده بود که وقت

گذراندن میان بچه های معصوم و مظلوم بخش اطفال بدعادتش کرده بود و اندکی زندگی میان

آدم بزرگها و دنیای خشنشان را فراموش کرده بود.

نفس عمیقی کشید و به اتاق بیماران سر زد و خودش را برای یک روز خسته کننده آماده کرد.....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دستی به گردنش کشید و آرام آن را ماساژ داد و آخ کوچکی گفت. واقعا روز خسته کننده ای را سپری کرده بود. بی حال یکی از صندلی های کافه داخل بیمارستان را بیرون کشید و روی آن نشست. کیک و چای داغی را سفارش داد و بعد از رفتن گارسون سرش را روی میز گذاشت. آیین والا کمی آنسو تر شاهد حرکات آیه بود. اینکه در هر حالتی حتی اوج خستگی سعی داشت وقار حرکاتش را حفظ کند واقعا جالب بود! درست از روز اولی که این دختر را دیده بود اعتراف کرده بود شبیه یک معمای ساده اما پیچیده است!

از جایش بلند شد و صندلی روبه روی آیه را بیرون کشید اما آیه متوجه نشد. نگاهی به مقنعه و مانتوی سفید آیه انداخت. تازگی ها خیلی کنجکاو شده بود بداند موهای این دختر که مدام سعی دارد پنهانش کند چه رنگی میتواند باشد؟

آیه سرش را بلند کرد و بعد از چند لحظه چشمهایش را باز کرد. از دیدن آیین درست روبه رویش چشمهایش گرد شد. آیین لبخند زنان قهوه اش را نوشید و بعد گفت:

_سلام خانم (شما)

آیه قدری گیج نگاهش کرد! آیین با همان لبخند روی لب میگوید: خودتون گفتید شما ((شما یید)) اشتباه صداتون کردم؟

آیه قدری اخمش را توی هم میکند و آیین نام این حرکت را (مثلا من مغرورم)) میگذارد! میل شدیدی به خواباندن مچ (پارسا بازی های) دختر روبه رویش را در خود حس میکرد. آیه خیره به کراوات سرمه ای رنگ مرد روبه رویش جوابش را داد: سلام

همان موقع گارسون کیک و چایش را آورد. آیه واقعا دلش میخواست بی هیچ مزاحمی و با لذت کیک و چایش را در سکوت بخورد و خستگی در کند اما ذی وجود روبه رویش با ناخوانده میهمان شدنش این امکان را به او نمیداد. آیین خیره به سفارش آیه به گارسون گفت: برای منم از سفارش خانم بیارید. گارسون چشمی گفت و آیه فکر کرد چه بعد از ظهر مسخره ای!

آیین خیره به او گفت: تو بخش اطفال ندیدمتون خانم سعیدی!

خب این خوب بود که دیگر آن اصطلاح مزخرف (خانم شما!) را استفاده نمیکرد. خیره به تک حباب روی چایش جواب داد: منتقل شدم بخش بزرگ سالان

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابروی آیین بالا پرید و گفت: که اینطور . حدسشو میزدم. به نظر من هم که کاری خوبی بود هم برای شما خوب شد هم بیمارستان

آیه جرعه ای از چایش را نوشید و با خود گفت: واقعا نظر آیین والا چقدر میتواند مهم باشد؟ سفارش آیین هم آمد و آیه کلافه کمی در جایش جابه جا شد. آیین نگاهی به آیه انداخت و گفت: همیشه اینقدر ساکتید؟

آیه داشت عصبی میشد! حرف بی خود زدن آنها با یک مرد غریبه از جمله رفتار هایی بود که به شدت از آن بدش می آمد.

_ سعی میکنم همونقدری که لازمه حرف بزنم

و امیدوار بود که آیین والا منظورش را بفهمد! آیین پوزخندی میزند و تکه ای از کیک میخورد و با خود اندیشید کیک و چای کمی کج سلیقگی در انتخاب نیست؟!

آیه نگاهی به ساعتش کرد و آیین پرسید: شیفت هستید؟

نه کوتاهی گفت و باز هم به چایش خیره شد. آیین حوصله اش از این تلگرافی حرف زدن آیه داشت سر میرفت به همین خاطر بی ربط پرسید:

_ آیه یعنی چی؟

آیه از حاشیه متنفر بود! از بحث های حاشیه ای هم!

صبورانه جواب داد: یعنی نشانه...

آیین قدری روی صندلی جابه جا شد و گفت: نشانه؟ چه جالب! نشانه ی چی؟

_ شما قرآن خوندید؟

آیین جدی گفت: نه!

_ خب آیه دوجور معنی داره . یه معنی عام یه معنی خاص. معنی عامش همیشه نشانه.... هر نشونه ای که آدمو یاد خدا بندازه و از خدا باشه. میتونه هرچی باشه. آسمون . دریا یا یه گل زیبا....هر چیزی که با دیدنش یاد خدا بیوفتی! و معنای خاصش همیشه جملات خدا تو قرآن

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیین متفکر گفت: جالبه. خیلی جالب. تا حالا هیچ کس اینطور هنرمندانه از اسمش برام نگفته بود.
پدر و مادر خوش سلیقه ای داشتید!

یادش آمد (آیه) نامی بود که آقا بزرگش برایش انتخاب کرده بود! لبخندی زد. آقا بزرگ واقعا خوش سلیقه بود!

از جایش بلند شد که آیین متعجب گفت: اتفاقی افتاده؟

ساعتش را نشان داد و گفت: نه باید برم سر کارم!

آیین آهانی میگوید و بعد لبخند زنان به میز اشاره میکند: عسرونه خوبی بود! فکر نمیکردم ترکیبشون چیز خوشمزه ای باشد!

آیه نیز محو لبخند میزند و با خداحافظی کوتاهی از او دور میشود. در حالی که از آیین دور میشود پوفی میکشد و از خود میپرسد چرا هر چقدر که دکترو والای بزرگ انرژی مثبت دارد پسرش پر از انرژی منفی است؟

شیوا برای سومین روز متوالی است که درست وقتی سرگرم کار است گل رز قرمز رنگی را روی میز ویتترین میبندد و کنارش یک کاغذ کوچک با این مضمون: ((راستی تو در میان اینهمه اگر چقدر بایدی!!))

داشت کلافه میشد. مدام از خود میپرسید فرستنده این محصول! عاشقانه چه کسی میتواند باشد؟؟ پوفی میکشد و گل رز را کنار دو گل دیگر در گلدان میگذارد. اینطور نمیشد باید فکری میکرد.

مهران اما بیرون مغازه با لبخند به چهره کنجاو شیوا خیره شده بود. کنجاو بودن به صورت جذابش می آمد. با همان لبخند سوار ماشین شد و سمت دانشگاه حرکت کرد. امروز دیگر باید با ابوذر ماجرا را در میان میگذاشت. خودش هم فهمیده بود به یک یقین شیرین رسیده است!

جلوی دانشگاه پارک میکند و از دور ابوذر و همسرش را میبیند که آرام و باطمینان قدم زنان وارد دانشگاه میشوند! لبخندی میزند. واقعا خوشحال بود که ابوذر به کسی که لیاقتش را داشت رسیده بود. همین دیروز بود که به دوستانش شیرینی داده بود و حالا دیگر همه ی دوستان میدانستند آن دو زن و شوهرند. سعی کرد مزاحم خلوتشان نشود و تا دیدن ابوذر سر کلاس صبر کند.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زهرا روی نیمکتی نشست و ابوذر هم کنارش. لبخند زنان خیره به زهرا گفت: خسته شدیا؟ ماشین تعمیرگاه بود و گرنه اینجوری زحمتت نمیدادم

زهرا هم لبخند میزند و میگوید: نه خیلی خوش گذشت. من خیلی سوار اتوبوس نمیشدم.... کیف داد!

ابوذر هیچ نمیگوید و به روبه رو خیره میشود. اندکی صورتش بابت کلیه درد خفیفی که از دیشب دست از سرش برداشته بود جمع شد. زهرا نگران پرسید چیزی شده؟

ابوذر بی آنکه جوابش را بدهد تا مجبور نشود دروغ بگوید بی ربط پرسید: تا ساعت چند کلاس دارید؟

زهرا نگران تر پرسید: چیزی شده ابوذر؟

ابوذر لبخند زنان گفت: چی باید بشه بانو؟

_ صورتت جمع شد! خودم دیدم بازم درد داری؟

_ زن داشتن اینقدر خوبه و من نمیدونستم بانو؟ بله یکم درد گرفت خوب شد!

_ ابوذر بریم دکتر؟

ابوذر خندان گفت: چه خبرته زهرا جان؟ این دردا هر چند وقت یه بار میاد و میره!

زهرا فقط نگران نگاهش میکند. ابوذر گفته بود که یکی از کلیه هایش خیلی کم کار است و زهرا از آن روز مدام دلواپسش بود.

_ زهرا جان نگفتم که نگران بشی! گفتم که در جریان باشی داری صاحب به شوهر مریض میشی چشماتو وا کنی!

زهرا چشم غره ای میروود و میگوید: سکوت کن لطفا!

ابوذر چشم کشیده ای میگوید و از جایش بلند میشود و میگوید: اجازه مرخصی میفرمایید بانو؟

زهرا لبخندی میزند و میگوید: اجازه ما هم دست شماست.

ابوذر خدا حافظی میکند و زهرا خیره به قد و بالا ابوذر برایش و ان یکاد میخواند!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

داناى كل هم كه باشى باز داناى ميزان خيلى چيزها نيستى! يكيش همين عشق است!

مهران با دیدن ابوذر میزند روی شانه اش و میگوید: مستر (ز ذ ض) چه اعجب ما شما رو دیدیم!

ابوذر میخندد و میگوید: خجالت بکش مرد حسابی برو از خدا بترس

مهران هم هیچ نمیگوید و با خنده کنار ابوذر مینشیند: چه خبر؟

_ سلامتی!

_ دیگه چه خبر؟

_ سلامتی!

_ بعد از سلامتی؟

ابوذر با لبخند میگوید: ای بابا چه گیری دادی!؟

مهران با مزه میگوید: واسه اینکه ازم بپرسی تو چه خبر!

ابوذر دست زیر چانه میگذارد و میگوید: تو چه خبر برادر مهران؟

مهران تکیه میدهد به صندلی و خیره به سقف بدون مقدمه میگوید: خب حس میکنم داره یه اتفاقاتی تو دلم میوفته!

ابوذر کنجکاو میگوید: جالب شد! چی شده برادر!؟

مهران بی رودروایستی گفت: دختره رو میخوام!

ابوذر متعجب و با خنده پرسید: دختره کیه؟ چی میگی؟

_ بابا زن میخوام عزیزم زن!

ابوذر کمی بلند تر میخندد و میگوید: شوخی میکنی!

مهران جدی میگوید: من شبیه آدمایی هستم که داره شوخی میکنه؟

_ کی بود تا چند ماه پیش میگفت ۲۴ سالگی و زن گرفتن؟

مهران دستی به موهایش میکشد و میگوید: حالا نظرم عوض شده! کمکم میکنی یا نه!

_حتما اگه کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم

مهران هیجان زده به سمتش بر میگردد و میگوید: اتفاقا فقط از دست تو برمیداد!

ابوذر مشکوک نگاهش میکند: میشنوم!

_خب میدونی طرف... شیوا خانمه!

ابوذر چشمهایش گرد میشود: جدی میگی مهران؟

مهران مصمم میگوید: بله جدی میگم ابوذر!

ابوذر متفکر به صندلی تکیه میدهد و میگوید: کارت سخت شد!

_چرا؟

_مهران تو مطمئنی؟

_اه ابوذر داری حوصلمو سر میبری معلومه که مطمئنم! چرا کارم سخت شده؟

_مهران اون دختر پاکیه! ایدآل ایشون شدن واقعا سخته! من میترسم حسست یه حس زودگذر

باشه!

_نیست! نیست! میفهمم فرق داره! میفهمم هوس نیست!

ابوذر لبخند میزند و میگوید: باهاش صحبت میکنم!

مهران لبخند میزند و خواست چیزی بگوید که استاد وارد کلاس شد.

و ابوذر به این فکر کرد حالا شیوا را چطور مجاب کند؟

آیات (فصل دهم)

قدم زنان به در خانه میرسم. چه روز خسته کننده ای بود امروز. کلید در را پیدا میکنم و میخواهم در

را باز کنم که زودتر از من باز میشود و چند جعبه کارتونی نزدیک بود روی سرم بیوفتد که کنار

میکشیم. با تعجب سرم را بالا میگیرم و مرد تقریبا چاق و با ریش های پر پشت و صورت مردانه

ای را میبینم بی آنکه چیزی بگویم نگاهم بین کارتونها و مرد در گردش است که مرد میگوید:

همشیره شرمنده ببخشید تو رو خدا

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با تعجب خواهش میکنم میگویم مرد شروع به جمع کردن کارتونها میکند. واقعا برایم سوال بود که او کیست و اینجا چه خبر است که صدای آشنایی پاسخم را میدهد:

_ حواست کجاست قاسم؟

صدا صدای امیرحیدر بود. از راهرو بیرون آمد و دم در من را که دید سرش را پایین انداخت و گفت: سلام خانم سعیدی شرمنده ببخشید.

همیشه همینطور بوده! از وقتی یادم می آید پیش غریبه ها نه ابوذر اسمم را می آورد نه این مرد گوش شکسته!

سلامی میگویم و بعد خیره به کارتونها میگویم: خواهش میکنم اشکالی نداره! اینجا چه خبره؟ لبخندی میزند و میگوید: اسباب زحمت شدیم! داریم اسباب کشی میکنیم!

گنگ میپرسم: اسباب کشی؟

_ بله سوویت پاینو اجاره کردیم!

_ آهان خسته نباشید.

و بعد با اجازه ای میگویم و از در کنار میروم تا بروم داخل! چشمهایم گرد میشود از این سرعت عمل! ماما عمه تو رو خدا بین چه بساطی برایمان درست کردی!

دیوارها به قدر پوست پیاز کلفتی دارند و اینها تا خود صبح میخواهند اسباب کشی کنند و سرو صدا! و من وقتی خسته بودم نیاز به یک سکوت مفرط داشتم تا بخوابم!

پشیمان شدم و از خانه بیرون زدم به ماما عمه خبر دادم شب را میروم خانه بابا او هم بیاید آنجا!

شماره خانه را گرفتم و بعد از چند لحظه پریناز گوشی را برداشت: سلام آیه خانم چه اعجب...

_ سلام پری جان خوبی؟ یه لطفی میکنی؟

_ جانم؟

_ خونه رو از هر سر و صدایی برام خالی میکنی میخوام پیام بخوابم!

میخندد و میگوید: چی شده مگه؟

_ ماشاءالله این آقای جابری چه سرعت عملی داره! سوویت پایینو اجاره کردند دارند اسباب کشی میکنن نمیتونم بخوابم!

بلند تر میخندد: ای جانم باشه بیا عزیزم خیالت راحت

_ خدا خیرت بده فعلا خداحافظ

_ خداحافظ عزیزم.

گوشی را قطع میکنم و با پای پیاده سمت خانمان راه می افتم.

صدای بابا محمد بود که داشت صدایم میکرد:

_ آیه بابا پاشو... پاشو نمازت قضا شد!

آرام چشمهایم را باز میکنم و نگاهی به دور و برم می اندازم. بابا محمد را بالای سرم میبینم. نگاهم میرود به ساعت که پنج صبح را نشان میداد. گیج نگاهی به دور و برم انداختم. یعنی واقعا پنج صبح بود؟ کمیل را دیدم که سر سجاده نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد. با صدای خش داری گفتم: پنج صبحه؟

بابا محمد خندان از اتاق خارج میشود و میگوید: بله تنبل خانم! پاشو نماز تو بخون....

دستی به موهای آشفته ام میکشم و نگاهم میرود سمت تخت کمیل که دیشب اشغالش کرده بودم و لحاف تشکی که برای خودش انداخته بود شرمنده میگویم:

_ وای ببخشید داداشی جای تو رو هم گرفتم.

سجده ای میکند و مهر را میبوسد و بعد جانمازش را جمع میکند و بعد بوسه ای به پیشانیم مینشانند و میگوید: دیگه از این حرفا نزنیا آبجی!

لبخند میزنم. کمی سردم شده. از جا بلند میشوم و وضو ام را میگیرم. مامان عمه و پریناز هم بیدارند و با لبخند سلامشان میدهم. مامان عمه سرش را از کتابچه ی دعای عهدش بالا می آورد و میگوید: صبحت بخیر کرگدن عمه!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

پریناز از آشپزخانه صدایش می آید که میگوید: آیه تو حالت خوبه؟ کل دیشبو یه سره خوابیدی ترسیدم...

لبخند میزنم و جانماز را پهن میکنم و مامان عمه جابم جواب میدهد: این همون فاز کرگدنی معروفه پریناز جان چیزیش نیست فقط وقتی خیلی خسته است مثل خرس میخوابه! تکبیر میگویم و نمازم را شروع میکنم. آخه که چقدر دلم برای نماز خواندن با این جا نماز و سجاده تنگ شده بود. ارثیه خان جون برای پریناز بود. عطر مریم همیشگی! سیر و سلوکی داشت خان جون با این جانماز و سجاده! همیشه ی خدا عطر خدا میداد.

پریناز صبحانه را چیده بود. نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک شش بود. عادت خانوادمان بود بین الطلوعین را نمیخوابیدند. البته به استثناء من و سامره! از بس که لوس بودیم. ابوذر هم با سر و صدا آمد و سر میز نشست: به به! آیه خانم. بالاخره بیداری شدی؟ لبخند میزنم و با همان چشم خمار میگویم: سلام داداش صبحت بخیر.

کمیل که می آید همگی به جز سامره سر میز نشسته بودیم. سراغ زهرا را میگیرم و میگویم گرفتار کارهای عقد است. جواب آزمایششان را دیروز خودم گرفته بود و خدا را شکر مشکلی نبود. شیر و عسل داغم را مینوشم و میگویم: بهش بگو شرمندشم که نمیتونم کمکش کنم میبینی که چقدر کار رو سرم ریخته!

کمیل میگوید: بله مشخصه! از ۱۱ ساعت خوابیدنون کاملا مشخصه!

چشم غره ای میروم و میگویم: صدای منو در نیار مطرب!!! منم چیزایی دارم برای رو دایره ریختن! پریناز چای میریزد و میگوید: خب حالا اول صبحی دعوا راه نندازید. ابوذر زود صبحانتو بخور آیه رو برسون.

میگویم: نه بابا چیکارش داری خودم میرم.

ابوذر لقمه ای نون و پنیر و گردو میخورد و بعد از نوشیدن جرعه ای چای الهی شکر گویان بلند میشود. داد میزنم: نمیخواد ابو ... خودم میرم.

بی توجه سمت اتاق میروم و بابا محمد میگوید: پول داری برای خرید لباس؟

_آره هست بابایی دستت درد نکنه.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

پریناز با ذوق میگوید: خرید چیه... یه مدلی دیدم تو تنت محشر میشه خودم میخوام برات بدوزم.

_ دستت درد نکنه! مگه شما به فکر باشی....

ابوذر روبه ی بیمارستان پارک میکند.

_ مرسی داداشی زحمت کشیدی.

_ خواهش میکنم... مواظب خودت باش

میخواهم پیاده شوم که میگوید: راستی آیه یه سوال شما دخترا از چه چیزایی خوشتون میاد.؟

مینشینم و با لبخند معنا داری نگاهش میکنم.

_ چیه چرا اونجوری نگاه میکنی؟

_ میخوای براش کادو بخری؟

_ آره...

فکر میکنم و میگویم: یه شاخه گل رز قرمز خیلی قشنگ میشه!

نگاهم میکند و میگوید: اونو که خیلی خریدم براش یه چیز بهتر.

_ اوووومممم بزار فکر کنم... آهان یه جعبه پر از رژ و لب و لاک های رنگی رنگی!

متفکر میگوید: یعنی چیز خوبیه؟

_ آره بابا منکه خیلی ذوق میکنم اگه یکی برام از اینا بخره.

ماشین را روشن میکند و میگوید: مرسی از راهنمایت.

خدا حافظی میکنم و سمت بیمارستان راه میوفتم. عمو مصطفی چند روزی است که به مرخصی رفته

و جایش حسابی خالی است.

خب اینبار دیرم نشده بود و با آرامش بیشتری حیاط بیمارستان را طی میکردم. گل کاری های تازه

عمو مصطفی جلای خاصی به حیاط اینجا داده بود. اواخر تابستان بود و کمی هوا رو به سرما

میرفت. نزدیک درب ورودی بخش بودم که دخترک سر به زیر نشستته روی پله های بیمارستان

توجهم را جلب کرد.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نزدیکش رفتیم و دیدم مدام زانویش را ماساژ میدهد و صورتش را از درد جمع میکند. با تعجب نگاهی به شلوار جینی که کمی از زانویش پاره شده بود می اندازم میگویم: کمی از دستم بر میاد؟ سرش را بالا میگیرد و من میتوانم چهره بچگانه اش را ببینم. موهای پیشانی اش خیلی کوتاه بود و تا بالای ابرو هایش بود اما چون لخت بود به طور نامنظمی روی پیشانی اش ریخته بود. یک لحظه حس کردم چقدر چهره اش برایم آشناست.

نیمچه لبخندی زد و بعد آرام گفت: داشتیم با عجله می اومدم که افتادم. یکم درد میکنه زانو هام.

با لهجه حرف میزد یک لهجه خاص...

کنارش مینشینم و کمی زخمش را واری می کنم. به نظر میرسد کمی بیش از یک زخم ساده است. فشاری به زانویش وارد می کنم که جیغ کوتاهی میکشد.

به چشمهای خاکستری اش نگاه می کنم و میپرسم: درد داره؟

صادقانه میگوید: زیاد...

میخورد هم سن و سال کمیل باشد. از جایم بلند میشوم کیفم را جابه جا می کنم و بعد میگویم: ببین فکر کنم ضرب دیده. آروم روی اونیکی پات بلند شو و پای ضرب دیده ات رو بزار روی پای چپمو باهام حرکت کن.

کمکش می کنم و از جایش بلند میشود و باهم سمت بخش راه میوفتیم...

_ حالا اینجا چیکار داری؟

آرام و با درد میگوید: اومده بودم بابامو ببینم...

_ اوهوم... سمت چیه؟

_ شهرزاد

قدری نیم رخش را از نظر میگذرانم. هنگامه با دیدنمان جلو می آید و میگوید: چی شده؟

به شهرزاد اشاره می کنم و میگویم: دشت اوله! دم همین بخش مصدوم شده.

هنگامه خندان نگاهی به زانوهایش میکند و میگوید: خب میبردیش اورژانس.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

_ تا اورژانس کلی راه بود. تخت کدوم اتاق خالیه فعلا بخوابه اونجا دکتر بینه چشمه تا بعد ...

هنگامه هم کمک میکند تا او را روی یکی از تخت ها بخوابانیم . خیلی درد داشت و این را میشد از چهره اش فهمید.

وضعیت بیماران را چک کردم و طبق معمول از ریحانه برای پیدا کردن رگها کمک گرفتم! خب این یک ضعف بزرگ برایم به حساب می آمد.

بعد از بررسی حال بیماران سراغ شهرزاد میروم. منتقل نشد به اورژانس و همانجا کارش را انجام دادند. تشخیص همان ضرب دیدگی بود و حالا آتل سبز رنگی به زانوانش بسته بودند. مستقیم به سقف خیره شده بود و به فکر فرو رفته بود. کنارش میروم و بعد از واریسی آتل پایش میگویم: حالا پدرت نگران نشه نرفتی پیشش... بهش خبر دادی چه اتفاقی برات افتاده؟

نگاهم میکند و اشک چشمهایش را پاک میکند و میگوید: اون نمیدونه من اینجام!

با تعجب میگویم: نمیدونه؟ از بیماران همینجاست؟

لبخند محوی میزند و میگوید: نه از دکتر است.

اوضاع جالب تر شد: کی؟

آب دهانش را قورت میدهد و میگوید: دکتر والا!

تعجبم بیشتر میشود! این دختر ریز نقش دختر دکتر والا بود؟ باید حدس میزدم با آن لهجه خاص و بامزه . حالا میفهمم چرا آنقدر برایم آشنا بود چهره اش! شبیه دکتر والا بود... خیلی زیاد. دستانش را میفشارم و میگویم: پس تو دختر یکی یه دونه ی دکتر والایی...

کمی جا میخورد و میگوید: تو منو میشناسی؟

قدری پتوی رویش را مرتب میکنم و میگویم: گاهی وقتا ازت میگفتن!

دستم را دراز میکنم سمتش میگویم: اسم من آیه است شهرزاد!

اینبار متعجب تر از قبل میگوید: آیه تویی؟

منهم تعجب میکنم: اوهوم اسم من آیه است! منو میشناسی؟

میخندد و میگوید: آره بابا خیلی از تو میگفت! من خیلی دوست داشتم بینمت!

_والای من چقدر طرفدار دارم و نمیدونستم!

باز هم میخندد! چه خوب که دیگر گریه نمیکرد... نگاهی به ساعت می اندازم و میگویم: معمولا

این ساعت روز برای ویزیت مریضاشون میان!

هول و هیجان زده کمی در جایش جابه جا میشود و میگوید: راست میگی؟ خب من باید چیکار کنم

تا منو نبینه؟

خنده ام گرفته بود از این کارهایش...

_چرا باید تو رو نبینه؟

_خب میخوام سورپرایزشون کنم!

سری تکان میدهم و میگویم: وضعیت به اندازه کافی شگفت آور هست! ببینم تو وقتی اومدی

بهشون خبر ندادی؟

تخس سری بالا می اندازد و میگوید: نه! تازه کلی با مامانم کلنجار رفتم تا راضی شد بزار بیام!

_ایشون نیومدن؟

_نه خوب یه سری کار داشت که باید انجامشون میداد اونم تا چند وقت دیگه میاد تا وقتی بابا

برگشت همه باهم برگردیم!

از دور صدای دکتر والا را میشنوم و با لبخند رو به شهرزاد میگویم: بیا اینم جناب پدرت! همین

دیشب هم از کنفرانس کیش برگشتن! مطمئن سورپرایز خوبی میشی!

با غم نگاهم میکند و میگوید: یعنی خیلی وضعیتم بده؟

شانه ای بالا می اندازم و چیزی نمیگویم!... دخترک با مزه ای بود شیرین و دلچسب بود حرکاتش!

دکتر والا بی آنکه متوجه ما شود سمت اتاق های بیمارانش حرکت میکند. از اتاق بیرون میروم و

حین خروج به شهرزاد میگویم: اون قیافه کج و کوله رو درست کن! مگه نمیخواهی سورپرایزشون

کنی؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

منتظر میمانم تا کارشان تمام شود. طبق معمول پدر و پسر همراه همند! درست مثل شاگرد و استاد.... دکتر والا با دیدنم لبخندی میزند و با سر سلام میدهد و دکتر آیین هم چیزی شبیه سلام زمزمه میکند. میخواهند بروند که دکتر والا را صدا میزنم:

دکتر یه لحظه لطفا...

با کنجکاوی نگاهم میکند و با لبخند به در کناریشان اشاره میکنم و میگویم: یه چیز خیلی جالب اونجا هست که دیدنش میتونه خیلی هیجان انگیز باشه!

دکتر آیین ابرویی بالا می اندازد و بعد از کمی مکث در اتاق شهرزاد را باز میکند! یک آن هردو با دیدن دخترک ریز نقش و آن لبخند مضحک روی لبش مات میمانند!

دکتر آیین نگاهی به زانوهای شهرزاد می اندازد و میگوید: این جا چیکار میکنی؟

هر دو وارد اتاق میشوند و من با لبخند سمت ایستگاه برمبگردم! خب حداقلش این بود که دخترک چشم خاکستری به خواسته اش رسیده بود و به قول خودش پدرش را سورپرایز کرده بود! هنگامه با لبخند میگوید: ماشاءالله چه شیطونه!

سری به علامت تایید تکان میدهم و کنارش مینشینم. خیره به حلقه در دستانش میپرسم: چه خبرا؟

خبر خاصی نیست سلامتی

دستانش را در دستم میگیرم و میگویم: اوضاع بر وفق مراده؟

لبخند خسته ای میزند و میگوید: خدا رو شکر... خوبه... حالا تا حدودی با اوضاع کنار اومدیم...

میپرسم: دیگه پیگیر ماجرا نشدید؟

نه دیگه وقتی همیشه پیگیر چی بشیم؟

پرورشگاه...

محسن نمیزاره حتی حرفشو بزنم!

دستانش را بیشتر میفشارم و میگویم: نگران نباش! هرچه به صلاحه همون میشه.

هیچ نمیگوید و هیچ نمیگویم... خب هنگامه از آنهایی بود که بلد بود زندگی کند! بلد بود به خودش بیاید بلد بود

دانای کل (فصل دهم)

طاهره خانم مدام دستور میداد و الیاس را کلافه کرده بود! نذری پزان داشتند و دوباره خانه شلوغ شده بود.

امیرحیدر از صبح روی طرحش کار میکرد و اول صبح عذر خواهی هایش را کرده بود! خب اون نیاز به کمی درک شدن داشت و کاش راهی بود تا مادرش را بفهماند که چه کارهای مهی روی سرش ریخته.

راحله درحالی که با شیشه شیر به دخترش شیر میداد وارد اتاق امیرحیدر شد.

_داداش دستت درد نکنه راضی به زحمت نیستیما!

امیرحیدر سرش را از کتاب بالا می آورد و با لبخند به خواهرش نگاه میکند و میگوید: بابا چرا هیچکی درک نمیکند چقدر کار ریخته رو سرم؟

راحله روی صندلی کنار امیرحیدر مینشیند و درحالی که سارا را تکان تکان میدهد غرغر میکند: کارا که تموم شد! لا اقل بیا برو نذری هارو پخش کن!

امیرحیدر لا اله الا اللهی میگوید و از جا بلند میشود! اینکه کاری بکند و قائله را ختم به خیر کند منطقی تر از این بود که هر دفعه توضیح بدهد که کار دارد!

یا الله گویان وارد حیاط میشود و دخترهای فامیل خودشان را جمع و جور میکنند! تنها نگار است که اندکی احساس راحتی میکند! دستور مهری خانم است! آرام سلامی میگوید و کاسه های یکبار مصرف را از هم جدا میکند. طاهره خانم با ملاقه هرکاسه را پر از آش میکند و بقیه آنرا تزیین میکنند.

روبه امیرحیدر میگوید: حیدر مامان بیا اینا رو ببر پخش کن!

امیرحیدر چشمی میگوید و یا علی گویان سینی را بر میدارد و بعد الیاس را صدا میزند. طاهره خانم میپرسد: چیکارش داری؟

_بیاد کمکم ببریم اینا رو پخش کنیم دست تنها که نمیتونم

طاهره خانم فرصت بدست آمده را غنیمت شمرده میگوید: دستش بنده

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بعد نگار را صدا میزند: نگار عمه بروی کمک امیرحیدر نذری ها رو پخش کنید.

نگار چشمی میگوید و چادرش را سرش میکند. زودتر از امیرحیدر از خانه خارج میشود و مهری خانم با لبخند آن دو را نظاره میکند!

امیرحیدر اما دلش خیلی رضا به این کارهای مادرش نیست! او خوب میداند این کارها بیش از همه به ضرر خود نگار است! این بریدن و دوختن ها و حرف هایی که نباید خیلی راحت زده میشد! حرفهایی که بیشترین ضربه را به خود نگار میزند و رویاهایش! این را هر آدم پیرو منطقی میفهمید که او و نگار چه میزان بایکدیگر تفاوت دارند!

نگار اما واقعا داشت کلافه میشد! او همیشه در رویاهایش خویش را مالک امیرحیدر میدانست! یعنی القاءهای عمه و مادرش بی تاثیر نبودند و حالا امیرحیدر ورای تصوراتش با او رفتار میکرد.

یعنی این را خیلی خوب میفهمید که او برای امیرحیدر یکی هست مثل بقیه و او این را نمیخواست! چون امیرحیدر برایش مثل بقیه نبود!

امیرحیدر سینی را بدست گرفته بود و نگار آنها را پخش میکرد. از سکوت بینشان خوشش نمی آمد.

آخرین خانه خانه ی سعیدی بود. نگار زنگ در را فشرد. صدای نازک آیه از آیفون بلند شد: کیه؟ نگار زودتر از امیرحیدر گفت: بفرمایید نذری...

آیه گوشی را گذاشت و چادر گل گلی پریناز را سرش کرد. در را باز کرد و دخترک زیبای کاسه به دستنی را دید. با لبخند کاسه را گرفت و گفت: قبول باشه

نگار خواهش میکنمی گفت و امیرحیدر که در کادر دید آیه نبود گفت: سلام خانم آیه

آیه از خانه بیرون آمد و امیرحیدر را کنار در دید. متعجب سلامی کرد و با شرمندگی گفت: سلام آقا امیرحیدر... ببخشید ندیدمتون.

امیرحیدر با خوشرویی گفت: خواهش میکنم. ابوذر خونه است؟

_ نه متاسفانه در گیر کارهای عقده. زود میره دیر میاد!

_ خب الحمدالله تا باشه از این درگیری ها

_ ممنونم

امیرحیدر نگاهی به نگار کرد و گفت: با اجازتون....

آیه چادرش را کپ می‌کند و روبه نگار کرد و گفت: بفرمایید تو در خدمت باشیم...

هر دو تشکری کردند و رفتند. آیه در را می‌بندد و در دلش از اینکه کسی خانه نیست تا شریک آش نذری اش شود ذوق می‌کند.

نگار اما یک جوری شده بود. یک جور بدی. این را درست بعد از مکالمه امیرحیدر و آن دختر چشم می‌شی چادر گل گلی به سر در دلش حس کرده بود و دنبال دلیلش بود!

شاید دلیلش _ خانم آیه _ خطاب شدن آیه بود! چرا؟ واقعا چرا باید آن دختر چشم می‌شی چادر گل گلی به سر باید اینجور خطاب میشد؟ یک جور خاص و توی چشم؟

خانم قبل از آیه بیاید آن هم با(میم) ساکن! چرا مثل باقی دخترا صدایش نکرد! اصلا چرا مثل خودش صدایش نکرد! چه میشد بگوید آیه خانم؟

چرا باید تمام راه را با او لام تا کام حرفی نزند اما نزدیک به دو دقیقه و بیست ثانیه با دختر چشم می‌شی چادر گل گلی به سر حرف بزند!

اخم هایش توی هم رفته بود! از خود می‌پرسید(این فکر بچگانه است؟) و بعد نتیجه می‌گرفت(نه که بچگانه نیست!)....

ابوذر و زهرا خسته از بالا و پایین کردن پاساژ طلا فروشی روی نیمکت نشستند. زهرا چند قلپ آب مینوشد و می‌گوید: من خیلی خسته ام ابوذر! خیلی!

ابوذر خندان ساندویچ فلافل را سمتش می‌گیرد و می‌گوید: تنبل نشون نمیدادی بانو!

زهرا خسته می‌خندد و ساندویچ را می‌گرد و غر غرکنان می‌گوید: من هات داگ قارچ و پنیر می‌خواستم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر گازی به فلافلش میزند و میگوید: این روزا غذای آدمیزادی خوردن شده یه معطل زهراجان! سوسیس نخور عزیزم! از همه این ساندویچا باز این بهتره لا اقل ریشه گیاهی داره! نخردیم چون به فکر سلامتی شما بودم بانو!

زهرا اینبار هیجان زده به ساندویچش نگاه میکند و می اندیشد چه طعم عاشقانه و نابی خواهد داشت این ساندویچ!

ابوذر نگاهی به ساعتش میکند و به زهرا میگوید: زهرا جان جمع و جور کن به حاج صادق قول دادم قبل از شش برسونمت!

زهرا واقعا دلش نمیخواست از کنار ابوذر جم بخورد اما احترام پدرش واجب تر از این حرفا بود. بعد از رساندن زهرا بود که شماره مهران را گرفت... قرار گذاشت تا یک ساعت دیگه مغازه باشد. کنار مغازه نگه داشت. شیوا داشت حساب کتاب میکرد.
_سلام خانم مبارکی.

شیوا سرش را بلند کرد و با لبخند جوابش را داد: سلام آقای سعیدی
یک تو سری به دلش زد که نزدیک بود اعتراف کند چقدر دلش تنگ مرد روبه رویش بود.
ابوذر کمی این پا و آن پا کرد و بعد به شیوا گفت: خانم مبارکی...

شیوا دوباره نگاهش را به ابوذر دوخت: بله...

_یه لحظه لطفا میشه بیاید اینجا بشینید؟

شیوا کنجکاو نگاهش کرد و از پشت ویتترین بیرون آمد و روی صندلی روبه روی ابوذر نشست: بفرمایید...

ابوذر سرش را به زیر انداخت و گفت: میخواستم در خصوص موضوعی باهاتون صحبت کنم... که خب خیلی توش تجربه ندارم...

شیوا کنجکاو تر پرسید: چیزی شده؟

_بهش تو اصطلاح عامیانه میگن امر خیر!

ضربان قلب شیوا شدت گرفت: میشه واضح تر بگید؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر نفس عمیقی کشید و گفت: من خیلی مقدمه چینی بلد نیستم! خب راستش اینه که یکی از دوستان من چند وقتیه که حس میکنه علاقه ای به شما پیدا کرده و خواسته من واسطه بشم و از شما اجازه بگیرم برای خواستگاری!

شیوا مات مانده بود. باورش نمیشد! این دیگه چه معادله ای بود که خدا برایش طرح کرده بود؟
ابوذر پرسید: نظر تون چیه؟

شیوا قدری به خودش مسلط شد و گفت: آقا ابوذر من ... بهشون بگید جواب من منفیئه!
_ شیوا خانم شما که هنوز ندیدنشون! خب لا اقل بزارید باهاتون صحبت کنه بعد نظر تونو بگید.
_ مسئله شخص ایشون نیست! من قصد ازدواج ندارم نه ایشون نه هیچ کس دیگه... دلیلشم خودتون میدونید....

_ من هیچی نمیدونم شیوا خانم

شیوا بغضش را قورت داد و گفت: در جوونمردی شما شکی نیست. ولی گذشته که فراموش نمیشه! همیشه؟

ابوذر جدی گفت: شما دارید در مورد کدوم گذشته حرف میزنید؟ من که چیزی یادم نیامد.
شیوا با بغض تلخندی میزند. او ابوذر بود و جز این هم از او انتظار نمیرفت. خودش را زده بود کوچه عمر چپ تا شیوا را از آب شدن نجات دهد! مردانگی کوران میکرد در وجودش که اینطور هوای حجات شیوا را داشت!

شیوا با همان صدای لرزان گفت: بیا بید و بگذرید آقا ابوذر.

_ من کاره ای نیستم که بگذرم یا نگذرم!

من فقط میگم یکم بیشتر فکر کنید....

شیوا با خود اندیشید نه گفتن به آن رفیق ندیده خیلی راحت تر از حرف روی حرف ابوذر آوردن است... سرش را پایین گرفت و با شرم گفت: پس هر جور شما صلاح میدونید!

ابوذر لبخندی زد و از جایش بلند شد: تصمیم عاقلانه ای بود شیوا خانم! رفیق من نه یکی دیگه! به ازدواج جدی فکر کنید. آینده شما نباید فدای گذشتون بشه!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شیوا نتوانست حریف اشکهایش شود. قطره ای فرو ریخت و در دل زمزمه کرد: همه مثل تو مرد نیستن ابوذر!

صدای ابوذر را شنید: الان منتظره باهاتون حرف بزنه اجازه هست؟

شیوا تنها سری به نشانه ی تایید تکان داد و ابوذر خندان از مغازه خارج شد! شیوا حس کرد این روزها چه راحت میتواند حسرت نخورد! چه راحت تر از گذشته میتواند ابوذر را مثل یک برادر ببیند! مثل جان کندن بود تغییر این حس ولی نشدنی نبود!

در ماشین که باز شد مهران بی مقدمه پرسید: چی شد؟

ابوذر بلند خندید: چه هولی تو!

_میگم چی شد ابوذر؟

ابوذر نفسی کشید و با آرامش گفت: قبول کرد باهات حرف بزنه!

مهران هیجان زده گفت: راست میگي؟ خیلی آقایی ابو... خیلی

حتی خودم مهران هم فکر نمیکرد روزی متوسل ابوذر شود تا بخواد با دختر همکلام شود. رز قرمز را از روی داشبورد برداشت و یقه اش را مرتب کرد. ابوذر با اشاره ای به رز قرمز کرد و گفت: مگه داری میری سر قرار با نامزدت!؟

مهران برویی بالا انداخت و گفت: ببین تو اصلا به اوصول دلبری آگاه نیستی من نمیدونم خانم صادقی چطور بهت بله داده؟

لبهای ابوذر کج شد و گفت: الان یعنی تو خیلی دلبری؟

مهران بادی به غبغه انداخت و گفت: من الان درست مثل یه جنتلمن دارم رفتار میکنم!

ابوذر خندید و لا اله الا اللهی گفت و بعد ضربه آرمی به شانه مهران زد و گفت: ببین آدم باید ذاتا جنتل من باشه!!! مردونگی همچین از وجودش تراوش کنه! وگرنه با این شاخه گل و چهارتا لفظ قشنگ و مامانی بونجول من جنتل من نمیشه!

مهران برو بابایی میگوید و پیاده میشود. ابوذر در دل دعا میکند آخر این ماجرا ختم به خیر شود. هر دو آنها برایش مهم و عزیز بودند.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مهران در مغازه را باز میکند و شیوا را متفکر پشت ویتترین پیدا میکند. گویا متوجه آمدنش نشده! با اعتماد به نفس جلو می رود و سلام میکند.

شیوا بادی‌دانش متعجب پاسخش را میدهد! فکر نمی‌کرد این خواستگار سمج او باشد. مهران گل را به سمتش می‌گیرد و شیوا پس از کمی تعلل باتشکر کوتاهی گل را می‌گیرد.

یک رز قرمز همراه نوشته ای زیبا (راستی تو در میان اینهمه اگر چقدر بایدی!) پس تولید کننده محصول عاشقانه این روزها او بود. لبخند محوی زد و پرسید: قبلیا هم کار شما بود؟

مهران می‌پرسد: خوشتون اومد؟

شیوا گل را کنار باقی گلها می‌گذارد و بدون جواب دادن به سوال مهران می‌گوید: من به آقای سعیدی هم گفتم نه... اما ایشان اصرار داشتن حتما این دیدار صورت بگیره...

مهران جا خورد! اصلا انتظار نداشت دخترک اینقدر سریع موضوع را پیش بکشد و اینقدر صریح نه بشنود!

کمی روی شیشه ویتترین خم شد و پرسید: چرا؟

شهرزاد مدام حرف می‌زد و آیه حس میکرد واقعا گوشها و مغزش گنجایش این همه صوت و مفهوم را ندارد. اما مثل همیشه با حوصله و لحن خاص خودش برای شهرزاد وقت می‌گذاشت. به درخواست آیه روی نیمکت روبه روی بید مجنون نشسته بودند و شهرزاد از هر درمی‌گفت
_ میدونی آیه خیلی دوست دارم اینجا بمونیم! ولی هیچ کدومشون قبول نمیکنن.

آیه جرعه ای از آب میوه اش مینوشد و می‌پرسد: چیه اینجا رو دوست داری؟

شهرزاد به آسمان نگاه میکند و می‌گوید: همه چیشو! میدونی با اونکه اونجا خیلی از اینجا پیشرفته تره اما حس خوب اینجا رو نداره! واقعیت اینه که زندگی کردن اونجا خیلی راحت تره اما یه جوریه! میدونی مردمش خیلی سردن! گرمای روابط اینجا رو نداره!

_ نمیدونم چی بگم! حالا قصد داری چی بخونی

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شهرزاد با ذوق دستهایش را به هم میزند و میگوید: معماری! عاشق معماریم! خصوصا معماری اصیل ایرانی... وای آیه خیلی جذابه. اون ترکیب آبی و فیروزه ای آرامش بخش! اون مناره ها و گنبد های جادویی! خیلی قشنگه خیلی

بعد چینی به پیشانی انداخت و گفت: آیین مثل بابا و مامان دکتر شد ولی من واقعا از پزشکی بدم میاد

آیه با لبخند میگوید: چه جالب! مادر تم پزشکه!؟

_ اوهوم البته اون یه دکتر عمومیه! نخواست ادامه بده بعدش جامعه شناسی خوندا! الان هم دانشگاه تدریس میکنه.

_ واقعا جالبه.

_ خوب مخ دختر مردمو به کار گرفتیا!

هر دو به سمت صدا برگشتند و پشت سر خود دکتر والا و آیین را دیدند. آیه با احترامشان از جا برخاست و به هر دو سلامی داد.

دکتر والا با خوشرویی جوابش را داد و آیین چیزی شبیه سلام زمزمه کرد.

شهرزاد خودش را لوس کرد و گفت بابا حمید شما و آیین که همش سر کارید و وقتی برای من ندارید.

آیین دستهایش را در جیبش میکند و میگوید: کسی اجبار نکرده بود که بیایی اینجا!

شهرزاد تنها ادایش را در آورد و آیه را به خنده انداخت.

دکتر والا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ما میتونیم برسونیمت خانم سعیدی.

آیه تشکر کنان گفت: نه ممنونم دکتر ...

_ این یه تعارف نیست آیه خانم! یه درخواست واقعیه.

آیه با خنده میگوید: بله بله متوجهم. ولی کسی قرار بیاد دنبالم...

آیین بازوی شهرزاد را میگیرد و از جایش بلند میکند. و شهرزاد در همان حین میگوید: راستی بابا

آیه قول داده که ببرتم و جاهای دیدنی تهرانو نشونم بده!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه به چشمهای گرد شده به شهزاد نگاه کرد و لب های آیین کج شد. دکتر والا با خنده گفت: از اون قولها گرفتی که خود طرف هم خبری نداره!

شهزاد شانه بالا می اندازد و آیه به مقام دفاع از خود میگوید: خب من حرفی ندارم شهزاد جان منتهی من این چند روزه خیلی سرم شلوغه مراسم عقد برادرمو در پیش دارم و کارهای بیمارستان اونقدری زیاد بود که حتی نتونستم طبق رسوم باهاشون برم خرید سرم خلوت شد حتما اینکارو میکنم...

به مذاق شهزاد که خوش نیامد اما دکتر والا گفت: آیه خانم از شما که انتظاری نیست! شهزاد باید درک کنه!

آیین در دل زمزمه کرد: درک هم نکرد نکرد! مغز ایشون معمولاً نسبت به کلمه نه به دیگران یه ارور خاصی نشون میده!

تک زنگ ابوذری یعنی که او جلوی در منتظر آیه است. آیه خم شد و گونه شهزاد را بوسید و گفت: امروز خیلی خوش گذشت.

شهزاد هم خندید و گفت: به منم.

آیه با اجازه ای به جمع گفت و با خدا حافظی کوتاهی از آنها خدا حافظی کرد. آیین خیره به او رفتنش را تماشا میکرد. حتی قدم برداشتن های دخترک هم روی قاعده بود. تازگی ها بی آنکه بداند حرکات این دختر را زیر نظر میگرفت. شبیه دیدن فیلم های جذاب و معمایی!

آیه سلام با نشاطی به ابوذری داد و ابوذری هم متقابلاً پاسخش را داد. چند روزی میشد که درست و درمان همدیگر را ندیده بودند. ابوذری جعبه صورتی رنگی را از روی داشبورد برداشت و به آیه داد: بازش کن.

آیه کنجکاو در جعبه را باز کرد و با دیدن گردنبند ظریف و زیبای در آن جیغ خفیفی کشد و با هیجان گفت:

_ای جونم زیر لفظی زهراست؟

ابوذری با لبخند سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: خیلی قشنگه خیلی... انتخاب کیه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

_ عمه... دیروز با مامان رفتن انتخاب کردن من امروز رفتم تحویل گرفتم. زن گرفتن چه گرون شده!

آیه میزند زیر خنده و میگوید: هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

_ بعله! هر چی میکشیم از این طاووس و خواستن هاست دیگه!

آیه روی شانه هایش میزند و با تشر میگوید: خیلی هم دلت بخواد دختره قبول کرده زنت بشه آخوند دو... لا اله الا الله

_ جان؟ من آخوند دوهزاریم؟ دختر من یه روحانی دینیم! نصف دخترای شهر آرزوشونه زن من بشن! اقامتین مومن تو دل برو با سواد مندس (مهندس!) دیگه چی میخواید شما دخترها؟

_ من من میکنی یا شیخ چه خبره؟ حتما تو هم نمیخوای روشونو زمین بندازی و با عطوفت میخوای همه رو به آرزوشون برسونی نه؟

_ دارم رو مخ زهرا کار میکنم! اون اجازه بده حله... بدون اجازه زن اول که همیشه زن دوم گرفت... زهرا جانم دل رحمه میدونم از نیت من خبر داره! همه اش خیره

آیه با صدای جیغ جیغویی میگوید: خجالت بکش!

ابوذر دست روی گوشه‌هایش میگذارد و میگوید: مراعات کن خواهر من! شوخی دارم میکنم! شوخی...

_ شوخی شوخی جدی میشه دیگه....

ابوذر بدون پاسخ دادن به آیه میگوید: میخوام بریم بام تهران!

_ الان؟

_ مگه چشمه؟

_ اولاً اونجا برسیم از سرما یخ میزنیم دوما تا بریم دنبال زهرا کلی دیر میشه

ابوذر نگاهش کرد و گفت: با زهرا جان نمیریم که! من و تو میریم! آخرین سفر مجردی آقا داداشت... خواهر برادری...

_ ابوذری دیگه...

آیه محکم خودش را بغل کرده بود و خیره به چراغانی شهر بود

خیلی وقت بود نیومده بودیم اینجاها

ابوذر او را در آغوش گرفت تا بیشتر از این نلرزد: بزرگ شدیم آخه آبجی بزرگه وقت همو نداریم...

_راستی راستی فردا میخوای دختر مردمو بد بخت کنی؟

شانه های ابوذر از خنده لرزید و آیه گفت: خیلی دوست دارم داداشی میدونستی؟

ابوذر نفسی کشید و گفت: آیه هیچ وقت هیچ کدوممون ... من، کمیل حتی اون جقله حس نکردیم ماما تو رو به دنیا نیاورده و تو دختر مادرمون نیستی... یه تشکر بهت بدهکارم بابت تمام خواهی های که در حقمون کردی.

_شعر نگو مومن

بعد برگشت سمت ابوذر و خیره به چشمهایش گفت: زهرا خیلی ظریفه، خیلی حساسه... مثل همیشه مرد باش داداشی. خیلی دوستت داره نمیدونم شاید بیشتر از من ولی عشق تو چشمات غوغا میکنه! من از فردا قراره شوهر بشم... با خنده افزود: قراره آتیش بسوزونم! تو ولی یه شوهر نمومنه باش واسه زن ناز نازیت

_چقدر این ننه بازی بهت میاد

آیه تنها میخندد... می اندیشد با تمام خستگی هایش چقدر نشاط دارد. چه چیزهای جدید می خواهد شروع شود. چه رنگ قشنگی می خواهد به زندگی اش پاشیده شود! شاید هیچ کس نمیدانست ولی خدا خوب میدانست آیه بعضی شبها دو رکعت نماز میخواند برای این حاجت که مردم دور برش را دوست داشته باشد. که خوب باشد. که آیه باشد!

آیات (فصل یازدهم)

نگاهی به داستان لرزان زهرا می اندازم و میگویم: کشتی خودتو از استرس عروس خانم!

لبخند مضطربی میزند و میگوید: تو که جای من نیستی آیه ...

ترانه گوشه لباسش را مرتب میکند و میگوید: از صبح تا حالا کم کم دو کیلو را لاغر کرده!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

میخندم و پرتغال پوست کنده را پر پر میکنم و تعارفش میکنم... با اکراه یک پر بر میدارد و بی اشتها آن را میخورد میپرسم: راستی حاج صادقو برای مراسم ازدواج راضی کردید؟ پرتغال را قورت میدهد و میگوید: نه راستش... فعلا که یک سال عقدیم کو حالا تا اون موقع...

سامیه کنجکاو میپرسد: قضیه چیه؟

میگویم: هیچی گویا دوتا کفتر عاشق توافق کردن عروسی نگیرن به جاش برن یه سفر زیارتی سیاحتی!

ترانه با بهت میگوید: نه... راست میگه زهرا؟

زهرا لبخندی میزند و میگوید: اوهوم... آخ اگه بشه چی میشه!

با صدای بلندی میخندم و در دل دعا میکنم که بشود!

مامان عمه در اتاق را باز میکند و میگوید: پاشید عروسو بیارید اتاق عقد. زهرا مضطرب تر از قبل به من نگاه میکند و من با آرامش چشم روی هم میگذارم و سعی میکنم آرامش کنم. هیجان انگیز است و زیبا...

مراسم عقد در خانه خود حاج صادق برگزار میشود و میزبان خود اوست. تقریبا همه میهمانها آمده اند. چادر مجلسی صورتی رنگم را سرم میکنم و چون احتمال میدهم نامحرمی در جمع باشد حد الامکان کپش میکنم. به خواست هر دو مراسم مولودی خوانی است. ما که مشکلی نداشتیم اما نارضایتی در چهره نورا دیده میشد که خب خیلی هم مهم نبود!

عاقده پیر دوست داشتنی مان حاج رضا علی است و چه نفس حقی دارد این مرد.

نورا قند میسایید و مامان عمه و مرضیه خانم تور را بالای سرشان گرفته بودند!

گوشه ای ایستاده بودم و زیر لب دعا میکردم برای خوشبختیشان. خوشی و لذت بردن از زندگی خیلی هم دور و دست نیافتنی نیست همین بله دادن زهرا بعد از سه بار گل چیدن همین پاک کردن عرق روی پیشانی ابوذر همین کل کشیدن های از روی شادی همین لبخند پدرانه بابا محمد همین اشک شوق پریناز همین محکم دست زدندهای کمیل و بالا و پایین پریدنهای سامره! زندگی و لذتهایش همینهاست دیگر... مگر نه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

چند تاری از موهایم را که از مقنعه بیرون آمده را به داخل هدایت میکنم و پنهانی خمیازه ای میکشیم. این دو روز و مراسم عقد ابوذر واقعا خسته ام کرده بودند. با یادآوری دو شب پیش لبخندی به لبم می آید. چه خوش گذشت. چقدر متلک بارمان کردند که مراسم نه رقص دارد نه پای کوبی...چقدر با سامیه و ترانه خندیدیم که مدام دم گوشم وز وز میکردند:(میدونو خلوت کنید بریم وسط سینه زنی!)

حرف مردم که همیشه بود.مهم دل خوش ابوذر و زهرا بود.ما بقی میگذشتند.

صدای زنگ موبایلم مرا از فکر بیرون میکشد. شهرزاد است که اول صبحی زنگ میزند. لبخندم را در می آورد اینکارهایش. پاسخش را میدهم:سلام شهرزاد خانم...دختر تو خواب نداری؟

صدای خنده های شیرینش در گوشم میپیچد و بعد میگوید: سلام نج ندارم...

از لحن تخسش خنده ام میگیرد و میگویم: حالا کاری داشتی؟

_اوهوم... آیه مامانم امروز داره میاد...میای بریم فرودگاه استقبالش؟

نگاهی به ساعت دیواری روبه رویم می اندازم و میگویم: دختر من سر کارم.

_خب مامان ساعت ۸ شب میاد تا اون موقع کارات هم تموم شده!

دستی به پیشانی ام میکشیم: آخه...

_آخه نداره بیا دیگه...خواهش خواهش خواهش

به این فکر میکنم که امشب همه مان خانه آقای صادقی دعوتیم و شهرزاد اینچنین خواهش میکند.

کمی دیر تر رفتن به آنجا اشکال دارد؟ دل را به دریا میزنم:باشه...

جیغی میکشد و من را مجبور میکند تا گوشی را از گوشم دور کند:مرسی آیه مرسی مرسی مرسی...

از ذوقش خنده ام میگیرد: قابلی نداشت خانم خانما!

گوشی را قطع میکنم و به سر کارم میروم....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مریم شیفت شب است و کمی در اتاق مخصوص پرستاران دراز کشیده ... خیره به لباس عوض کردنم میگوید: چه خبرا خانم خواهر شوهر

در کمد را مبیندم و میگویم: سلامتی...

_خوش گذشت؟

_جات خالی حیف شد نیومدی...

_منم گرفتار قوم الظالمین بودم دیگه

میخندم و کیفم را بر میدارم: کم غیبت کن...

خدا حافظی کوتاهی میکنم هوا دیگه به سردی میرود و این سردی عملا حس میشود...

میخواهم شماره شهرزاد را بگیرم که صدای دکتر آیین را میشنوم: گویا قراره با من برید...

بر میگردم و مبینم که با داستان فرو رفته در جیبهایش نزدیکم میشود...

_سلام دکتر.

_سلام

اشاره میکند سمت ماشینش و میگوید: بفرماید سوار شید. شهرزاد با بابا میره و با خنده اضافه میکند: من مامورم که شما رو برسونم.

با تردید به ماشین مشکی رنگی که نمیدانم نامش چیست و فقط میدانم مدلش بالا است نگاه میکنم!

می اندیشم: کمی یک جوری نیست؟

بی توجه به من سوار ماشین شد. وقتی دید هنوز همانجا ایستادم چراغ ها را خاموش روشن کرد و با سر اشاره کرد که چرا سوار نمیشوم؟ دو دوتا چهارتا میکنم. واقعا یک جوری است!

میهمانی امشب مهم تر بود یا دل شهرزاد؟

خب راستش اعتراف میکنم دل شهرزاد آنقدر دخیل نبود. بیشتر همان پیچ پیچ های مرضیه خانم دم گوشه پریناز بود که مصمم کرد برای نرفتن به میهمانی. خواهرش همان شب هم یک جوری نگاهم میکرد! از نگاهایی که تا یک مدت پریناز را به جانم می انداخت و شوهر شوهر از زبانش نمی افتاد!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با کمی تعلل و تردید نزدیک ماشین شدم بسم اللهی گفتم و بعد درصندلی عقب جای گرفتم. دروغ نگویم خیلی نگران حرف و حدیث های پشت سرم بودم! وقتی سوار شدم دیدم با تعجب سرش را به سمتم برگردانده... من هم متعجب میپرسم: چیزی شده؟

خیره ام می ماند و چیزی نمیگوید... دوباره میپرسم: اتفاقی افتاده؟

به خنده می افتد... گیج نگاهش میکنم که میگوید: من واقعا شبیه راننده آژانس یا تاکسی هستم؟

_من همچین چیزی گفتم؟

اشاره به مکان نشستیم کرد و گفت: پس معنی کاری که کردید چیه؟

تازه متوجه منظورش میشوم. اه چقدر از این گفتگوی کلیشه ای بدم می آید... آدم خوب است خوش فهم باشد.

جدی میگویم: من اوصولا یا زمانی که با پدر و برادرم جایی میرم و یا زمانی که سوار تاکسی میشم جلو میشینم! فی الحال نه شما برادر منید نه راننده تاکسی!

سری تکان میدهد و با همان لبخند اعصاب خورد کنش ماشین را روشن میکند. نگاهی به ساعت می اندازم. ۷ شب بود و ما ساعت ۹ دعوت بودیم! خوب فهمیده بودم که باید عذر بخواهم از زهرا چون مطمئنا به میهمانی نمیروم.

نفس عمیقی میکشم و کمی چشمهایم را روی هم میگذارم.... از وقتی که سوار ماشین شدم یک عطر خاصی بینی ام را نوازش میداد. یک عطر عجیب. غریب در عین حال قریب!

بیشتر بو کشیدم... دوست داشتنی هم بود. مغزم درگیر بود. مدام از خودم میپرسیدم این عطر را کجا استنشاق کردم؟

دکتر آیین ضبط را روشن میکند و موسیقی بی کلامی پخش میشود. از آیه نگاهم میکند و میگوید: با صدایش که مشکلی ندارید؟

مشکل که داشتیم... از خستگی سرم درد میکرد و واقعا اعصاب سرو صداهای این کلاویه ها را نداشتیم. اما به احترام صاحب ماشین گفتم: نه مشکلی نیست!

جای ابوذر خالی بگوید: تعارف دروغه خواهری!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دنده را عوض میکند و میگوید: اهل موسیقی هستید؟

دکتر آیین کاش حرف نزنمی بگذاری در سکوت کمی استراحت کنم! ناچار میگویم: نه خیلی...

چرا؟

تمرکز منو بهم میزنه... اعصابمو ضعیف میکنه یه جورایی خیلی بی اعصاب میشم وقتی خیلی موسیقی گوش میدم. شما که خودتون تخصص مغز و اعصاب دارید بهتر میدونید تاثیراتشو لبهائیش کج میشود و میگوید: آگه همه ی ما به دانسته هامون عمل میکردیم دنیا گلستون میشد. خب این خوب بود که بالاخره من یک کلام حرف حساب از این مرد شنیدم.

بله همینطوره که میفرمایید.

دوباره سکوتی بینمان برقرار میشود و من حواسم میرود پی این عطر پیچیده در این فضا. خیلی آشناست و خیلی دور. خدایا خدایا خدایا کجا؟! این عطر برای کجاست؟

صدایش را میشنوم که میگوید: رسیدیم خانم کم حرف.

سر بلند میکنم و محوطه فرودگاه امام(ره) را میبینم.

خیلی ممنونم آقای دکتر.

پیاده میشوم و در همان حین تماس دریافتی از ابوذر را پاسخ میدهم:

سلام داداش

سلام... کجایی تو؟

شرمنده لب میگزم و میگویم: تو رو خدا شرمنده داداشی برام یه کاری پیش اومده نمیتونم بیام.

صدای عصبی اش را میشنوم: آیه باز تو جای اینو اون شیفت واس تادی؟

نه شیفت نیستم راستش به یکی یه قولی دادم فکر کنم تا حدود ساعت نه و نیم بتونم برسم خونه.

از دست تو آیه...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

صدای زهرا را میشنوم که گوشی را ابوذر میگیرد و بعد بی سلام با صدای بلندی میگوید: آیه خیلی نامردی!

_علیک سلام عروس

بخ کرده میگوید: سلام ... واسه چی نمیای؟

_عزیزم دلم من شرمنده... به خدا یه کار یهویی پیش اومد. جبران میکنم...

با همان لحن ناراحت میگوید: تلافی میکنم بدجنس

_ناسلامتی من خواهر شوهرما! من بد جنس نباشم کی باشه.

_لوس... مواظب خودت باش. کاری نداری؟

_نه عزیز دلم. بازم شرمنده

_دشمنت شرمنده...

گوشی را دوباره به ابوذر میدهد و ابوذر برای آخرین بار میگوید: واقعا همیشه بیای؟

_نه ابو جان همیشه قربونت برم. من شرمنده ...

خدا حافظی میکند و گوشی را قطع میکنم. کمی سردم میشود. دوباره بو میکشم. در کمال تعجب میبینم که آن عطر و بو مخصوص ماشین نبود... گویی در فضای همینجا تولید میشود!

دکتر آیین که ماشین را پارک کرده کنارم می ایستد و به درب ورودی اشاره میکند.

این عطر مجهول و در عین حال آشنا اعصابم را خورد کرده است. کمی چشم میچرخانم و شهرزاد آتل به پا را پیدا میکنم که کنار دکتر والا ایستاده و با هیجان برایم دست تکان میدهد. با لبخند سراغش میروم. کنارش که میرسم بی مقدمه در آغوشم میگیرد و با صدای جیغ جیغویش میگوید: وای مرسی آیه که اومدی... خیلی میخوامت اصلا چاکر خواتم اساسی مخلصتم حسابی چشم مایی آبجی!

با تعجب نگاهش میکنم که دکتر والا میخندد و میگوید: چند تا اصطلاح امروز یاد گرفته همه رو داره پشت سر هم ردیف میکنه عمق ارادتشو برسونه.

دسته ای از موهای سرکشش را به داخل روسری اش هول میدهد و میگوید: خوشت اومد؟

خندان میگویم: خیلی!

دکتر آیین کنار پدرش می ایستد و میپرسد: کی میاد؟

دکتر والا نگاهی به ساعتش می اندازد و میگوید: فکر کنم یه ربع دیگه باید بشینه.

بعد کمک میکند تا شهرزاد از جایش بلند شود. دستهای شهرزاد را میگیرم و میگویم: شما با دکتر والا برید من و شهرزاد هم پشتتون میایم.

باشه ای میگوید و همراه آقا آیینش جلو راه می افتد و شهرزاد ذوق زده میگوید: وای آیه مامان اینقدری دوست داشت بینتت. نمیدونم چرا ولی خیلی اسمتو دوست داره

با غرور میگویم: اصلا همه چیز من دوست داشتتیه!

مشتی به بازویم میزند، میگویم: میدونن پات اینجوری شده؟

_ اوهوم... گفتم که اومد و اینطور دیدتم سکنه نکنه!

_ از بس شیطونی دیگه.

به پشت شیشه های سالن انتظار رسیدیم و شهرزاد بی صبرانه به پله های برقی نگاه میکند و من بی آنکه خودم بخوایم فکرم درگیر عطر پیچیده در این فضا است. لحظه ای می اندیشم نکند حواس بویایم دچار مشکل شده؟

یک جوری شده ام. یک استرس عجیب که نمیدانم از چیست! حواس پرتم را شهرزاد با صدای بلندش سرجایش می آورد: اوناهاش... اوناهاش اومد...

نگاهم میروود سمت صدر پله برقی. انگشت اشاره شهرزاد خانم جا افتاده و زیبایی را نشان میدهد. خیره اش میشوم. بومی آید!

او نیز شهرزاد را پیدا میکند و دست تکان میدهد. بو می آید!!!

خیره اش میشوم. دسته ای از موهای بلوند و تقریباً کوتاهش از روسری اش بیرون زده و آن عینک فرم مشکی شیک روی چشمهایش زیبایی صورتش را دو چندان کرده!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

چقدر آشناست چهره اش برایم... عطر پیچیده در فضا بیشتر شده. خیلی زیاد. دلم میخواد یا بفهمم این عطر چیست و از کجا آمده یا بینی ام را بگیرم و چیزی را استنشاق نکنم بلکه اعصاب متشنجم آرام بشود.

چند دقیقه ای طول میکشد تا خانم والا از گیت بگذرد. از دور دوباره دستی تکان میدهد و سمتمان می آید. خدایا مغزم دارد منفجر میشود.

این عطر...چهره ی آشنای این زن...

نزدیکمان میشد و با نزدیک شدنش این عطر صد برابر میشد... منبع این عطر را پیدا کردم..خودش بود...این زن...

شهرزاد جلو تر میرود و دستهایش را باز میکند و میگوید: خوش اومدی مامان جونم.

شهرزاد را در آغوش گرفت و من حالا صدایش را هم میشنیدم:سلام دختر نازم. چه بلایی سر خودت آوردی مامان؟

بو می آید...دارم دیوانه میشوم.

از شهرزاد جدا میشود و آیین و دکتر والا را در آغوش میگیرد وبا آنها نیز سلام و احوال پرسى میکند.

عطر این زن کل فرودگاه را برداشته!بو می آید...یک عطر غریب ولی قریب!

شهرزاد به من اشاره میکند و میگوید: مامان حواست کجاست؟

مادرش سمت ما بر میگردد و با کنجکاوی نگاهم میکند...

شهرزاد میگوید: آیه است دیگه! بهت که گفته بودم همراه خودم میارمش.

زن به وضوح جا میخورد. انگار تازه من را دیده است. به سمتم می آید و گویی بی اراده من را در آغوش میگیرد.آرام به آغوشش میخزم و یک لحظه....

یک جریان عمیق به بدنم متصل میشود انگار.... این عطر...خدای من یادم آمد.

خدایا یادم آمد...درست بیست و چهارسال پیش در بطن کسی این عطر و بو را حس کرده بودم.... خودش بود....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

یادم آمد. این آغوش، این گرما... درست بیست و چهار سال پیش یک ماه میهمانش بودم! نه اشتباه نمیکنم. من همه چیز او را به یاد دارم. خواب است؟ اینها... شوکه شده ام شوکه!
همان عطر و همان آغوشی که مامان عمه میگفت تا چند ماه بهانه اش را میگریفتم....
خدایا کمکم کن به خود بیایم. مرا محکم در آغوشش میفشارد و بعد آرام رهایم میکند. خیره میشود به چشم هایم...

چشمهایش هم رنگ چشم های من است. مامان عمه همیشه میگفت رنگ چشمهایم مال حورا است!

سکوت مفرطی فرودگاه را فرا گرفته است و فقط صدای گرم اوست که در آنجا پژواک میکند: مشتاق دیدار آیه خانم....

لبخند گیجی میزنم و فقط میتوانم با صدای ضعیفی لب بزنم: سلام. ممنونم.

صدای معلم کلاس اول در گوشم زنگ میزند:

میم مثل مادر

میم مثل من

من مادر دارم

او مادر من است

مادر من مهربان است

مادر من...

یخ کرده ام.... زانوانم داشت ناتوان میشد. خدایا کمکم کن....

راستی مامان حورا من را نشناختی؟

خوب نگاهم کن. یادت نیامد؟ آیه... دختر یک ماهه... نه ماه همسایگی.. یک ماه شریک آغوش هم بودن!! هیچی؟؟

خیره به انگشتر عقیق دستهایش که عجیب شبیه جفت زنانه ی عقیق گردنم بود میشوم.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

عقیقم را لمس میکنم.

او هم نبضش تند میزند. او هم جفتش را شناخته گویا.

دوباره نگاهش میکنم که همراه دکتر والا به جلو راه می افتد.

آیین چمدانش را میبرد و شهرزاد روی شانه ام زد و گفت: بزن بریم که امشب میخوایم بترکونیم.

بی حرف با او هم قدم می‌شوم.

می اندیشم: خواب نیست؟ واقعیت دارند؟ حالا نامش چیست؟ کابوس واقعی یا رویای واقعی!

وای خدایا سرم داشت منفجر میشد. عقیق را دوباره لمس میکنم. به آیین نگاه میکنم

او برادر من است؟

کم کم سی سال سن دارد! مگر میشود از من بزرگتر باشد؟ شقیقه هایم را لمس میکنم! حالم

ناخوش است...

شهرزاد میگوید: چت شده آیه حالت خوبه؟

آیین به سمت ما بر میگردد خیره نگاهم میکند. بغض دارم. تازه متوجهش شدم. با بدبختی قورتش

میدهم و میگویم: چیزی نیست. یکم سرم درد میکنه اجازه مرخصی میدی عزیزم؟

متعجب میگوید: میخوای بری؟ تازه مامان اومده میخوایم بریم رستوران.

تلخندی میزنم و میگویم: شرمنده ام عزیزم حالم واقعا مساعد نیست برای همراهیتون!

آیین نزدیکم میشود: اتفاقی افتاده؟

دروغ میگویم: نه چیزی نیست... فقط با اجازتون من دیگه برم خونه...

دیگر کنار ماشینها رسیده بودیم. دکتر والا نگاهم میکند و میگوید: آیه خانم چرا میخوای بری؟

نیم نگاهی به مادرم!!! می اندازم و میگویم: من یه کاری برام پیش اومده حتما باید برگردم خونه!

مادر عینکش را جابه جا میکند و میگوید: چرا آخه؟ من تازه آیه ی ورد زبون حمید و شهرزادو دیدم

حالا حتما باید بری دخترم؟

آخ قلبم... صدایم کرد دخترم! آری حضرت مادر حتما باید بروم!

بله با اجازتون...

بی جان دستی برای شهرزاد تکان میدهم و دور شدنشان را نظاره میکنم. کیفم را واری میکنم تا کلید را پیدا کنم. نیست... هرچه میگردم نیست لعنتی.

میخواهم زنگ در را بزنم که یادم می افتد ماما عمه خانه نیست.

بی رمق جلوی در روی پله های مینشینم. گویی در خلاء دست و پا میزنم. خالی تراز هر پری است مغزم.

سر روی زانو میگذارم. سر درد عجیبی گرفتم. کجا میشود یک دل سیر داد زد؟

اه من چرا اینطور شدم؟ اشکی از گوشه ی چشمم فرو میریزد. من چرا اینقدر لوس شده ام؟

من فقط مادرم را دیده ام همین....

وای خدایا رحمی به این سلولها بکن که اینطور بی تاب در آغوش کشیدن زن چند ساعت پیش هستند.

عقده هایم داشتند یکی یکی سر باز میکردند. شهرزاد مادر داشت و من نداشتم! چه گردی عجیبی داشت دنیا... چه کوچک و حقیر است این دایره ی سرگردان!

چه حال و هوای تلخی. تلخندی میزنم. دیوانه شده ام! خدایا کمک کن... کارم به جایی رسیده دارم حسادت میکنم. لب میگزیم حسادت کار دیوانه هاست!

صدای مردانه ای مرا به خود می آورد: اتفاقی افتاده خانم آیه؟

سرم را بالا میگردم و گنگ به امیرحیدر رو به رویم نگاه میکنم

حالتون خوبه؟

سرم را پایین میگیریم و به سختی از جایم بلند میشوم و در همان حین میگویم: سلام نه چیزی نشده.

چرا اینجا نشسته بودید؟ حالتون خوب نیست گویا.

دستی به دیوار میگیرم و با صدای ضعیفی میگویم: ماما، عمه خونه نبود که در رو برام باز کنه.. چیزی نیست.

میخوام به خانه بروم که زانوانم سست میشود و تقریباً روی زمین می افتم.

صدای یاعلی گفتن امیرحیدر را میشنوم و بعد کنارم زانو میزند: چی شد؟ حالتون خوب نیست باید بریم دکتر

آرام میگویم: چیزی نیست آقا سید.

میخواهم دوباره بلند شوم که میگوید: بشینید خواهشا با این وضع که نمیتونید برید خونه...

زنگ واحد کناریمان را میزند و صدای رعنا خانم میپیچد: کیه؟

_ سلام همشیره ببخشید این وقت شب مزاحم شدم امکانش هست کمکون کنید؟

_ چی شده؟

_ همسایتون خانم سعیدی حالشون یکم بد شده میشه کمک کنید ایشونو تا یه درمانگاه برسونیم؟

چند دقیقه بعد رعنا خانم چادر به سر بالا سرم می آید و مضطرب میگوید: یا فاطمه زهرا! چی شده آیه؟

نیمه جان لبخندی میزنم و میگویم: یکم قندم افتاده چیزی نیست ممنون میشم کمکم کنی بریم خونه.

اخمی میکند و میگوید: خونه چیه؟ داری از حال میری عقیله نیست؟

_ نه رفتن مهمونی.

امیر حیدر میگوید: من میرم ماشینو روشن کنم... حاج خانم شما هم به خانم سعیدی کمک کنید بلند شه.

حتی نای تعارف کردن و نه آوردن هم ندارم. همین که سوار پراید سفید رنگ امیر حیدر میشوم چشمهایم را روی هم میگذارم...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نور مهتابی کمی چشمهایم را میزند. گلوی خشک شده ام برای فرو دادن آب دهانم بد قلقی میکند. کمی دو رو برم را نگاه میکنم و نگاهم به قطره چکان سرم متصل به دستهایم می افتد. دوباره سر میچرخانم و یادم میافتد که کجایم.

دوباره دلم میگیرد بی دلیل. لب برمیچینیم مثل بچه ها بی دلیل!

پرده سبز رنگ کنار میروود و مامان عمه با هول و ولا داخل می آید و با سر و صدایش پریناز هم داخل میشود مامان عمه بالای سرم میرسد و یک ریز میپرسد: چی شده عمه فدات بشه؟ چه بالایی سرت اومده؟

پریناز هم همکاری میکند با او! آیه حرف بزن عزیزم؟ چی شده آخه؟

آنقدر سر و صدایشان بلند است که پرستار با اخمهای در هم سر میرسد و میگوید: چه خبره اینجا؟ دور مریضو خلوت کنید تازه به هوش اومده... برید بیرون لطفا

نگاهی به چهره نگران پریناز می اندازم و میگویم: خوبم... نگران نباش عزیزم

مامان عمه به جان مخ و اعصاب نداشتته پرستار افتاده و قول میدهد کمتر سر و صدا کند فقط بماند. از جایم بلند میشوم! لوس بازی دیگر بس است... کم حرص نخوردند در این چند ساعت.

پریناز سمتم می آید: بلند نشو جانم. بلند نشو سرمت تموم نشده.

خیره به چشمها و چروکهای ریز گوشه اش میکنم. بیخوش که بیست و چهار سال مادر صدایت نکردم. خسته لبخند میزنم و میگویم: خوبم مامان پری بی زحمت بگو بیان دم و دستگاهشونو از تنم بیرون بکشن.

دکتر اوراژنس خانم جوانی است که بعد از معاینه ام میگوید: احتمالاً یه شوک عصبی و عمیق بوده. روی کاغذ چیزهایی را مینویسد: چند تا آمپول و قرص ویتامین نوشتم. یه دو سه روز استراحت کن و حداقل امکان یه محیط بدون هیجان و استرس براشون فراهم کنید.

پوزخندی میزنم. خانم دکتر بازی اش گل کرده بود بنده خدا!! آنقدر ها هم که فکر میکنید فرزند مادر نیستیم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

کمی ضعف دارم در راه رفتن ولی با کمک مامان عمه و پریناز از تخت پایین می آیم. پرده را که کنار میزنم چهره نگران مردهای ایستاده در راه روی اورژانس دلم را درد می آورد. خدا از من نگذرد

ابوذر و کمیل با نگرانی سمتم می آیند و کمیل بی هوا سامره را به آغوش ابوذر می اندازد و بی مقدمه در آغوشم میگیرد: چت شده آیه؟ حالت خوبه فدات بشم؟

با نگرانی چشمهایش را روی صورتم میچرخاند. رد اشک را که روی صورتش میبینم از خودم بیش از پیش بدم می آید. لبخندی میزنم و میگویم: هیچی نیست داداشی... چرا اینقدر نگرانی میکنی آخه؟

بابا محمد لب میزند الحمدالله و ابوذر میپرسد: خوبی؟

پلک روی هم میگذارم که آری.

نگاهم به امیرحیدر کنار بابا محمد نگران ایستاده می افتد و با شرمندگی میگویم: تو رو خدا ببخشید آقا سید اسباب زحمت شدیم. رعنا خانم کجاست؟

_ این چه حرفیه .. بعد از اومدن عمو محمد رسوندمشون خونه بهترید ان شاءالله؟

_ خوبم. ممنونم از لطفتون..

نگاه ابوذر ساکتیم میکنم.... حالا چه طور بگویم؟

وارد خانه که میشویم بی مقدمه سراغ سجاده خان جون را میگیرم. پریناز متعجب نگاهم میکند: سجاده میخوای چیکار؟

منتظر توضیح اند و من کمی نیاز داشتم تا آرام شوم... اینطور بی خویشتنداری را خودم هم از خودم ندیده بودم.

نگاهی به ساعت می اندازم نزدیک اذان صبح بود.

_ بزارید نمازمو بخونم. براتون تعریف میکنم.

وضو میگیرم و در اتاق کمیل را میندوم. خیره ی سجاده خان جون میشوم. قامت میندوم و نماز میخوانم. سر سنگین تر از قبل.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

تمام که شد چند لحظه ای مبهم به سجاده نگاه کردم.

یک چیز های خصوصی داشتم با خدایم..شعری را زمزمه میکنم عجیب هماهنگ با حالم...

خورشیدم و خاموش

دریایم و آرام

در گشت و گذارم

از عقل به اوهام

جرات میکنم به حرف زدن:

_ حرف بزنیم؟

_ گله کنم؟

_ حیف که حق خدایی به گردنم داری.حیف که احترام واجب تر از هر واجیبه...حیف که دوستت

دارم.حیف که رفیقمی..حیف که ...

شایسته ی تحسینم

سیلی خور دشنام

بغضم میترکت:آخه قربونت برم...این چی بود نصیبم کردی ؟امتحان؟ از کی؟از من؟ به خودت قسم

اونی که فکر میکنی نیستی!نداره... دلم تاب نداره. به خودت قسم سخته!خیال کردی چقدر توان

دارم مگه؟

نزدیکم و دورم

چون کفر به خیام

_ بیست و چهارسال نبود.عادت کرده بودم به نبودنش به ندیدنش حالا اومدی و گذاشتیتش سر

راهم که چی؟ که بینتم و شناستم و دق کنم؟که وقت و بی وقت ادا در بیارم برات؟ هی بینمش و

هی یادم بیاد بیست و چهارسال خودش رو ترجیح داد به من؟ که زبونم لال دهن که خواستم باز

کنم دلشو بشکونم؟

دلت خوش چی بود که اینطور امتحانم کردی؟ با مادرم؟

صدایم را پایین تر آوردم و با شرم گفتم: که شبیه دیوونه ها حسادت کنم؟

داشتم مثل آدم آییگیم رو میکردم! داشتم مثل آدم سعی میکردم اونو باشم که میخوای. داشتم زندگی میکردم برای خوب بودن داشتم....

عقیقم را لمس میکنم. گرم بود. ولی حق خدایم نبود بی اختیار به سجده میروم و دم گوش زمین پیچ میکنم آنقدر آرام که فقط خودش در عرش بشنود. خواب دم صبح کائنات را مواظبم که بهم نزنم!

_آره آره حق با شماست عزیزم. حق با شماست همیشه اون ته مهایی قلبم اونجا که فقط یه چیزایی رو نگه میدارم که گاهی حتی خودمم از شون خبر ندارم میخواستم بینمش بغلش کنم بوش کنم صدایش کنم مامان بشنوم جان مامان! ولی تو چرا جدی گرفتی رفیق؟ مگه خودت بهتر از خودم نمیشناختی منو؟

میخواهم دوباره گله کنم. یادم می افتد آغوشش چه لذتی داشت. دلم را واری می کنم دنبال یک کینه ی دلمه بسته بلکه کج و گوشه اش پیدا کنم تا بیش از این دینی به گردنم نباشد! دین (شکر نگفتن نعمت چند ساعت پیش را میگویم!!!)

صدای خنده ی خدا را میشنوم. آرام میخندد من باب همان خواب دم صبح کائنات!

سر از سجده بر میدارم و من نیز خنده ام میگیرد مونولوگ مضحکی بود میدانم: بخند... آره جونم بخند... خنده دارم هست. لا اقل یه ثباتی یه سکونی یه حال متعادلی بهم بده. نه مثل الان که نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت.

چشمهایم را میندم. همان لیوان معروف پشت پلک هایم نقش میندد. قسمت خالی اش میشود بیست و چهار سال بی مادری و پرش میشود چند لحظه آغوش گرم مادرانه. مادر را میگویم همان که بهشت فرش زیر پایش است!

میدانید تنها تشنه ی آب ندیده میفهمد مزه ی چند قطره آب زلال و گوارا... سر میکشیم نیمه ی پر لیوان را... مثل همیشه

دوباره خنده ام میگیرد: همیشه همینجوری! ساکت میشنی یه گوشه دست زیر چونه ات میزاری و گله های بچگانمو گوش میدی ته تهش یه جوری نگاه میکنی آدم شک میکنه همه چی دست تو

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

باشه یا نه! ته تپش با سکوتت فرصت میدی یه نگاهی به خودم و شرایط بندازم... دوست هم نداری شرمندگیمو ببینی

بازم مثل همیشه تو بردی جانم. به جای کلاه دلو قاضی کردم الحق که خدایی.... بین رفیق میخوام خیلی بیشتر از قبل بهت تکیه کنم. یکم سخت تر از باقی امتحاناست هوامو بیشتر داشته باش... باشه؟

اشکی از چشمم فرو میریزد. اشک دوست داشتن است.

_بین رفیق دارم قامت میبندم برای این امتحانت. (رنج میبرم قربۀ الی الله) هوامو داشته باش باشه؟

سجاده را جمع میکنم. و از اتاق بیرون می آیم. میز صبحانه را چیده اند. لبخندی به جمع نگران روبه رویم میزنم. حالا آرامم.

دلیم ضعف میروود برای سکوت بابا محمد. جانم فدای فهمش. نگاه می اندازم به جمع و روی میز مینشینم.

هنوز همانجا ایستاده بودند. به میز اشاره میکنم: بشینید دیگه

ابوذر عصبی میگوید: شما نمیخوای به ما بگی چی شده؟

_چرا میگم بشینید آرام باشید. میگم.

مینشینند و میخوام برای خودم چای بریزم که پریناز نمیگذارد خودش بلند میشود و من میمانم و جمع.

چاره ای نمیماند. کاش میشد مثل یک راز بماند. نگاهم میکنند. آب دهانم را قورت میدهم. خیره به نان سنگک های روی میز میگویم:

_من دیشب یکی رو دیدم که... که دیدنش یکم شوکه کننده بود.

صدای بابا محمد را بعد از چند ساعت میشنوم: کی...

آب دهانم را قورت میدهم

_دیشب که نیومدم مهمونی قرار شد با یکی از دوستانم برم....

بابا محمد میبرد وسط حرفم: کی آیه؟

_مادرمو

_چی شد؟

پریناز مبهوط نگاهم میکند و بدون اینکه پاسخم را بدهد میگوید: م...مادر تو؟

نگاه از او میدزدم و هیچ میگویم. سکوت بد قیافه ای بر فضا حاکم بود. مامان عمه آرام تکیه به صندلی میزند. و بابا محمد با اخم نگاهم میکند. ابوذر از جایش بلند میشود و به پریناز میگوید: شما برو بشین من خودم چاییشو میریزم.

کمیل سرش را پایین می اندازد و از جایش بلند میشود: صبحونه میل ندارم مامان دستت درد نکنه.

و بعد میرود. هیچ کس هیچ نمیگوید و همین هیچ نگفتن اوضاع را بدتر میکند.

مامان عمه با سوالش پتکی میزند بر سر این سکوت و میپرسد: از کجا مطمئنی خودش بود؟

_بغلم کرد همون بود رو میداد. همون گرمای آغوش همه چیز همون بود...

میبینم لرز کوچکی به پشت پریناز می افتد. ابوذر متفکر به کف آشپزخانه خیره است و من کاش لالی لا علاج میگردم.

بابا محمد کمی عصبی میپرسد: همین؟ یه عطر و یه آغوش گرم شد مدرک و دلیل؟

پوزخندی میزنم: زندگی اونور بهش ساخته ماشاءالله تکون نخورده... یکم با عکسای دوران جوونیش فرق داره... خودش بود بابا جون. خودش بود.

پریناز بی حرف بلند میشود میخواهد برود که دستش را میگیرم: کجا؟

نگاهم نمیکند و موهایش را میزند پشت گوشش و باصدایی که ارتعاش حاصل از بغض آوار شده بر رویش دیوانه ام میکند میگوید: یکم سرم درد میکنه دیشب خوب نخوابیدم میرم استراحت کنم. ابوذر جان بعد صبحانه بی زحمت میزو جمع کن.

میرود و من چقدر از بانی این قدمهای سست که خودم باشم بدم می آید.

بابا محمد جدی میگوید: تعریف کن...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

درد گرفته گلویم از بغض جان میکنم برای ادای واژه ها و میگویم. از شهرزاد و خواهشش تا عطر
غریب و در عین حال قریب و آغوش گرم صاحب عطر...

پووز خند میزند بابا محمد

_چه وصل یعقوب ویوسف واری!

تلخ شدی بابا محمد؟ گناه من چیست؟

مامان عمه میپرسد: خودشم فهمید؟

تلخند میزنم: نه که نفهمید...

بلند شدم از جایم. شال بافت مثلثی شکل پریناز را رویم می اندازم و راهی حیاط میشوم.

هوا داشت کم کم سرد میشد ولی نه سرد تر از هوای آن تو.

کنار حوض فیروزه ای کوچک حیاطمان مینشینم. ماهی قرمزهای ابوذر و سامره و کمیل و البته من
فارق از همه داشتند بازیشان را میکردند. انگشتی به آب میزنم و یخ میزنم. با لبخند تضاد سرخی
پولک های ماهی قرمزها و فیروزه ی حوض را تماشا میکنم

_ یخ میزنید که اینجا کوچولو ها...

نگاهم میگردد گرد حیاط. شمعدانی ها و لاله عباسی ها داشتند نفسهای آخرشان را میکشیدند. نه
پاییز را دوست داشتم نه زمستان! با تمام زیبایی هایشان... سردی به مذاقم خوش نمی آمد
هرچیزش از فصل و هوا گرفته تا نگاه و کلام! مثل نگاه و کلام چند دقیقه پیش بابا محمد!

آفتاب اول صبح مسئولانه گرما و زندگی ساطع میکند و من میخندم به این تلاشها!

_ خیلی تلاش نکن خورشید خانم! پاییزه دیگه... بزار جولون بده ...

_ سردت همیشه آبجی...

صدای کمیل بود که به درگاه ایستاده بود. لبخندی زدم: نه خوبه داداش...

دست به جیبهایش گرفته بود و آرام سمتم می آمد. کنارم نشست و او هم خیره شد به ماهی های
قرمز...

آرام زمزمه کرد: خوشحالی؟

خوشحال بودم؟

سهل و ممتنع میپرسید برادر هنرمندم.

_الانو میگی؟ الانی رو که کنار داداش هنرمند و مطربم نشستیم و لرز و سرما افتاده به جونم؟ آره
الآن خوشحالم...

لبخند میزند. کمرنگ و محو.

نگاه میکند به چشمهایم و بی پرده میپرسد: میخوای باهاش بری؟

چشمهایم به قاعده ی یک دایره شیک و با پرگار کشیده ی تر و تمیز گرد میشود: چی؟

دانای کل (فصل دوازدهم)

طاهره خانم مدام حرف میزد و امیر حیدر بی آنکه گوش دهد میشنید. فکرش مشغول بود. مشغول اتفاقات دیشب.

یاد آیه و حالش افتاده بود و نمیدانست چرا تا این حد برایش عجیب بود ضعف آیه. دختری که تا
بوده آیه بوده و آیه یعنی همیشه در موضع قدرت بودن! از همان بچگی!
چه میشود که او آنطور ضعف نشان بدهد خیلی عجیب بود خیلی.

صدای طاهره خانم را میشنود که میگوید: گوشت با منه حیدر؟

نگاهش میکند و با لبخند میگوید: جانم مامان جان حواسم نبودیه بار دیگه بفرمایید.

طاهره خانم چشم غره ای میروود و میگوید: میگم بالاخره کارت چی شد؟

_پیگیرشم مامان داره جور میشه ان شاءالله .

طاهره خانم گل از گلش میشکفت: واقعا؟ کجا؟

_نیروگاه بوشهر.

اخمهای طاهره خانم توی هم میروود: بوشهر؟ جا قحط بود؟ بری بوشهر؟ یعنی واسه یه آدم تحصیل
کرده و خارج رفته تو این شهر درندشت یه کار پیدا نمیشه؟ حتما باید بری بوشهر؟

امیرحیدر لبخند میزند به این مادرانه ها. کار که بود اما او آدم یکجا ماندن نبود!

_ موقعیتش خوبه مامانی تو تهران تو این موقعیت کار پیدا نمیشه

میخواهد از جایش بلند شود و به اتاقش برود که حرف طاهره خانم میخکوبش میکند

_ تو که میدونی داییت چقدر وابسته به دخترشه...

با تعجب مادرش را نگاه میکند و میگوید: خب چه ربطی داره؟

طاهره خانم هم متعجب میگوید: چه ربطی داره؟ چه ربطی داره حیدر؟ نگار به تو ربطی نداره؟

امیرحیدر واقعا گیج شده: نگار باید به من ربطی داشته باشه؟

_ امیر حیدر!

_ من واقعا منظور تونو متوجه نمیشم مامان جان!

طاهره خانم حرصی میگوید: خودتو به اون راه نزن! خودت بهتر میدونی منظورمو! تو و نگار یه ربط

به هم دارید و اینم قرار چندین و چند ساله بین ما و خانواده دایته!

حرف های طاهره خانم میشود آوار و میریزد روی سر امیرحیدر: چی میگی مادر من؟ کی همچین

قراری گذاشته؟

معلوم هست چی میگی؟ یه قراری بوده که خود بزرگترها خیلی سال پیش بدون اینکه به ما بگید

گذاشتید و حالا جدیش گرفتید؟

طاهره خانم انگار تازه باورش شده بود حرفهای امیرحیدر جدی است صدایش را بالا تر برد و

گفت: به چی میخوای بررسی با این حرفا؟ اول و آخر نگار زنته!

امیرحیدر هم جدی و اما با صدای پایین تر گفت: مادر من چرا زور میگی عزیزم؟ اصلا نگار بچه

است! اختلاف سنی بینمونو ببین!

طاهره خانم حق به جانب میگوید: من و بابات الان به مشکلی برخوردیم؟

امیرحیدر واقعا دوست نداشت لحنش را تند کند ولی واقعا اینجا لازم بود: اصلا من و نگار فرقمونه

از زمین تا آسمون! افکارمون عقایدمون بینشمون! واقعا این تفاوت ها رو نمیبینید؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

طاهره خانم چشم گرد میکند: شما با هم فرق دارید؟ امیرحیدر چرا چرند میگی؟ دختره چادری مومن نماز خون سر به زیر دیگه چی میخوای؟

امیرحیدر رسماً کم آورده بود! واقعا سخت بود فهماندن چیزی به کسی که نمیخواهد شرایط را درک کند!

دعوا سر مو بود و پیچش مو!

الیاس که تا آن موقع شاهد بحث بینشان بود گفت: خب مادر من نمیخواه چه زوریه؟

طاهره خانم رو ترش کرد: بی خود نمیخواه ما حرف زدیم. قرار گذاشتیم! دختره همه ی خواستگارا شو به خاطر شازده رد کرده ...

امیرحیدر ذکر میگفت تا صدا بالا نبرد. مادرش داشت زور میگفت! زور!

پوفی کشید و از جایش بلند شد و حین خروج گفت: من با نگار ازدواج نمیکنم مادرم! نه اینکه عیب و مشکلی داشته باشه ها! ابدأ ... من تو ایشون چیزهایی رو که میخوام پیدا نمیکنم و مطمئن هستم اونم اینجوریه

طاهره خانم حرصی گفت: منم خواستگار هیچ دختر دیگه ای به جز نگار نمیروم! اینو تو گوشت فرو کن امیرحیدر.

آیه دقیقا یک هفته بود که دیگه زندگی معمول خود را نداشت. زیاد به فکر فرو میرفت و اوضاع خانه هم که بدتر... یک فضای خاصی بر خانه حاکم بود. چیزی شبیه یک ترس ورم کرده روی دل تک تک اعضای خانواده... ترسی از جنس همان لحن سوالی کمیل: میخوای باهاش بری؟ آیه پوزخندی زد. چه ترس بچگانه ای.

بی حوصله لیست داروهای بیماران را چک میکرد که صدای شاد شهرزاد باعث شد سرش را بالا بگیرد.

با تعجب نگاهش کرد و شهرزاد گفت: سلام آیه خانم! چه خبر باشه؟ نیستی اصلاً!

نگاه میکند چشمان خاکستری دخترک را. هری دلش پایین میریزد از آن هری دل پایین افتادن های از فرط غم.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با لبخند میگوید: علیک سلام. ماشاءالله همه جا هم هستی! کی راهت داده؟

_ با بابا اومدم دیگه. بند پ

_ سرعتت برای یاد گرفتن چم و خم و اصطلاحات زبون فارسی ستودنیه....

اینها سعی آیه برای عادی بودن بود.

شهرزاد دست هایش را بر کمرش گذاشت و با اخم گفت: اینا رو ولش کن تو بگو چرا یک هفته

است من درست و حسابی نمیتونم با تو تماس بگیرم؟

آیه خسته لبخند میزند: ببخش یکم سرم شلوغه...

سرش شلوغ بود! دروغ نبود! واقعا سرش شلوغ بود کار شاقی بود با اینهمه افکار ضد و نقیض افتاده

در مغزش کلنجار رفتن و سعی برای مثل همیشه بودن.

شهرزاد دستهای آیه را گرفت و گفت: امروز دیگه هیچ بهونه ای قبول نیست. من اینجا فقط یه

دوست دارم و اونم تویی باید قبول کنی و امروز با من و مامان بریم برای گردش!

پشت آیه لرزید. چه میگفت شهرزاد؟

_ ولی شهرزاد جان...

_ ولی نداریم آیه تو قبول میکنی

آیه کمی دست و پا گم کرده گفت: گوش کن شهرزاد جان....

نه نمیگذاشت... شهرزاد نمیگذاشت که او حرف بزند لب برچید و گفت: آیه ازت خواهش میکنم

میدونم کار داری ولی خواهش میکنم قبول کن.

آیه با درماندگی نگاهش کرد! دلش از ترس عقلش با صدای ظریفی دم گوشش گفت: یک بار

دیگه میتونی مادر تو ببینی!

و عقلش فریاد کشید: دیدار هرچی کمتر بهتر!

و خب این یک قانون است که لطافت را آدمها بیشتر دوست دارند و با منطق چندان میانه خوبی

ندارند! مثل آیه... به حرف لطیف دلش گوش کرد و گفت:

_ از دست تو شهرزاد ... باشه...

شهرزاد لبخند عمیقی زد و با ذوق دست به هم کوبید: اینه!

با خستگی لباسهایش را عوض کرد و جلوی آینه ایستاد تا مقنعه اش را مرتب کند. لحظه ای بی حرکت به خودش خیره شد. یک تصویر شفاف از یک دختر که نام آیه را تداعی میکرد.

کمی زیر چشمهایش گود رفته بود و خوب میدانست این گودی ها اهدایی بی خوابی های این چند شب است. چهره اش را از نظر گذراند و خودش را با عکسهای دوران نوزادی اش قیاس کرد! خیلی فرق کرده بود و خب مادرش حق داشت که او را نشناسد! ولی این حس مادرانه ای که میگویند چیست؟ کجا رفته!

بی حوصله در کمدهش را بست و ترجیح داد فکر نکند! با خود زمزمه کرد: خودم جان بس کن! حالا که نشناخته! تا آخر عمر که نمیتونی غصه بخوری!

لبخندی روی لب نشانند و به طرف درب خروجی بیمارستان حرکت کرد. شماره مامان عمه را گرفت و و عقيله با صدای خسته ای پاسخش را داد: جانم؟

_ سلام مامان عمه خوبی؟ کجایی؟

_ سلام. خونه ام چطور؟

_ راستش من امشب یکم دیرتر میام حول و حوش ۹

عقيله کمی نگران شد! خاطره ی خوبی نداشت از این (یکم دیر آمدنها!)

_ کجا ان شاءالله؟

_ میخوام برم بیرون

_ با کی؟

آیه با کمی تعلل گفت: با شهرزاد و مادرش؟

دل عقيله به شور افتاد! داشت میشد آنچه نباید میشد با سرزنش گفت: آیه!

_ جان دل آیه؟

_ نکن آیه

_ حواسم هست مامان عمه...

_ نکن آیه

_ مامان عمه به کسی نگو باشه؟

_ به حرفم گوش نمیدی؟

آیه نفسی کشید و گفت: مادرمه مامان عمه! دشمنم که نیست!

و عقیله حس کرد آیه هیچ وقت نه او را نه خان جون را و نه پریناز را با این لحن و غلظت مادر نخوانده!

کوتاه آمد. آیه حق داشت گاهی عاقل نباشد! مثل باقی آدمها. کوتاه آمد و تنها گفت:

_ مواظب خودت باش! زودتر برگرد.

و آیه با لبخند گفت: چشم عزیزدم.

گوشی را که قطع کرد از بیمارستان خارج شده بود. قرارشان همانجا بود جلوی در خروجی بیمارستان. یک اضطراب شیرین و خاص به دلش راه پیدا کرده بود! با خود اندیشید خنده دار است او میخواست مادرش را ببیند و قلبش اینطور میکرد!

چشم چرخاند و آنطرف خیابان شهرزاد را تکیه داده به ماشین آیین پیدا کرد. بسم اللهی گفت و از خیابان رد شد. شهرزاد و مادرش توی ماشین تنها بودند.

دستهایش عرق کرده بود اما با این حال لبخندش را حفظ کرده بود. در ماشین را باز کرد و سوار شد.

_ سلام

با سلامش هم شهرزاد و هم حورا به سمتش برگشتند و با خوشرویی جوابش را دادند. حورا سرش را برگرداند و با لبخندی دختر زیبا و نجیب پشت سرش را نگاه کرد. دستهایش را به سمتش دراز کرد و دستهای آیه را فشرد و گفت: ببخش شهرزاد همیشه زحمت میده.

آیه اما مست گرمای این دستها بود. تنها لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم این چه حرفیه.

و حورا حس کرد چقدر این دختر و لحن صحبتش دوست داشتنی است! تعریفی بوده که همسرش آنقدر تعریفش را میکرد. و لحظه ای فکرش رفت به یک آیه ی آشنای دیگر. یک آیه ی بیست و چهار سال دور تر!

لبخندی زد و گفت: خب کجا بریم خانما؟

شهرزاد ذوق زده گفت: تجربیش!! همون جایی که بابا میگه لبو و جیگر کی هاش معروفه!
حورا میخندد و آیه لبخند میزند.

حین روشن کردن ماشین حورا میگوید: حالا انگار تو چقدر جیگر خور و لبو خوری
_ کجاش خنده داره ماما حورا؟ اتفاقا هم جیگر خورم هم لبو خور.

و آیه دوست داشت به شهرزاد بگوید: حورا را درست تلفظ نمیکنی! حورا نه حورا! روی (ح) باید یک فتحه بگذاری و (واو) راساکن تلفظ کنی!

اما ترجیح داد سکوت کند و ببیند مادرش چطور مادری میکند! با تمام غم هایش خوش میگذشت کنار مادر بودن.

و آیه خبر نداشت مادرش هم بو حس میکند این روزها! یک عطر غریب اما قریب....

حورا اما هراز چند گاهی نگاهش میرفت پی نگاه میشی دختر بالغه ی پشت سرش. نگاهش یک چیز خاص را تداعی میکرد و او نمیخواست چیزی را حدس بزند. نگاهش رفت سمت عقیق روی انگشتر نقره ی دستش! بوی عقیق میداد آیه ی پشت سرش! درست شبیه.....

آیه حس کرد دلش واقعا برای این خیابان تنگ شده... چه شبها که با ابوذر می آمدند امام زاده صالح و آخر شب باقالی پخته میخوردند و قدم میزدند و حظ میبردند.

هوا داشت رو به تاریکی میرفت. نگاهی به ساعت انداخت و هنوز تا ساعت نه دوساعتی وقت بود.

حورا با لبخند به خیابانها و شلوغی اش نگاه میکرد و آیه بی آنکه خود بخواد به حورا چشم دوخته بود. ناگاه حورا برگشت و به آیه گفت: وقتی بچه بودم با بابا بزرگم زیاد میومدم اینجا. اون موقع ها اینجوری نبود البته یکم بافت قدیمشو حفظ کرده ولی نه مثل قدیم نیست! همیشه با صفا بوده

آیه نیز با لبخند میگوید: منم همیشه با برادرم میومدم اینجا واقعا خوش میگذره

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حورا با لبخند نگاهش کرد و گفت: برادر هم داری؟

آیه با خنده گفت: اوهوم اونم دوتا داداش دوست داشتنی!

حورا کنجکاوانه پرسید: همین سه تا؟

آیه جواب داد: نه خوب م... مامانم آدم به فکری بود. یه خواهر کوچولوی هفت ساله هم دارم

شهرزاد با همان شور و نشاط مخصوص به خودش گفت: اونقدری و نازه مامان من عکسشو دیدم!

حورا با لحن موهای روی پیشانی شهرزاد را بهم میریزد و میگوید: بازم زیر و بم بنده خدا رو کشیدی بیرون؟

آیه میخندد و چیزی نمیگوید. نگاهش میبرد سمت کافه ای قدیمی و دنج و البته پاتوق آخر هفته او و هم کلاسی های دوران دانشگاهش. لحظه ای به در و دیوارش خیره شد و با لبخند روبه حورا گفت: اونجا شیک های توت فرنگی خوش مزه ای داره بریم مهمون من؟

حورا به در و دیوار با مزه کافه خیره میشود و میگوید: اولاً وقتی یه بزرگتر همراهته تو مهمونشی دوما ... من که میگم بریم. تو چی میگی شهرزاد!

شهرزاد میگوید: نمیگم نه! ولی لبو و جیگر چی میشه؟

حورا میخندد و همانطور که به سمت کافه راه می افتد میگوید: حالا تو بیا جیگر و لبوتو هم میخوری...

آیه از پشت به راه رفتن مادرش خیره میشود... به نظر میرسد وقار در راه رفتن را از او به ارث برده باشد! البته هنوز شک دارد اکتسابی از ناحیه ی پریناز است یا انتسابی از حورا!

موسیقی سنتی و مینا کاری و دیزاین کمی تا قسمتی سنتی کافه حسابی به مذاق حورا خوش آمده و آیه کیف میکند با این چهره ذوق زده مادرش.

حورا لبخند زنان میگوید: قشنگه... واقعا قشنگه.

شهرزاد خیره ی مینا کاری ها میگوید: مامان من میخوام همینجا معماری بخونم!

و آیه بلند میخندد... حورا هم خنده کنان میگوید: بازم جو گیر شدی دختر مامان؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

لبخند روی لبهای آیه میماسد! (دختر مامان) توی مغزش اگو میشود و آیه پوز خند میزند. یادش می آید جایی خوانده بود ابوعلی سینا دنیا را عالم کبیر خوانده بود و انسان را عالم صغیر! پوز خندش پر رنگ تر میشود.

دلش میخواست میتوانست به شیخ الرئیس بگوید حضرت شیخ با تمام نبوغ و بزرگی ات اینجا را اشتباه کردی! دنیا عجیب صغیر است! و انسان عجیب کبیر! دلش میخواست میتوانست حال حاضرش را به شیخ الرئیس نشان دهد و بگوید: خوب نگاه کن یا شیخ... دنیا آنقدری کوچک بود که حالا مادرم روبه روی من نشسته و انسان آنقدر کبیر است که با این بعد مکانی کوچکی که بین ما است من را نمیشناسد و من (دختر مامان) نیستم!

نگاه حورا میکند و میپرسد: شما در حال حاضر چی کار میکنید؟

حورا با مهر میگوید: مدرس دانشگاهم... جامعه شناسی!

آیه اندیشید خوب است! زن رو به رویش حالا میتواند با تسلط کامل راناسیونالیست ها را به چالش بکشد و حتی بروکرآسی طراحی کند برای جامعه ی مدنی! او حتما گیدنز را هم دیده و بحث و گفت و گویی پیرامون کتاب سقوط آزاد اقتصاد جهان داشته است! آخر با غلظت خاصی گفت من (مدرس دانشگاهم!) خنده اش گرفته بود از این افکار بی معنی و مسخره ی توی سرش خدایش را شکر گفت که افکار اصوات ندارد!

فکر کرد دید بی ادبی است و گرنه حتما میپرسید: نظر شما در مورد نقش مادر در ساختن جهان تمدنی چیه؟

پوفی کشید و نهیبی بر سر خودش زد! داشت زیادی کشش میداد...

با لبخند به شیک توت فرنگی خوش رنگ و لعابشان خیره شد و گفت: بخورید دیگه.

و خودش اولین قاشق را به دهان گذاشت... حورا با لبخند گفت: آدم هوس میکنه یه شعر ناب بخونه!

و آیه کنجکاوانه پرسید: شاعر مورد علاقه اتون کیه؟

حورا کمی اندیشید و گفت: حافظ که حافظه ی ما است! اما شاید خوان ثالث ...

آیه با لبخند به چشمهای شبیه چشمهای خودش خیره شد و زمزمه کرد: سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت

سرها در گریبان است... کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را

نگه جز پیش پا را دید نتواند... که ره تاریک و لغزان است....

و گر دست محبت سوی کس یازی

به اکراه آورد دست از بغل بیرون... که سرما سخت سوزان است...

مسیحای جوان مرد من ای ترسای پیر پیراهن چرکین

هوا بس ناجوانمردانه سرد است

آی....

دمت گرم و سرت خوش باد...سلامم را تو پاسخ گوی در بگشای!

حورا با لبخند کوتاه و آرام دستی برای آیه میزند و میگوید: عالی بود! عالی! بیست و چهار سال بود

کسی برام اینطور این قطعه رو زمزمه نکرده بود! اینقدر گرم و گیر!

و آیه تلخ و خسته خندید! بیست و چهار چه عدد غریب و مظلومیست!

شهرزاد هم دستی زیر چانه اش گذاشت و گفت: تو خیلی خوب بلدی از چیزای دور و برت لذت

ببری خیلی قشنگ زندگی میکنی...

آیه هیچ نگفت و تنها دستهای شهرزاد را فشرد و بعد گفت: میگم اگه تموم شده بریم یه سر

امامزاده صالح زیارت کنیم که من باید کم کم زحمتو کم کنم...

حورا البته ای میگوید و میخواهد بلند شود تا حساب کند که آیه دستش را میگیرد و

میگوید: بزاریدش به پای هدیه

_آخه...

_آخه نداره حورا جون...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حورا هیچ نگفت و آیه رفت... اولین بار بود که نامش را از زبان آیه میشنید! حورا! تا بیست و چهار سال پیش همه او را اینگونه صدا میزدند! دست و دلش لرزیدند! چه شباهت های ترسناکی... چادر سفید هرچقدر به آیه می آمد صورت شهرزاد را معصوم کرده بود. حورا با لبخند به آن دو خیره شده بود و شهرزاد مدام به خودش نگاه میکرد و از این هیبت جدیدی که پیدا کرده بود ذوق میکرد!

و حورا تجدید خاطره میکرد با حیاط با صفای امام زاده صالح. آیه به عادت همیشگی دو رکعت نماز حاجات خواند و حورا مست حس خوب دمیده در رگهایش گوشه ی سالن نشسته بود و به ضریح خیره شده بود. در این میان تنها شهرزاد بود که با کنجاوی به دور و برش نگاه میکرد.

حورا لحظه ای یاد (حورا) گفتن آیه افتاد. نگاهش کرد. چیزی مثل خوره به جان فکر و خیالش افتاده بود. در طول این بیست و چهار سال وقت و بی وقت این فکر در سرش جولان میداد! که درست بوده؟

کارش؟

بی آیه شدن ارزش این جایگاه و موفقیت ها را داشت؟

و همیشه بدون حل کردن معادله صورت مسئله را پاک میکرد. اما این را خوب میدانست ازدواجش با حمید بهترین کار ممکن بود! او آدم خیانت نبود!

و خیانت نکرد به محمد. زمانی راضی به طلاق شد که با خودش کنار آمده بود که محمد را دوست ندارد. که انتخابش یک انتخاب ذوق زده و هیجان زده بود و آیه را هم اگر محمد نمیگرفت حتما همراه خود میکرد! او آدم بی مهری نبود. او حالا مادر بود و وجودش با وجود آیین و شهرزاد هنوز طالب آیه ی یک ماهه و زیبایش بود.

قطره ای اشک از چشمهایش چکید. داشت قبول میکرد اینهمه شباهت اتفاقی نیست! جهان عالم صغیری است!

نگاه میکند که آیه چه عاشقانه مناجات میکند. با سرانگشتانش ذکر میگوید. یادش می افتد خان جون هم همینطور ذکر میگفت. اعتقاد داشت این سرانگشتان فردای قیامت شفاعتش میکنند و جهان عالم صغیری است. اشکهایش میشود حق حق... به همین راحتی اعتراف کرد که ذاکر کنار ضریح همان آیه کوچولوی یک ماهه ی بیست و چهار سال پیش است!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حمید را خوب میشناخت! آدمی نبود که به هر کسی نزدیک شود و اجازه ی نزدیکی بدهد.

شهرزاد جان حمید بود و باید میفهمید کاسه ای زیر نیم کاسه ی این همه صمیمیت است!

پوزخندی زد حالا اگر همان اول کار میفهمید مگر فرقی هم میکرد؟

دوباره دلش ریخت... یعنی آیه اش را پیدا کرده بود؟

فکر میکرد روزی اگر دخترش را پیدا کند و ببیند حتما بد حال میشود! همیشه انتظار یک شوک قوی را میکشید و یک مشت رفتار کلیشه ای! اما او گوشه ای نشسته بود و داشت تکه های جور چین زندگی اش را مرتب میکرد و هق هق میکرد. دخترش بالغ تر از آنی بود که فکر میکرد. خیره ای عقیق در دستانش شده بود. این انگشتر...

دوباره چشمش رفت سمت آیه. میان رکوع بود که عقیق دخترک از گردنش بیرون زد. یک جفت مردانه ی همین عقیق در دستش... همان مهر تایید تصوراتش... همان عقیق یمانی اصل مقدس! دست گذاشت روی دهانش تا صدایش بالا نرود. زیر لب خدا خدا میگفت و... راستی جهان چه عالم صغیری است!

کاش کسی برود و خیال آیه را راحت کند که بعد ها (ملا صدرا) هم سو با آیه از صغیر بودن جهان گفته و کبیر بودن انسان!

آیه بعد از زیارت دنبال حورا گشت اما او را نیافت. داشت دیرش میشد شهرزاد را پیدا کرد که گوشه های به سقف زل زده بود و به فکر فرو رفته بود....

_شهرزاد جان مادرت کجاست؟

شهرزاد به خود آمد و با نگاه به دور و برش گفت: نمیدونم!

آیه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: عزیزم من خیلی دیرم شده... باید برم میشه شمارشو بگیری؟

شهرزاد باشه ای گفت و شماره حورا را گرفت... اما حورا خراب تر از آنی بود که بتواند پاسخ شهرزاد را بدهد....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مهران محکم جلوی پای شیوا ترمز کرد.... شیوا خسته تنها نگاهش کرد! واقعا خسته شده بود
واقعا!

یک ماه بود که داشت با مرد روبه رویش کلنجار میرفت و به نتیجه نمیرسید!

شیوا پوفی کشید و راهی مغازه شد. مهران بی حرف پشت سرش قدم برمیداشت.

کرکره ی مغازه را داد بالا و بی حرف وارد مغازه شد. مهران با دیدن گل های خشک شده که حالا
سی تایی میشوند لبخند میزند.

شیوا دیگر طاقتش طاق میشود و با صدای تقریبا بلندی میگوید: نمیخواید تمومش کنید؟

مهران لبخندی میزند و روی صندلی گوشه ی مغازه مینشیند...

_سلام!

کلافه کرده بود شیوا را حسابی!

_سلام....

مهران کمی خم شد و گفت: چی رو باید تموم کنم؟ شما حتی یه دلیل قانع کننده هم به من نمیدید!

شیوا دلش میخواست گریه کند! با درماندگی میگوید: دلیل میخواید چیکار آقا مهران؟ من واقعا

نمیخوام ازدواج کنم... نه با شما نه هیچ کس دیگه!

_منم دنبال چراشم...

شیوا دستی به پیشانی اش کشید. نه... نمیشد... پی همه چیز را به تنش مالید و تصمیمی گرفت که

به احمقانه یا عاقلانه بودنش شک را داشت....

سمت در باز مغازه رفت و آن رابست و پلاکارت (تعطیل است) را نصب کرد.

با جدیت سمت مهران رفت و صندلی دیگری را پیش کشید. مهران کمی جا خورده بود. خودش را

جمع و جور کرد. شیوا نگاهش کرد و بعد چشمهایش را برای چند ثانیه بست... دلش شور میزد

ولی... هرچه بادا باد!

نگاهش کرد و گفت: شما واقعا دلیل از من میخواید؟

مهران هم جدی گفت: بله.

شیوا دوباره پرسید: حتی... حتی اگه با آبروی من مرتبط باشه؟

مهران تنها گیج نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید که شیوا به علامت سکوت دستهایش را بالا آورد.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت: خیلی خب... من براتون میگم... این داستان منحوس را فقط من میدونم و آقا ابودر و حالا هم شما... میگم تا همه چی تموم شه! ولی دلگیرم از شما که مجبورم کردید تا دوباره حرف اون گذشته ی لعنتی پیش کشیده بشه!

مهران دهان باز کرد که شیوا گفت: تو رو خدا... دیگه هیچی نگید و شنونده باشید و بزارید تموم شه این ثانیه های جهنمی!

مهران نگران سکوت کرد و شیوا با همان صدای لرزان شروع به تعریف کردن ماجرا کرد:

یه خانواده سه نفره بودیم... پدرم آدم زحمت کشی بود. کارگری میکرد و زندگی رو میچرخوند. فقیر بودیم اما آبرو مند! دست پدرم پیش هیچ کسی دراز نبود و همیشه افتخارش این بود نونش نون حلاله!

تا اینکه

نفسی کشید و با زجر قورت داد این بغض: تا اینکه بابا رحیمم یه روز صبح سالم و سر حال از خونه زد بیرون و

سر کارگر میگفت پاهاش سرخورده و از ارتفاع شش هفت متری با سر سقوط کرده! به همین راحتی بی پدرشدم... اونموقع ۱۴ سالم بود. چه روزگار سختی بود. بعد فوت پدرم هیچ کس سراغمون نیومد! دوتا عمو داشتم که هر دو وضع مالی تقریبا خوبی داشتند! اما همشون کشیده بودند کنار مبادا فقر و بدبختیمون مصری باشه و بیوفته به جون زندگیشون. مادرم با سبزی پاک کردن و خونه ی این و اونو تمیز کردن اوموراتمونو میگذروند. تا اینکه وقتی هفده ساله بودم درست سه سال بعد مرگ بابا بیماری تنفسی مامان خونه نشینش کرد!

یه چند ماهی رو با فروش وسایل قیمتی خونه و حلقه ازدواجش که تنها سرمایه ی زندگیمون محسوب میشد گذروندیم... اما نمیشد اینطور زندگی کرد. قید درس و مدرسه ام رو زدم. مادرم اول

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مخالفت میکرد اما میدونستم تنها راه چاره همینه! به جای مادرم یه چند وقتی رو رفتم خونه ی
اعیونی های بالا شهر کار کردم...اما...بعد چند وقت بهم گفتن کارگر جوون نمیخوان...
پوزخندی زد: ترس برشون داشته بودشوهر و بچه هاشون یه وقت از راه به در نشن!
دیگه واقعا بریده بودم. پس اندازمون داشت ته میکشید... آخراش بود ومن درمونده بودم که باید
چیکار کنم؟

حال مادرم هم داشت بدتر میشد و من نمیدونستم باید چیکار کنم.
یه روز بعد از کلی گشتن و پیدا نکردن خسته روی نیمکت پارک نشستم!
نمیدونستم باید چیکار کنم! اونقدری توی فکر بودم که متوجه نشدم دختری کنارم نشسته و مدام
داره صدام میکنه... گیج نگاهش کردم که با خنده گفت: کجایی تو؟
همونطور گیج بهش گفتم: متوجه نشدم! کاری داشتی؟

نگاهی به سر و پام انداخت و پوزخندی زد و بعد گفت: بهت نیامد عملی باشی... دردت چیه؟
هیچی نگفتم. نزدیکتر شد و گفت: هرکسی یهدردی داره دیگه! بگو شاید تونستیم حلش کنیم!
نگاهش کردم! یه چهره تقریبا زیبا و با یه عالمه آرایش روش... نمیدونم چرا تو اون لحظه اونکارو
کردم! ولی حس کردم نیازه تا ا یکی دردامو در میون بزارم. خسته بودم و فکر میکردم اگه زن
کناردستیم نتونه کمکی هم بکنه... لا اقل یه ذره سبک شدم...
وقتی سیر و پیاز قصه ی زندگیمو بهش گفتم با همون لبخند منحوسش نگاهم کرد و گفت میشه
کاری برام انجام بده!

باورم نمیشد! فکر میکردم فرشته ی نجاتمو پیدا کردم... با ذوق گفتم چیکار؟

نگاهم کرد و گفت: همراهم بیا!

از جاش بلند شد. مردد نگاهش کردم. برگشت و گفت: بیا دیگه... مگه نمیخوای اینزندگی کوفتی و
وضعیت نکبت بارو تموم کنی؟

تردید و گذاشتم کنار و همراهش رفتم....

قطرهای اشک از چشمهایش فرو ریخت... نفسکشیدن برای شسخت شده بود اما ادامهداد:

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نمیخواهم بگم اون خراب شده کجا بود! اما بعد از رفتن من به اونجا... من شدم یه... یه کسی که تو عرفمعمول جامعه بهش میگن... فاحشه.

مهران شوکه فقط مات شیوا را نگاه میکرد.

آب از سر شیوا گذشته بود مصمم تر از قبل ادامه داد: اول وقتی شنیدم این کاری که میگه چیه یکی زدم زیر گوشش از اون خراب شده اومدم بیرون... اما... وقتی بعد از چند روز باز به در بسته خوردم و راه چاره ای برام نمودند... دوباره برگشتم همونجا!

فرشته با دیدنم کلی طعنه و بد و بیراه نثارم کرد اما در آخر منو هم قاطی کثافت های دور و برش کرد...

دیگر رسماً حق هق میکرد...

_ شما نمیفهمید من چی میگم! ولی من تو همون شب اول.... تموم شدم! خدای من شاهد که حتی یک بار هم از اون هرزگی و لحظات نکبت بار لذت نبردم.... لذت نداره به همون خدا قسم حس آشغال بودن لذت نداره! حس اینکه تنت مثل یه وسیله چند ساعتی اجاره شده اونم به قیمت شبی ۵۰ هزار تومن لذت نداره!

تا وقتی که اون پنجاه هزار تومن تموم نشه دیگه این کارو نمیکنم! مال حروم خوردن سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم! خیلی سخت... ولی من مجبور بودم!

همشونو یادمه.... هر سیزده نفری که منو کشتن و زنده کردنو خوب یادمه! آشغالهایی که زندگیشون پولشون بود و هرزگی نشخوار میکردند و کثافت های باطنشونو روی تخت.... قی میکردند!

یکی کارخونه دار! یکی بابا پولدار... یکی...

پولدار بودند اما عجیب فقیر...

زندگی میکردند زیر خط فقر شرافت و مردانگی!

درست نیمه ی اول زمستون پارسال بود... یه شب سرد و بی ستاره! شایدم ستاره داشت... یادم نیامد! خیلی وقت بود که به آسمون نگاه نمیکنم! میترسیدم چشمم اتفاقی تو چشم خدا بیوفته و... ولی سردیشو خیلی خوب حس میکنم! سردی ای به مراتب مطبوع تر و دلپذیر تر از آغوش داغ از هوس بی شرفهای دور و برم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

کنار خیابون وایستاده بودم برای یه شب کزاییه دیگه!

مثل همکارهای! خودم لباس پوشیدنو خوب بلد بودم! نشانه داشتیم آخه... کنار خیابون وایستاده بودم ...

پرنده پر نمیزد! تعجب کرده بودم.. اون موقع شب و اون خیابون همیشه یه مورد داشت! اما اون شب...

داشتم کنار خیابون قدم میزدم که یه پژو پارس سفید برام بوق زد!

نگاهش کردم! شاسی بلند نبود اما از هیچی بهتر بود. بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم...

یه مرد با محاسن پر پشت و نگاهی محجوب و جدی...

مهران فکر کرد! مشخصات ابوذر را داشت میداد شیوا! سرش گیج میرفت از شنیدن این اصوات نفرین شده.

شیوا تلخندی زد و گفت: حرفی نمیزد... با تعجب به در و پنجره ی ماشین نگاه کردم...

قرآن آیز زیر آینه ی جلو... السلام علیک یا امیرالمومنین شیشه ی پشت... همه و همه نشون میداد مردی که سوار ماشینش شدم با بقیه فرق داره. فکر کردم همون مقدس نما های کثیف باطنه! برام جالب بود. اینجوریشو ندیده بودم

پوز خندی زدم و گفتم: میخوای سکوت اختیار کنی اخوی؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: شما باید بگی کجا باید برسونمتون!

تک خنده ای کردم و گفتم: او هوو! چه لفظ قلمم میحرفی حاجی! نترس اینجا هیچ کدوم از مریدات نیستن که آبروت بره خودت باش

فقط با اخم نگاهم میکرد.

بعد از چند دقیقه پرسید: خونتون کجاست؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با تعجب گفتم: خونمون؟ خیلی صفر کیلومتری اخوی! من نباید آدرس بدم! این شمایی که جا و مکان تعیین میکنی!

پوفی کشید و گوشه ای نگه داشت!

شب عجیبی بود آن شب! عجیب و متفاوت... نگاهم نمیکرد. خیره به جاده ی رو به رومون پرسید: شبی چقدر

پوزخندی زدم و گفتم: پنجاه تومن! خیلی ناقابل!

با تعجب نگاهم کرد. اولین بار بود که مستقیم تو چشمام نگاه میکرد مبهوت پرسید: شبی پنجاه تومن؟ فقط پنجاه تومن؟

عصبی شده بودم! با لحن تندی گفتم: پنجاه تومن برای شما (فقط پنجاه تومن!) واسه ما همیشه خرجی دو هفته زندگی

چشمهاشو با درد بست و سرشو به شیشه ی پنجره تکیه داد. فهمیده بودم کاسب نیستم! احتمالاً از اون ریشوهای مامور به ارشاد بود!

در ماشینو باز کردم و خواستم پیاده شم که محکم گفت: در و ببند

نگاش کردم و گفتم: تو اینکاره نیستی ولم کن بزار برم کارو زندگی دارم!

محکم تر گفت: گفتم درو ببند!

ترسیدم و بی اراده در و بستم

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بعد از چند دقیقه پرسید: پدر و مادر داری؟

عصبی گفتم: مفتشی؟

بلند گفت: ببین اونقدری عصبی هستم که هرکاری از دستم بر بیاد پس درست جوابمو بده!

ترسیده سری تکون دادم و گفتم: پدرم چهارسال پیش مرده

_مادرت چی؟

_مریضه تو خونه است

_میدو...

_نه...نمیدونه

پوفی کشید و گفت: آدرس خونتونو بده

نمیدونم چرا ولی توانمو برای مخالفت از دست داده بودم ... بی کلنجار رفتن باهش آدرس نزدیکترین جا به خونمونو دادم. بی حرف تا اونجا روند. بعد از چند دقیقه که رسیدیم.. نکه داشت. میخواستیم پیاده شم که گفت: بشین و در داشبوردو باز کن...

متعجب نگاهش کردم که گفت: بازش کن دیگه

بازش کردم و چند بسته اسکناس دو هزار تومنی توش بود

_برشون دار....

برشون داشتم ...بی اونکه نگام کنه گفت: نمیدونم چقدره ولی خیلی بیشتر از دست مزد کذایته... برش دار و امشب نیا از خونت بیرون....

شوکه و مبهوت نگاهش کردم... آروم زمزمه کردم: من گدا نیستم!×

بلند ترین داد اون شب رو سرم کشید و گفت: یعنی کارت شرافت مندانه تر از گداییه؟

سوالش پتک شد و محکم خوردروی سرم... حق بود و تلخ... مزه ی زهر مار داره حقیقت!

بی حرف پولو گذاشتم تو کیفمو پیاده شدم. تو خلاء بودم انگار.... یه کرختی خاصی بهم دست داده بود

صداشو از پشت سرم شنیدم ...از ماشین پیاده شده بود و به سمتم می اومد. کنارم که رسیده

خیره به زمین یه کارتی رو رو به روم گرفت. کارت همین مغازه بود. بهم گفت: من واسه مغازم یه

فروشنده لازم دارم...اگه دنبال یه کار آبرو مند میگردی میتونی روم حساب کنی!

اینو بهم گفت و رفت..... رفت و من موندم هزار سوال توی مغزم... نمیدونم آقا ابوذر چی بودن تو

زندگی من فرشته ی نجات، معلم، برادر نمیدونم...ولی هرچی بودامروزمو مدیون ایشونمو جوون

مردی شون! اینکه یه پسر بیست و دو ساله که میتونست مثل باقی آدم های دور برم به فکر خودش

باشه و

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

اما مردونگی به خرج داد و یه آدم غرق تو کتافتو کشوند بیرون ... منو با خدام آشتی داد و حالا شدم شیوا! شیوایی که هنوز خطا و اشتباه میکنه اما دیگه مثل گذشته نیست... از خدای بال سرش میترسه! با خداهش درد و دل میکنه! گله هم میکنه... شیوایی که حالا آبرو داره.. مال حلال میخوره و مادرش برای عاقبت به خیریش دعا میکنه! شیوایی که...

شیوا داشت میگفت اما مهران دیگه چیزی نمیشنید!

انتظار خیلی چیزها را داشت که بشنود اما این را... نه

و می اندیشید چند مثل شیوا در زندگی ابوذر هستند! البته خبر نداشت بعد از آن شب دیگه ابوذر دست به چنین کاری نزد من باب همان دست و دل لرزیده

من باب همان توجه به وسوسه های شیطان و من بابا همان پایی که داشت میرفت بلغزدا!

بافت قهوه ای رنگش را بیشتر به خودش پیچید و به آسمان خیره شد.

حمید کنارش ایستاد و خیره نگاهش کرد. بالاخره باید از دلیل این انقلاب دو روزه ی حال همسرش سر در می آورد.

آرام در آغوشش گرفت و گفت: چی شده عزیزم؟ چی باعث شده اینطور تو خودت بری؟

اشکی از چشمهای حورا چکید. سرش را بیشتر به سینه ی مردش تکیه داد و گفت: تو میدونستی حمید؟

حمید سوالی پرسید: چی رو؟

حورا بغض تلخش را فرو خورد و گفت: میدونستی آیه... آیه ی منه؟

حمید سکوت کرد. فکر میکرد تنها حدس و گمان باشد اما واقعا داستان جدی تر از این حرفها بود.

تنها گفت: منم حدس میزدم... از روی شباهت ها... اسم فامیلی... و اون چشمهای میشی!

حورا دردمندانه نالید: حالا چیکار کنم حمید؟ چیکار کنم؟ اون یه زن دیگه رو صدا میزنه مادر... من برم چی رو بهش بگم؟ چی رو توجیح کنم؟

حمید محکم تر او را در آغوشش فشرد و گفت: آیه دختر فهیمیه! درکت میکنه...

_من میترسم حتی ندونه که مادرش همسر پدرش نیست!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حمید کلافه گفت: میدونه... میدونه... اینجور که معلومه پیش عمه اش زندگی میکنه.

حورا با تعجب حمید را نگاه کرد: با عقیله؟

_ اوهوم یه همچین اسمی داشت...

حورا دلگرم شد... تردیدها را کنار گذاشت.

_ حمید... من همین فردا میخوام برم دیدنش... میخوام... میخوام بهش بگم مادرشم... میخوام

بهش بگم چقدر عاشقشم. برایش توضیح بدم که نمیشد بمونم... برایش برایش...

حمید پرید وسط حرفش و گفت: خیلی خب عزیزم... آرام باش. باشه باشه میریم. تو آرام باش.

آیین بی آنکه بخواهد شنونده این مکالمه بود. تکیه داد به دیوار و به تصویر گل نیلوفر تابلوی روبه رویش خیره شد.

گیج شده بود چه عکس العملی باید نشان بدهد؟

اندیشید. به بیست و چهار سال قبل. که کودکی پنج ساله بود و پدرش کنارش کشید و مردانه با او

مشورت کرده بود! دوساله بود که بی مادر شده بود و حالا پدرش از مادر داشتن برایش میگفت. از

زنی که میخواهد جای مادرش را پر کند...

زنی که آمد و عروس خانه ی پدرش شد.

برعکس تصوراتش بد نبود. اما خیلی هم مادر نبود. بیشتر یک دوست بود تا مادر. گاهی وقتها

کودکانه اعتراف میکرد که دلش مادری میخواهد همیشه نگران. نه دوستی که سعی میکرد درکش

کند!!!!

و حالا این دوست، دخترش را پیدا کرده بود! دختری که عجیب این روزها فکر و ذکر آیین را درگیر

خودش کرده بود!

دختری که یک جنس ناشناخته داشت و هیچ واژه ی توصیفی نمیتوانست این جنس را توصیف

کند.

سرش درد گرفته بود از این روابط پیچیده! اینکه هیچ چیز سر جایش نیست! حتی فکر و ذکرش...

آیه به عادت همیشگی مسیر تاکسی خور ایستگاه تا بیمارستان را پیاده می آید با همان لبخند مختص به خودش. صبح خنکی بود و سیخ ایستادن موهای تن از شدت سرما حس جالبی را به او منتقل میکرد.

باطمینینه وارد بخش شد و سلام گرمی به هنگامه و مریم و ریحانه داد! نسرين را بعد از چند هفته بود که در آنجا میدید!

با شوق او را در آغوش کشید و گفت: کجایی تو؟

نسرين اخمی مصنوعی کرد و گفت: من کجام؟ تو سرت شلوغه فرصت نمیکنی به ما سر بزنی!

_آره به خدا اینو راست میگی کلی کار روی سرم ریخته! من شرمنده!

ریحانه با خنده گفت: تا باشه از این کارا!

آیه چشم ریز کرد: منظور؟

مریم زد رو شانه ی ریحانه و گفت: منظور اینه که با بالا یا والا مالاها میبری ما رو از یاد بردی دیگه!

آیه چپ چپی نگاهش کرد و گفت: سبزی پاک کردید پشت من غیبت کردید نه؟

هنگامه با خنده گفت: اینا که تازه وکیل تو ان بقی پرستارا رو دریاب که یه سره پشت سرت حرف در میارن! خو تو خودتم مقصری دیگه! واسه چی همش با دل این دختره راه میای تا پشتت اینقدر حرف در بیاد!

آیه پوزخندی میزند و در دل میگوید: یک ربط عمیق این میان است!

اما شانه ای بالا انداخت و گفت: خودت میگی پشت سرت! حرف پشت سرم برای همون پشت سریاست!

نسرين آرام سوتی میکشد و میگوید: بابا دندان شکن پاسخ ده!

آیه تنها ابرویی بالا می اندازد و همانطور که به اتاق استراحت میرود تا لباسهایش را عوض کند میگوید: به من میگن آیه!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

داشت داروی مسکن پیرمرد تازه از اتاق عمل بیرون آمده را تزریق میکرد که صدای زنگ موبایلش بلند شد. بد و بیراهی نثار حواس پرتش کرد که گوشی را سایلنت نکرده بود. دارو را تزریق کرد و سریع گوشی را برداشت. شماره ناشناس بود... تماس را برقرار کرد و کنجکاوانه پرسید: بله؟
صدای حورا بود: سلام ...

آیه با لبخند و نشاط گفت: سلام حورا جون خوبید شما؟

حورا حس کرد دلش ضعف میروید برای صدای این دختر... حسرت میخورد که چرا بیست و چهار سال خودش را محروم از وجود نازنین دخترش کرده بود. با صدای لرزانی گفت: خوبم عزیزم... خوبم

آیه همانطور که به استیشن میرفت گفت: خدا رو شکر. جانم کاری داشتید؟

حورا لحظه ای مردد ماند که این کاری که میخواهد بکند درست است یا نه... اما دل را به دریا زد و گفت: میخوام ببینمت... همین امروز آگه میشه...

آیه نگاهی به ساعتش انداخت. چهار و نیم بعد از ظهر بود

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: جسارتا خیلی طول میکشه حورا جون؟

حورا تکیه داد به صندلی عقب و گفت: نمیدونم. نمیدونم... شاید.

لحنش آیه را نگران کرد برای همین گفت: من الان میتونم شما رو ببینم. البته تو خود بیمارستان.

_ اتفاقا منم الان جلوی در بیمارستانم. کجا ببینمت؟

دنج ترین جای بیمارستان احتمالا همان نیمکت زیر بید مجنون بود. آدرسش را به حورا داد و نگران گوشی را قطع کرد.

به هنگامه گفت: هنگامه من میرم بیرون بیمارستان یه نیم ساعت کار دارم زود بر میگردم مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن باشه؟

هنگامه سری تکان و داد و آیه پا تند کرد.

حورا نگاهی به دسته گل نرگس در دستش انداخت. شهرزاد گفته بود عاشق نرگس است و حورا یادش آمد محمد هم نرگس زیاد دوست داشت!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

اضطرابش مهار نا شدنی بود و او حتی نمیدانست چطور باید شروع کند و حرف بزند.

بید مجنون مورد نظر آیه را پیدا کرد و روی نیمکت کوچکش نشست. جای دنجی بود و لبخندی زد به این سلیقه ی خوب دخترش... آیه را دید که از دور می آید و برایش دست تکان میدهد...

ضربان قلبش تند تر رفت. آنقدر که میترسید صدایش به گوش آیه برسد.

آیه خندان نزدیکش آمده و چون راه را تند آمده بود نفس نفس زنان گفت: سلام حورا جون... ببخشید معطل شدید...

بعد با چشم نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: شهرزاد نیست.

حورا لبخند محوی زد و گفت: سلام... نه شهرزاد نیست من با خودت کار داشتم

دلشوره ی بی موردی سراغ آیه آمد. کنار حورا نشست و حورا با لبخند و لحنی که عشق در آن موج میزد گفت: تقدیم به شما!

آیه هیجان زده دسته گل ها را گرفت و گفت: وای خیلی ممنونم... خیلی قشنگه... من عاشق نرگسم.

حورا تنها نگاهش کرد. چقدر دلش میخواست این دخترک را در آغوش بگیرد و آنقدر در همان حال بماند تا این بیست و چهار سال دلتنگی رفع شود.

آیه کنجکاو پرسید: حالا کارتون چی بود حورا جون؟

حورا تنها نگاهش کرد. مستاصل و در مانده... واقعا نمیدانست از کجا باید شروع کند.

نفسی کشید و بی مقدمه از آیه پرسید: آیه... تو منو نمیشناسی؟

آیه با تعجب چشم از نرگسها گرفت و گفت: منظور تونو متوجه نمیشم!

_منظورم واضحه!

آیه گنگ نگاهش میکند و لحظه ای از ذهنش میگذرد نکند فهمیده باشد؟

دستی به مقنعه اش میکشد و میگوید: خب شما مادر شهرزادید همسر دک...

حورا کلافه میگوید: نه... اینا نه... یه ربط دیگه..

آیه داشت مطمئن میشد: چه ربطی؟

حورا خسته تکیه میدهد به نمیکت و زمزمه میکند: میدونستم از من چیزی بهت نمیگن...
چشمهای آیه گرد شده... پس فهمیده بود. فکر این لحظه را نمیکرد. برنامه ای هم برایش نداشت!
دست روی قلب طغیانگرش گذاشت...

سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد: چرا... گفتن... برام از شما گفتن.
حورا شوکه نگاهش کرد. آیه هم به چشمهایش خیره شد و با لبخند غمگینی گفت: چه عجب مامان
خورا...

حورا فقط نگاهش میکرد. در واقع یک دفعه و آنی خالی شده بود. تصورش سخت بود یک روی آیه
اش او را مامان خورا صدا کند!

آیه دستهای خوش فرمش را در دست گرفت و گفت: من میدونم چه ربط دیگه ای بین ما هست.
من شما رو میشناسم. درست همون شبی که عطر مادرانه تون کل فرودگاه رو پر کرده بود. درست
همون شبی که محکم بغلم کردید و گرمای آغوش بیست و چهارسال پیشو یادم انداختید
شناختمتون.

اشکهای حورا را از گونه اش پاک کرد و گفت: من شما رو میشناسم مامان خورا.

قدیما حدود بیست و چهارسال پیش نه ماهی همسایه هم بودیم. یه چند وقتی با لگد زدنام
مزا حمت شدم... البته حالا میفهمم دنیا اونقدری ارزش نداشت که واسه خاطرش به شما لگد
بزنم! من آیه ام مامان خورا. خوب میشناسمت. شما همون زنی هستی که دردناک ترین لحظات
عمرتونو برای به دنیا آوردن من تحمل کردید. من میشناسمت مامان خورا.... شما مامان خورای
منی همونی که....

بغضش را فرو خورد و با همان صدای لرزان و لبخند به لب گفت: ولش کن... بحث ترجیح و مرجح
زیادی این لحظاتو تلخ میکنه! مهم اینه که من و شما اینجایم من دست شما رو تو دستم گرفتم و
به این فکر میکنم چقدر دستاتون با لاک صورتی کمرنگ خوشگل میشه و تو فکر یه امر به معروف
و نهی از منکر جانانه ام که

حورا نگذاشت آیه حرفش را کامل کند و محکم او را در آغوش گرفت و بلند بلند هق هق میکرد و
میان هق هق هایش میگفت: الهی فدات شم دختر مامان... ببخش... ببخش دختر مامان.... من برات

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

توضیح میدم. من همه چی رو برات میگم. نمیدونم حرفام قانع کننده اس یا نه ولی برات همه چی رو میگم دختر مامان ...

آیه او را محکمتر در آغوشش فشرد. گلوگاه شناختی اش میان این همه واژه تنها (دختر مامان) را دریافت و پردازش میکرد. می اندیشید: صغارت دنیا به کنار... آمال با تمام بزرگ بودنشان چه کوچکنند و خدا چه بزرگ....

آیه هم اشک میریخت از آغوش حورا بیرون آمد و با اشک و لبخند گفت: خودتو اذیت نکن عزیزم...

حورا دستش را روی صورت آیه گذاشت و گفت: نه... نه تو باید بدونی... من... من هر کاری که بخواهی میکنم برای جبران... هر کاری.

آیه تنها لبخند زد.... خیلی هم مهم نبود مادرش توضیح بدهد یا نه. در این سالها لحظاتی بود که تصمیم میگرفت برای همیشه از او متنفر باشد. نقشه میکشید که اگر روزی جایی او را دید بلند ترین داد های عالم را سرش بکشد. بدترین طعنه های عالم را به او بزند! اما آخر آخرش لحظه ای به این فکر میکرد که اگر او جای حورا بود چه میکرد؟ و آرام میشد با این فکر که ممکن بود او حتی رفتاری بدتر داشته باشد.

حورا چشمهایش را بست و گفت: نمیدونم.. حرفام شاید یه توجیح مسخره باشه. ولی برای من دلیله...

آیه هیچ نمیگفت و تنها سکوت کرده بود...

حورا نفسی کشید و گفت: هجده ساله بودم که بابام یه شب اومد و بهم گفت که محمد سعیدی پسر حاج فاروق سعیدی خواستگارمه... محمد اون موقع بیست و سه ساله بود... حاج فاروق یه حجره صحافی تو بازار داشت و از معتمدای محل بود. باباتم کنارش کار میکرد البته شغل اصلیش معلمی بود. اونشب نخواستیم تا خود صبح فکر کردم. به خودم به محمد....

سال آخر تجربی بودم و هدفم فقط پزشکی بود. فکر میکردم ازدواج مانع هدفم میشه.... پدرت خیلی مرد محترمی آیه. وقتی اومد خواستگاریم و وقتی باهاش حرف زدم دیدم چقدر بزرگ فکر میکنه. همیشه کنارش خوشبخت بود. مثل تمام ازدواج های سنتی بعد از چند جلسه رفت و آمد ازدواج کردیم و من شدم عروس خونه ی پدرت... کنار خان جون و عمو فاروق... چند ماه اول

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زندگی خوبی داشتیم... اما رفته رفته متوجه تفاوتها میشدم! پدرت یه مرد با تفکرات ارزشی و من یه زنی که خیلی اهل این چیزا نبودم! دروغ چرا نماز و روزه ام رو هم چون پدرم میخواست انجام میدادم.

اختلاف اصلی اونجایی شروع شد که پدرت گفت مخالف کار کردن منه!

دلایل خودشو داشت. میگفت من اونقدری در میارم که تو سختی به خودت نبینی و من میگفتم دردم پول نیست! دردم اینه که من زنی نیستم که بخوام خونه نشین باشم. من میخوام اجتماعی باشم... از ظرفیت هام استفاده کنم.

پدرت میگفت تا هر جا که دوست دارم میتونم درسمو ادامه بدم.... اما شاغل بودنو قبول نمیکرد.

و اینها تنها صورت قضیه بود. این حرفا نشون یه شکاف عمیق اعتقادی بین من و پدرت بود و همون موقع فهمیدم ما چقدر از هم دوریم. همون موقع بود که فهمیدم حتی دوستش هم ندارم بلکه خیلی خیلی برام محترمه! و آیه قبول کن همیشه بدون عشق به همسرت اون زندگی رو ادامه بدی!

من نخواستم یه خائن باشم. بهش گفتم طلاق! اوایل فکر میکرد من فقط ادا در میارم. اما رفته رفته جدی شد. تا اینکه فهمیدم تو رو دارم...

دنیا روی سرم خراب شد. پدرت خوشحال بود. فکر میکرد وجود تو میتونه این مشکلاتو درست کنه! اما نشد... باور کن نشد آیه...

وقتی به دنیا اومدی به خودم گفتم میمونم و برات مادری میکنم... خدا رو چه دیدی؟ شاید مهر پدرت به دلم افتاد. عذاب وجدان داشتیم از این دوست نداشتن... ولی...

دستهای آیه را فشرد و گفت: آیه منو درک میکنی؟ من به پدرت علاقه نداشتم... موندنم خیانت به اون بود وقتی دلم باهاش نبود!

عمو فاروق، پدرم، خان جون... همه وهمه خیلی تلاش کردن تا اوضاع رودرست کنن ولی نشد.

یک ماهه بودی که از هم طلاق گرفتیم... خیلی دوندگی کردم تا حضانتتو بگیرم اما نشد...

آیه من دوستت داشتم ولی نشد که بگیرمت... به خدا خواستمت ولی نشد. چند ماه بعد حمید والا استاد دانشگاهم ازم خواستگاری کرد. من اونموقع داغون تر از اونچیزی بودم که بخوام به ازدواج فکر کنم... اونم مردی که زنش مرده بود و یه پسر پنج ساله داشت!

تا اینکه فشار شرایطی که توش بودم اونقدری زیاد شد که یه شب نشستمو فکر کردم...

پدرم عملا جوری باهام رفتار میکرد که انگار وجود ندارم. طلاق یه خط قرمز پر رنگ بود و من اونو کمتر از دوسال زندگی مشترک رد کرده بودم و نگاه مردم جامعه به یه زن مطلقه... همه و همه باعث شد تا بشینم و با حمید صحبت کنم. این دفعه با چشم باز و منطقی... بهش گفتم.. گفتم که من یه زن اجتماعی ام گفتم که چطور فکر میکنم و چی میخوام و.....

آیه ما خیلی به هم نزدیک بودیم.. قبول کردم و باهاش ازدواج کردم!

و شدم مادر آیین پنج ساله.... هر بار که آیینو میدیدم و بغلش میکردم یاد تو می افتادم و حسرت میخوردم... اشک میریختم برای شیری که خشک شد نصیب تو ازش یک ماه کامل بود...

اومدم دنبالت تابلکه بعد از چند ماه بینمت... اما نبودید.. از اون محله رفته بودید و کسی خبری ازتون نداشت...

دیگه طاقت نیاوردم. با حمید تصمیم گرفتیم برای همیشه از ایران بریم و من با قلبی که نیمیشو پیش تو جا گذاشته بودم راهی شدم....

آیه من هیچ وقت تورو فراموش نکردم... تو دختر منی. تو بخشی از وجود منی ولی خواهش میکنم ازت منو درک کن... من... من..

آیه دستهایش را روی لبهای حورا گذاشت... با چشمهای اشکی و صدایی لرزان زمزمه کرد:

منو آینه به هم محتاجیم... منو آینه به هم مديونیم!

از تماشای انار لب رود... سیر چشمیم ولی دلخونیم

حورا فقط به این حجم مهربانی نگاه میکرد و آیه می اندیشید همین که او اینجاست کافی نیست؟

آیات (فصل دوازدهم)

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نگاهم به صفحه ی تلویزیون +۴ اینچی بود و فکرم جای دیگری... داشتم معادله حل میکردم...
داشت جور میشد همه چیز.

روی پاهای مامان پری خوابیده بودم و او به عادت کوکی موهایم را شانه میزد و میبافت . لبخندش
را حین این کار دوست داشتم.

حلقه ی خیار پوست نکرده ام را به دهان گذاشتم و گفتم: چرا اینقدر زود سامره رو میفرستی
بخوابه! نامردیه بابا دو روزه درست درمون ندیدمش...

موگیس کنان میگوید: واسه خاطر اینکه فردا از خواب بیدار کردنش کار حضرت فیله خانم! مدرسه
داره و مدام تو مدرسه چرت میزنه اگه خوب نخوابه!

تک خنده ای میکنم و میگویم: کمیل چه درس خون شده!!!

او هم میخندد و میگوید: معجزه است !

بابا محمد هم می آید و کنار ما مینشیند. لبخند زنان به ما خیره میشود و من تنم گرم میشود از این
نگاه گرمش. بابا محمد همیشه گرم بمان... سردی ات خون توی رگهایم را منجمد میکند!

مامان عمه و ابوذر دارند با هم مشورت میکنند کادو برای تولد زهرا چه بخرند و من فکر میکنم چه
این نامزد بازی ها مضحکنند!

اتفاقات امروز را دو به شکم که بگویم یانه... خانه گرم است و مثل سابق.. دوست ندارم جَوش را
خراب کنم... اما بالاخره که چه؟

نگاه به موهای گیس شده ام میکنم و میگویم: خیلی خوشکل شده مامان پری... دستت طلا.

لبخند میزند و من سرش را پایین تر می آورم و چانه اش را میبوسم. بابا دوباره میخندد.

مامان پری دستی به سرم میکشد و میگوید: جدیدا زیاد مامان پری مامان پری میگی!

حق داشت عزیز دلم . صادقانه میگویم: از این به بعد هم میخوام مامان پری صدات بزنم!

ابرویی بالا می اندازد و میگوید: چرا اونوقت...

_چون دیگه نمیتروسم!

_ترس؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خیره به چشمهایش میگویم: نمیدونم... یه فویبای مسخره بوده شاید... من میترسیدم ماما صدات کنم. میترسیدم تو هم بری! مثل مادر خودم. مثل خان جون... ماما عمه رو هم بدون عمه ی تنگش ماما صدا نمیزنم!

محو لبخند میزند: چه مسخره دلیل میاری آیه...

_گفتم که مسخره است...

دوباره به تلویزیون خیره شد. دل دل کردن را کنار گذاشتم و گفتم: ماما پری...

همانطور خیره گفت: جانم؟

_جونمت سلامت.

روی پیشانی ام ضربه ای مینوازد و میگوید: حرفتو بزن ولد چموش!

بی مقدمه گفتم: مامانم فهمید....

هم بابا محمد وهم پریناز ناگهانی به سمتم برگشتند! لعنتی اینطوری نه! این را نمیخواستیم!

بابا محمد چشمهایش را ریز کرد و پرسید: یه بار دیگه بگو

از روی پای پریناز بلند شدم و کنارش نشستم... سرم را به زیر انداختم و با گیس هایم ور رفتم و گفتم: امروز اومد پیشم... بالاخره منو شناخته بود....

خواستیم با شوخی سر و تهش را هم بیاورم: هیچی یه ذره هندی بازی در آوردیم و تموم شد.

مامان پری کمی عصبی گفت: درست حرف بزن بینم چی میگی؟ به همین راحتی؟

موهایم را پشت گوشم دادم و گفتم: چیز خاصی نبود آخه... اومد و دلایل خودشو گفت برای رفتن. همون حرفهای شما منتها با دلایل خودش...

بابا محمد اخم کرده بود. لبخند زنان گفتم: اون اخمایی که داره کم کم فرو میره تو دماغتون رو از هم وا کن بابا جان! چیزی نشده که.

کمی از حجم و وزن اخم هایم کم میشود و میگوید: دیگه چیزی نگفتن؟

_نه چی مثلاً؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مامان پری به جایش گفت: مثلاً اینکه میخواد باهاش بری و از این حرفا!

بابا محمد سکوت کرد. انگار او هم حرفش همین بود

خندیدم و گفتم: بابا شماها چرا اینجوری میکنید؟ کجا برم آخه مادر من پدر من! من همون آش

کشک خاله ام!!!

بابا محمد دستی به موهایم میکشد و پیشانی ام را میبوسد و میگوید: من به تو و به فهمت ایمان

دارم آیه....

و بی هیچ حرف دیگری به اتاقش میرود. مامان پری لبهایش را میجوید و به من نگاه میکرد! مثل

بچه ها شده بودند! داشتیم کلافه میشدم از دست این افکار بچگانه!

دکتر والا داشت عکسهای سیتی اسکن بیمار بیست و چند ساله ی تازه وارد بخش شده را بررسی

میکرد. نمیدانم چرا تازگی ها اینقدر از او خجالت میکشیدم.

عکس را به دستم داد و با لبخند نگاهم کرد. پرونده بیمار را از دستم گرفت و داروی تجویزی را در

آن نوشت. پشت سرش از اتاق بیرون آمدم. با همان لبخند روی لبش گفت: حورا از دیروز انگار رو

ابراست...

لبخند میزنم و میگویم: اسمشو همیشه اینجوری تلفظ میکنید؟

کنجکاو نگاهم کرد و پرسید: چطور؟

شانه بالا انداختم و گفتم: هیچی همینجوری!

دکتر والا با لبخند جالب روی لبش گفت: نه برام جالب شد... ایرادش کجاست؟

_خب تلفظ اصلیش میشه حَورا! حوری و حَورا دوتاشون یعنی زیبا روی بهشتی! مذکرش میشه

حوری و حَورا مونثش میشه!

دکتر والا میخندد و میگوید: چه تعصبی هم روی اسم مادرت داری... اوممم حَورا! یکم سخته

تلفظش...

من هم میخندم و میگویم: آره یکم سخته.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

به ایستگاه پرستاری میرسیم...دکتر میخواهد از بخش برود که خم میشود و آرام دم گوشم زمزمه میکند:یه جشن خیلی خیلی کوچیک میخوایم بگیریم به مناسبت پیدا کردن... امشب رو به کسی قول نده چون دعوتی پیش ما...

میخواهم تعارف کنم که میگوید:اما و اگر نداره!باید قبول کنی! بیا بلکه شهرزاد هم از تو شوک بیرون اومد!

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد میرود.لبخندی مزمن! چه رویی داشت این زندگی!هزار رنگ...

دانای کل(فصل سیزدهم)

محرم نزدیک بود و طلاب داشتند وسایل حسینیہ را شستو شو میدادند.

قاسم خسته کنار بقیه مینشیدند.کش و قوسی به بدنش میدهد و قلنج های کمرش را میشکند. پنج فرش شش متری را یک تنه شسته بود و واقعا خسته بود.

احمد برای همه چای می آورد و حین تعارف کردن به قاسم میگوید:خسته نباشی دلاور!

قاسم چای را بر میدارد و میگوید:خواهش میکنم زنده نباشی برادر!

جمع را به خنده می اندازد.حاج رضا علی هم به جمع میپیوند و همگی به احترامش از جا برمیخیزند.

قاسم از جایش بلند میشود تا استادش بر سر جایش بنشیند و خود میرود کنا امیرحیدر روی زمین مینشیند.

امیرحیدر با لبخند نگاهش میکند و ابوذر میزند روی شانه اش و میگوید:حسابی امروز حماسه آفرینی کردی!

قاسم صدایش را کلفت میکند و میگوید:داشت حماسه سازه اصلا! چی فکر کردی؟

حاج رضا علی لبخند محجوبانه ای میزند و قاسم میپرسد:حاجی بالاخره نگفتید من چیکار باید بکنم؟

حاج رضاعلی میگوید: خودت پیداش میکنی! وقتی خوب درکش کنی!

ابوذر کنجکاو میپرسد:چی شده؟

قاسم مینالد:هیچی بابا واسه دهه ی دوم محرم ازم دعوت شده برای منبر!هرچی به استاد میگم کمکم کنه تجربه ی اولمه!چیکار کنم که نفوذ داشته باشم و حرفام کاربردی باشه!یکمم فنون تاثیر گذاری یادم بدن حاجی شونہخالی میکنن!

حاج رضا علی لبخند زنان میگوید:جاهل ...فن و فنون نمیخواود!بفهم چی میگی تاثیرش با خدا!

قاسم میگوید:مگه میشه کسی حرفی رو بزنه که نفهمتش!

حاج رضا علی ابرویی بالا می اندازد و میگوید:الآن تو همه ی چیزایی رو که میگی میفهمی؟

قاسم گفت: خب باید اینطور باشه قاعدتا!

حاج رضا علی نگاهی به استکان در دستش می اندازد و میگوید:تو چرا امروز اومدی اینجا و داری وسایل حسینی رو میسوری؟

قاسم خیره به استکان میگوید: منظور تون چیه استاد؟

_منظور ندارم!سوال پرسیدم!

قاسم مسلط میگوید:خب واسه اینکه کثیف بودن دیگه!

آنقدر لحنش با مزه بود که همگی به خنده افتادند...با تعجب به جمع نگاه کرد و گفت:جک گفتم مگه؟ خب جواب همین نمیشه مگه؟

حاج رضا علی استکان را پایین میگذارد و عرق چین سفید رنگش را از سرش بر میدارد و میگوید: یعنی آخر آخر قال الصادق (ع) خوندنات نتیجه اش شد همین؟ چون کثیف بودن؟

قاسم گیج نگاه میکند و ابوذر و باقی طلاب منتظر نتیجه گیری.

قاسم میپرسد:چه ربطی به امام صادق داره؟

حاج رضا علی دستی به ریشهایش میکشد و خیره به حوض آبی رنگ وسط حوزه میگوید: یه روز آقا امام صادق میرن خونه یکی از دوستانشون...میبینن که اون رفیقشون داره یه پنجره تو آشپزخونه می اندازه....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بهشون گفتن چرا داری پنجره می اندازی؟ رفیقشون گفتن واسه اینکه دود آتیش و بوی غذا بره بیرون. آقا امام صادق فرمودند نه نگو واسه اینکه دود بره بیرون. بگو واسه اینکه نور خورشید بیاد تو خونه و خونه زیبا تر بشه... حالا یه دودی هم بره بیرون!!! حالا لطیف ترین تعبیر تو از این اتفاق قشنگ امروز همین بود؟ کثیف بودن باید میشستیم؟ نمیشد بگی میخوایم نو و نوآر کنیم مهمون امام حسین کیف کنه؟ وسایل امام حسین بوی گل بده؟ حالا تو مطمئنی فهمیدی؟...

قاسم به فکر فرو رفته بود! راست میگفت استاد پیرش! او چه فهمیده بود از خواندن این مقدسات؟! امیرحیدر با لبخند به مراد و مرشدش نگاه میکرد. الحق که استاد بود...

رفت و کنارش نشست... دهان باز کرد تا چیزی بگوید! از خودش. از مادرش از آقی که میترسید. از دلی که نمیخواست آن را بشکند. دهان را باز نکرده حاج رضاعلی از جایش بلند شد و گفت: ذکر تو بگو سید! درست میشه...

امیرحیدر بلند شد و پشت سرش راه افتاد و گفت: آخه حاجی یه لحظه صبر کنید...

حاج رضاعلی دستی روی شانه اش گذاشت و گفت: درست میشه سید. خیلی همه چی دست خداست! درست میشه! ذکر تو بگو وقت هدر نده!

و رفت و امیرحیدر ماند و یک دنیا پر از مجهولات و درگیری ها!

ابوذر دستی روی شانه های امیرحیدر میگذارد و میگوید: تو کلت به خدا وقتی حاجی میگه درست میشه یعنی درست میشه!

امیرحیدر دست میگذارد روی دست ابوذر بالبخند محوی میگوید: همینه....

صدای زنگ گوشی ابوذریه صدا درمی آید و ابوذر بادیدن نام (بانو) لبخندی میزند و گوشی را جواب میدهد: سلام خانم...

امیرحیدر دور میشود و تا ابوذر راحت تر باشد.

زهرا به تاج تخت تکیه میدهد و میگوید: سلام آقای!

ابوذر دستی به ریشهایش میکشد و میگوید: خوبی عزیزم؟ جانم کاری داشتی؟

زهرا با دلی غنچ رفته میگوید: کار که نه... امشب شام بیا اینجا.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

ابوذر گردنش را ماساژ میدهد و میگوید: من واقعا دوست دارم پیام ولی مطمئنم اگه پیام ابروتو میبرم! جات خالی حاج رضاعلی امروز کلی ازمون کار کشیده نا ندارم! مشکلی نیست ولی ممکنه پیام و یهو وسط سفره غش کنم! بازم انتخاب با شما بانوی من!

زهرا میخندد آنقدر که اشک از چشمهایش جاری میشود با همان لحن پر از خنده میگوید: خدا بگم چی کارت کنه ابوذر. نمیخواه بیای! برو خونه بخواب.. یادت باشه ها! فردا از خجالتت در میام!

ابوذر خندان از خنده ی عزیزش گفت: غلامم بانو!

زهرا دوباره میخندد و با همان خنده از ابوذر خداحافظی میکند. در دل برای هزارمین بار خدا را شکر میکند برای داشتن همسری چون ابوذر.

ابوذر با تنی خسته سراغ باقی میرود تا آخرین وسایل را هم جمع و جور کند که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند میشود! قاسم کارتت به دست از کنارش میگذرد و با صدای بلند میگوید: اللهم الرزقنا این تعداد زنگ خور گوشی!

ابوذر به شوخی به پس گردنش میزند و تماس دریافتی از مهران را جواب میدهد:

_ به سلام داش مهران! کجایی تو؟ یه هفته است ازت خبری نیست؟

صدای گرفته مهران قدری نگرانش کرد: باهات کار دارم ابوذر...

ابوذر هم کمی جدی تر میگوید: چیزی شده مهران؟ اتفاقی افتاده؟

مهران خسته گفت: میخوام ببینمت ابوذر! الان... حالم خوش نیست

_ چت شده آخه؟

_ میای یا نه؟

ابوذر خیره به کارهای خورده ریزش بود و که قاسم از کنارش رد شد و گفت: اگه کارت دارن برو ما هستیم داداش

لبخندی به مرام قاسم زد و به مهران گفت: باشه من میام کجا

_ همون پارک نزدیک خونتون...

_ باشه پس فعلا خدا حافظ

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

گوشی را که قطع کرد نگاهی به دور و برش کرد. لحن مهران حسابی حواسش را پرت کرده بود. قاسم دستی به شانه اش زد و گفت: برو اخوی ما هستیم.

ابوذر با لبخند محوی تشکر کرد و با ابراز شرمندگی و خداحافظی کوتاهی از حوزه بیرون زد

طولی نکشید که به محل قرارش با مهران رسید. روی نیمکت همیشگی شان نشسته بود و سیگار لعنتی را بین لبهایش دود میداد!

از همین دود بود که ابوذر فهمید اوضاع درهم تر از این حرفهاست. پوفی کشید و نزدیکش شد. اول اول از همه سیگار را از بین لبهای مهران بیرون کشید و بعد کنارش نشست

_سلام آقا مهران!

مهران تنها نگاهش کرد و خیره به ته سیگار افتاده روی زمین به نشانه ی سلام سری تکان داد. ابوذر خیره به چشمهای بی فروغش گفت: چی شده داداش؟ داغونی

مهران تلخندی زد و گفت: اسمش میشه بد بیاری ابوذر؟ بد شناسی؟ بد بختی؟

ابوذر تنها نگاهش میکرد...

دلش نمیخواست به حدس و گمانش بها بدهد! فعلا میخواست تنها شنونده باشد

مهران دستی به موهایش کشید و گفت: اسم وضعیت من چیه؟ اه چه زندگی نکبتی!

سکوت ابوذر خوب بود... کمی فرصت میداد برای عقده گشایی: بابای پولدار اما همیشه سر

شلوغ! مادری زیبا اما همیشه مشغول! دوستایی که وقت خوشی پیشتن زمان ناخوشی ولت میکنن به امون شیطان!

عشقی که تو دلت جوونه میزنه و تهش میشه....

پوزخندی میزند: هه! اسم این زندگیه ابوذر؟

ابوذر تنها میپرسد: چی شده؟

زهرخند مهران آنقدری تلخ بود که ابوذر به سختی آب دهانش را قورت داد

_میخوای بگی نمیدونی؟

لعنت به این حدس و گمان درست...زد به آن راه تا مطمئن شود:میگی چی شده یا نه!
مهران میزند به سیم آخر بلند میشود و روبه روی ابوذر می ایستد و با لحنی که خشم در آن کوران
میکنند فریاد میکشد: فاحشه است لعنتی!فاحشه....

بعد دست روی سرش میگذارد و مینالد:من فقط یه بار تو عمرم عاشق شدم! فاحشه است
میفهمی یعنی چی؟

ابوذر با چشمهایی گرد شده نگاهش میکند.... اینهمه وقاحت را درک نمیکند!واقعا هم درک
ناشدنی است! حس میکند اشتباه شنیده است:چی گفتی؟

مهران عصبی تر از قبل به چشمهایش نگاه میکند و میگوید:خودتو زدی به اون راه؟ نمیفهمی دارم
چی میگم؟ تو که باید بهتر در جریان باشی

ابوذر تاب نمی آورد و بلند میشود و یقه اش را در دست میگیرد:فعل جملتو اصلاح کن!!!

اون الان یه دختر پا که!بفهم چی میگي بیشعور

مهران پوزخندی میزند و میگوید:توبه گرگ مرگه! تو چه ساده ای ابوذر.

ابوذر نا باور یقه اش را ول میکند... به چشمهایش خیره میشود و چند بار کلمه ی خارج شده از
دهان مهران را تکرار میکند!آرام و زمزمه وار.

مهران خوب این حالت ابوذر را میشناسد.آرام و زمزمه وار یعنی اوج خشم ابوذر!یعنی اتفاقی
ممکن است بیوفتد بد!

حتی حال و حوصله ی ترسیدن را هم ندارد....تنها گوش میدهد به زمزمه های ابوذر که راه میرود و
تکرار میکند:

عربی خوندی؟ هر کلمه تو عربی اول اولش مذکره بعد مونث میشه! مثل فاحش!!! ته تهش که یه
(ه) تانیث بذاری مونث میشه!باطنا مذکر بوده!

جنس من و تو رو میبینی؟ به ما هم میگن مذکر!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مهران خیره نگاهش میکرد. این لحن ترسناک ابوذر منحصر به فرد این لحظه بود قسم میخورد... ابوذر نزدیکش شد و کشیده ی محکمی به گوشش زد: فاحشه است نه؟ بهت گفتم فعل جملنتو درست کن! بدکاره بود!!! توبه کرده... گفتم توبه ی گرگ مرگه! من و تو شدیم آدم خوبه؟ د آخه بی شرف تو چطور روت میشه اینطور حرف بزنی؟

کشیده ای دیگر به گوشش نواخت و گفت: بی غیرت اون دختر برای اینکه تو همه چیزو بدونی! تو چشاتو واکنی این حرفا رو زد! وگرنه گذشته که فراموش شده بود... تو خیلی خوبی؟ من و تو تو ی زندگیمون کثافت کاری نداشتیم؟ تو خودت پیش رفیقات نمیشستی و از گرفتن دست فلان دختر تا کوفت کردن نجسی با اونکی دختر حرف نمیزدی و هر و کر راه نمینداختی؟

مهران بدون دفاع تنها دستی به صورتش کشید و گفت: من اونقدری کثیف نبودم که باهاشون تا تخت پیش برم!

ابوذر منفجر شد و با قدرت بیشتری کشیده ی سوم را زد و فریاد کشید: کثافت کثافته نفهم! چه یه ذره چه یه دنیا!

د آخه بی شعور تو که دیدی مجبور شد! من کارشو تایید نمیکنم ولی لا اقل از تو باشرف تر بود که

مهران عصبی گرید: تند نرو پسر پیغمبر!! پیاده شو با هم بریم! اگه اونقدری که میگی الهه ی پاکیه چرا نرفتی خودت بگیریش!

ابوذر فکر نمیکرد مهران تا این حد وقیح باشد... یقه اش را گرفت و فریاد کشید: من باید برای دلم به تو توضیح بدم؟ ربطش به خزعبلات تو چیه؟

مهران اینبار به دفاع از خود یقه اش را از میان دستهای ابوذر بیرون کشید و گفت: بسه دیگه این جونمرد بازی! قبول کن هیچ مردی با این گذشته کنار نیما!

ابوذر سری به نشانه ی تاسف تکان داد. بحث را با او بی نتیجه میدید!

دستش را به نشانه ی تهدید جلوی مهران گرفت و گفت: به ولای علی مهران... به ولای علی اسم شیوا رو جلوی من بیاری کاری میکنم از زبون چرخوندن تو دهن لامصبت پشیمون شی! شیوا از امروز حکم خواهر و ناموس منو! خبر داری که چقدر رو ناموسم حساسم...

بعد بی هیچ حرفی از کنار مهران گذشت... مهران مبهوت تنها رفتنش را نظاره میکرد.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

تا به حال اینقدر او را عصبی ندیده بود... دنبالش راه افتاد نمیخواست آدم بده او باشد!

ابوذر را صدا میکرد اما گویا صدا به او نمیرسید. ابوذر اما با حالی متشنج با شیوا تماس گرفت... بعد از چند بوق صدای شیوا را شنید: سلام آقای سعیدی؟

ابوذر با اعصابی خورد گفت: سلام خانم محترم این چه کاری بود کردید خانم؟

شیوا با اضطراب پرسید: چی شده؟ چه کاری؟

_ مگه من نگفته بودم لازم نیست چیزی در مورد گذشتتو به کسی بگید؟ چرا اینکارو کردید؟

شیوا مستاصل گفت: خب... خب ایشون باید میفهمید...

_ خدا هم میگه وقتی توبه کردی لازم نیست گناه گذشتتو به زبون بیاری اونوقت شما واسه چی اینکارو کردید؟ من چی بگم به شما آخه...

شیوا میخواست از خود دفاع کند که صدای محکم ترمز ماشین وبعد بوق بلند آن به جای صدای عصبی ابوذر به گوش رسید... با نگرانی داد زد: آقا ابوذر... چی شد؟ آقا ابوذر....

تماس قطع شد... دوباره شماره را گرفت.

صدای بوق ممتدد گوشی بیشتر مضطربش کرد. اما کسی پاسخ نمیداد...

مهران اما خیره به ابوذر نقش بر زمین شده و مردم جمع شده دور او تنها با بهت زیر لب ابوذر ابوذر زمزمه میکرد!

آیه با خنده داشت به چشم های شهرزاد نگاه میکرد. شهرزاد که گویی یک پدیده ی عجیب کشف کرده باشد به آیه خیره شده بود و سرتا پایش را برانداز میکرد.

آخر آیه طاقت نیاورد و با خنده پرسید: چیه اینجوری نگاه میکنی؟

شهرزاد با همان خیرگی گفت: یعنی واقعا تو خواهر منی؟

آیه با همان لبخند میگوید: تو چی دوست داری؟

شهرزاد دست زیر چانه را بیرون میکشد و به جمع خندان نگاه میکند. برعکس آیه به او هیچکس از گذشته نگفته و هضم ناگهانی این همه واقعیت برایش سخت بود.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نگاهی به آیین می اندازد و میگوید: یعنی آیین داداش تو هم میشه!

آیین نه محکمی میگوید که حتی دکتر والا هم متعجب نگاهش میکند! آیه در دل میگوید: همچین نه میگه... کسی هم نخواست تو داداشش باشی

آیین اما فکر میکرد این همه نسبت میتواند بین دو نفر باشد! هر نسبت دیگر غیر از خواهری و برادری!

شهرزاد با اخم میگوید: یعنی چی؟ وقتی من خواهر آیه ام بعد تو داداش منی پس داداش آیه هم میشی دیگه!

آیه دستش را میفشارد و میگوید: چه اصراری حالا تو! اصلا هرچی تو بخوای آقا آیین هم داداش من!

آیین با لحن نگاه آیه میکند و فکر میکند اگر موقعیت مناسب تری بود حتما به او میگفت... من یکی ترجیح میدهم نسبتی دیگر با تو داشته باشم! حداقل امکان نزدیکتر از یک برادر!

برای خودش هم عجیب و جالب بود. گویا علاوه بر شغل و حرفه علاقه به چشمهای میشی نیز ارثی بود! قلب گرم آیه کار خودش را کرده بود! همین دیشب بود که دلش برای آیه تنگ شده بود. همین دیشب بود که فهمیده بود نیاز دارد به زود زود دیدن آیه! او بارها از خودش پرسیده بود عشق که میگویند همین است؟ همین خواستن یک جوری؟ همین آرامشی که از چشمهای آن طرف قصه میگیرند؟ همین دلی که با دیدنش دست و پا گم میکند و تند تر میزند؟ همین دستی که حسرت فشردن دستهای ظریف آن طرف قصه را دارد؟ همین لبخندی که دوست دارد منحصر به فرد برای خود خودش بزند؟ همین اکراه از چشم گرفتن از چشمهایش؟

عشق همین چیزها بود؟

حورا منو را سمت آیه گرفت و گفت: امشب همه چی به انتخاب شما باید باشه.

آیه نگاهی به جمع انداخت و با خجالت منو را گرفت. درش را باز کرد و نگاهی به اسامی غذاها انداخت.

می اندیشید رستوران ایتالیایی آمدنشان چه صیغه ایست؟ نگاهش را از منو برداشت و به جمع منتظر نگاهی کرد. منو را بست و با لبخندی خجول گفت: یه چی بگم؟

دکتروالا با لبخند گفت: بفرمایید...

آیه منو را نشان داد و گفت: خیلی عج و جق اسماش! خودتون بی زحمت یکی رو انتخاب کنید

حورا خندان منو را برداشت و شهرزاد و دکتروالا از فرط خنده صورتشان به قرمزی میزد و در این میان آیین با لبخندی ورناداز میکرد این دختر را و پیوست احساساتش این جمله اضافه کرد: همین دل لرزگی هایی که لحن ساده و بی آرایش آیه به دلش می اندازد عشق بود؟

با مشورت حورا و دکتر والا غذا را سفارش دادند. و حورا ذوق زده و خیره به آیه گفت: تعریف کن... از خودت از خانوادت... از این بیست و چهار سال!

طعنه میشد اگر آیه میگفت: تعریفی ها پیش شماست؟

ترجیح داد با لبخند جواب حورا را بدهد: خب بیست و چهار سال زندگی کردم مثل باقی آدمها... خندیدم گریه کردم سفر رفتم زیارت کردم غذا خوردم خیلی وقتا رو چمن راه رفتم! چرخ و فلک سوار شدم... یه وقتی ترک دوچرخه ی داداش کوچیکم نشستم و دوچرخه سواری کردم.... کنکور دادم دانشگاه رفتم... الان هم مثل خیلی از آدمها میرم سر کار...

مثلا آیین عاشق همین تعابیر ساده اما عمیق آیه شده بود اگر اشتباه نکنم!

حورا دست میگذارد زیر چانه اش و میگوید: خانواده ات...

آیه با لبخند میگوید: خوبن... اونا خیلی خوبن... سه تا خواهر برادر دارم... ابوذر و کمیل و سامره... یه مادر ناز و همیشه نگران و یه بابای مهربان و یه مامان عمه ی همیشه همراه!

حورا از لفظ مادر از دهان آیه در آمده یک جور می شود... خود خواهیش نمیگذارد با این کنار بیاید که آیه حق دارد همسر پدرش را مادر صدا کند

دکتر والا میگوید: از خواهر و برادرات بگو...

_ ابوذر یک سالی ازم کوچیکتره و داره مهندسی میخونه ضمن اینکه یه روحانی دینی و یه چند وقت دیگه معمم میشه. کمیل هم سن شهرزاده و میخواد برای کارگردانی درس بخونه و سامره هم که کلاس اوله و عزیز دل همه است

بعد دستی به موهای پریشان روی پیشانی شهرزاد میکشد و میگوید: اونکی خواهرمم که شهرزاد بانو هستن از بدو تولد خارجه بودند و خیلی شیرینند و علاقه زیادی هم به معماری دارند.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

با این حرفش جمع به خنده می افتند و دکتر والا با کنجکاوی می پرسد: گفتی برادر کوچیکترت هم مهندسه هم طلبه؟

_ اوهوم! همه فن حریف

حورا میگوید: چه جالب...

شهرزاد شالش را پشت گوشش میدهد و میگوید: آخ آخ آیین اینقدری از این آدمها بدش میاد. ما تو محله ام یه کشیش پیر داریم من هیچ وقت نفهمیدم چرا آیین اینقدر ازش بدش میاد! آیه از مقایسه ی شهرزاد به خنده افتاد! کشیش پیر و آخوند جوان! نقطه اشتراک چه بود؟ نمیفهمید!

آیه خندان از آیین پرسید: چرا؟ مگه کشیش بیچاره چیکار کرده بود؟

آیین خواست بگوید: کشیش را رها کن.... تو من بعد اینگونه نخند... عجیب زیبا میشوی

اما تنها لبی کج کرد و گفت: از آدمهایی که به حرفاشون عمل نمیکنن بدم میاد!

آیه ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی شما از همه ی ما بدتون میاد؟

آیین کمی جا خورد: منظور؟

آیه دست به سینه به صندلی اش تکیه داد و گفت: یادمه یه بنده خدایی یه روزی بهم میگفت اگه آدمها به دانسته هاشون عمل کنن دنیا گلستون میشه! همه ی ما به نوعی یه جای کارمون میلنگه! عجیبه که لنگیدن اونا همیشه بیشتر به چشم اومده! از مهندسی که میدونه کم کاریش ممکنه چه بلایی سر آدمها بیاره اما با این حال از کارش میدزده، معلمی که میدونه آموزش چه تاثیری تو زندگی آدمها داره اما کم کاری میکنه! یا حتی دکتری که (اشاره به لیوان نوشابه ی در دستان آیین می اندازد) میدونه یه لیوان نوشابه چه ضرری برای معده و بدنش داره اما بازم اونو میخوره! دکتر والا بلند میخندد و آرام برای آیه دست میزنند... حورا میزند روی شانه ی آیین و میگوید: یک هیچ به نفع آیه!

آیین تنها لبخندی به لب دارد و در دل زمزمه میکند: کجای کاری حورا خانم! سه به هیچ بازی رو برده دخترت!

شهرزاد می‌خواهد چیزی از آیه پرسد که زنگ گوشی آیه مانعش میشود. تصویر ابوذر روی گوشی نقش بسته و آیه با بخشیدی گوشی را جواب میدهد:

_جانم داداش

برخلاف انتظار صدای زن ناشناسی را میشنود: الو شما آیه خانم هستید؟

آیه نگران میگوید: بله خودم هستم ...گوشی برادر من دست شما چیکار میکنه؟

زن نفسی میکشد و نام محل کار آیه را می آورد و میگوید: برادرتون تصادف کردند. حال چندان مصاعدی هم ندارند ...خودتونو زودتر برسونید...

آیه مات به ظرف دسر رو به رویش نگاه میکند و زیر لب زمزمه میکند: یا جده ی سادات

حورا نگران از نگرانی آیه میپرسد: چی شده آیه کی بود؟

آیه تنها با همان بهت میگوید: ابوذر.....

آیات (فصل سیزدهم)

مثل دیوانه ها اورژانس را بالا و پایین میکردم دنبال ابوذر. دکتر والا طاقت نیاورد و به صندلی آبی رنگ اورژانس اشاره کرد و گفت: آیه شما برو بشین من میدونم چیکار کنم.

خسته و مستاصل روی صندلی نشستم...شهرزاد و آیین با نگرانی نگاهم میکردند و مامان حورا در آغوشم گرفت و نوازش کنان گفت: چه بلایی داری سر خودت میاری دخترم؟ آرووم باش هیچی نیست ان شاءالله

بغضم میترکد و اشکهایم از کاسه ی چشمانم سر ریز میشوند: مامان حورا ابوذر مه...چطور آرووم باشم...

دکتر والا همراه دکتر سهرابی می آیند. از آغوشش بیرون می آیم و هول و دستپاچه سمتشان میروم: دکتر سهرابی چی شده؟ داداشم کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

دکتر سهرابی عینکش را از چشمش بر میدارد و میگوید: آرووم باشید خانم سعیدی شما خودتون که باید بهتر شرایطو درک کنید. جراحی عمیقی به کلیه سمت راستتون وارد شده که احتمالاً

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مجبور بشییم کلیه رو خارج کنیم. یه شکستگی کوچیکم تو سرشون هست که به قدر کلپشون مهم نیست. نگران نباشید با یه کلیه هم میشه زنده موند.

باورم نمیشد... باورم نمیشد. دیوار کنارم را با دست نگه داشتیم که نیوفتم. مامان حورا زیر بغلم را گرفت...

_چی شد آیه؟

ناباور به دکتر والا و سهرابی نگاه میکنم و مینالم: ای وای من ای وای من..

کلیه سمت چپش کم کاره دکتر... تقریبا از همون کلیه سمت راستی فقط استفاده میکرد. ای وای ای وای

رنگ از چهره ی دکتر سهرابی میپرد و میپرسد: شما مطمئنید؟

سری تکان میدهم. میخوام سوالی بپرسم که از دور مامان پری و باقی اعضای خانواده را میبینم! وای من... فکر اینجایش را نکرده بودم.

اشکهایم دوباره سرازیر شد و پاتند کردم تا آغوش مامان پری...

او نیز چون من باریدن گرفت. باران خوب بود اما نه از نوع اسیدی!

زهره گریه میکرد و پرسان نگاهم میکرد. من چه میگفتم وقتی وجودم هنوز پر از مجهولات بود؟ من چه کسی آرام میکردم وقتی هنوز خودم در طالطم بودم؟

مامان پری نگاهم کرد و گفت: چی شده؟ چی بلایی سرمون اومده آیه؟

نمیگذاشتند... نمیگذاشتند این اشکها و این بغض لعنتی کز کرده گوشه ی حنجره ام که حرفی بزنم...

بابا محمد سراغ دکتر سهرابی رفت و گفت: شما پزشکش هستید؟ چی شده آقای دکتر؟ چه اتفاقی افتاده؟ به ما زنگ زدن و گفتند بیاید که پسرتونو آوردن.

دکتر سهرابی داشت برای بابا محمد شرایط را توضیح میداد و نگاه دکتر والا این میان سنگین سر تا پای بابا محمد را میکاوید

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بابا محمد همراه دکتر سهرابی رفت تا برگه‌ی رضایت عمل را امضاء کند. اوضاع خراب بود و داغان و خارج از کنترل. مامان حورا اندکی دور تر ایستاده بود و اوضاع را نظاره میکرد و مامان عمه گویی تازه متوجه حضورش شده بود. با تعجب نگاهش میکرد. مامان حورا از دور سلام داد و مامان عمه نیز همانطور دورا دور پاسخش را داد.

نگاهم چرخان دنبال زهرا گشت که گوشه‌ی سالن کز کرده در آغوش نورا اشک میریخت. مامان پری را روی صندلی نشاندم و با پاهایی لرزان سراغش رفتم. پیشانی اش را بوسیدم و روبه رویش زانو زدم.

فقط با اشک نگاهم میکرد و زیر لب چیزی زمزمه میکرد. گوش تیز کردم: *تطمئن القلوب میگفت...* دستهایش را فشردم: *عزیز دلم... آروم باش. من نا آروم بهت میگم آروم باش واسه دل اون مادری که حسابی نا آرومه... از من و تو عاشق تره و نا آرومیمون بیشتر نا آرومش میکنه... ابوذر عشق هممونه ولی آروم باش.*

تندتر اشک میریزد. و دستهایم را بیشتر میفشارد و میگوید: *عشقمه آیه... شوهرمه... سخته به خدا که سخته آروم بودن. نگاه میکنم نگاه دریایی اش را راست میگفت.*

کنار اتاق عمل قدم میزنم و عقیق لمس کنان ذکر میگویم مثل زهرا... همان *تطمئن القلوب* را. همان اسمه دوا و ذکره شفاء را. مامان پری آرامتر شده و کمیل خیره به علامت منحوس ورود ممنوع پشت اتاق سکوت کرده. زیر لبی از مامان عمه میپرسم *سامره کجاست؟ که میگوید خانه حاج صادق مانده. نگاهم سمت زهرا میرود که در آغوش نورا آرام گرفته و حاج صادقی که دست روی پیشانی اش گذاشته و کنار بابا محمد نشسته*

بابا محمد اما همچنان سرو است! با ضربات سخت زمانه در این چند ساعته همچنان سرو است. من اما درگیر اوضاع پیش آمده ام.

خدایا من را که میشناسی اهل کفر گفتن نیستم! نگاهی به لیست بنده هایت بکن! نام من آیه است نه ایوب!

خیره به آخر سالن منتهی به اتاق عملم که حاج رضا علی و امیرحیدر را میبینم! نگاهم میرود سمت ساعت سه و سی دقیقه ی صبح است!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

تکیه از دیوار میگیرم و سمتشان میروم. اشکهایم را پاک میکنم و آرام سلام میکنم. بابا محمد هم کنارمان می آید و با امیرحیدر و حاج رضاعلی روبوسی میکند.

حاج رضا علی از من جويا میشود: حالش چطوره دخترم.

نگاهم میروم سمت اتاق عمل و میگویم: اون تو دارن کلیه اش رو خارج میکنن.

امیر حیدر میپرسد: کدوم کلیه؟

_ کلیه سمت راست.

یا علی گفتن حیدر مضطرب ترم میکند.

حاج رضا علی میخواهد چیزی پرسد که دکتر سهرابی از اتاق بیرون می آید.

هجمه میکنیم سمتش... دستهایش را بالا می آورد به نشانه ی آرامش و میگوید: آرام باش... حالش خوبه... عمل خوبی بود...

اندکی خیالم راحت میشود.

_ اما.. چطور بگم با توجه به کلیه ی کم کارشون ... امکان دیالیزی شدنشون زیاده. مگه اینکه به فکر یه کلیه پیوندی باشید.

زهرا یازهرا گویان در آغوش نورا سست میشود و کمیل میشکند بغضش....

همه وا رفته اند. نه آیه حالا نه... وقت برای آبغوره گرفتن و این لوس بازی ها زیاد است! اما حالا نه ... نگاه دکتر سهرابی میکنم و میگویم: دکتر من با ابوذر هم خونم یعنی شرایط اهدا رو دارم... باید چیکار کنم...

چهره اش بشاش میشود و میگوید: واقعا؟ خب اینکه خیلی خوبه بای...—

سکوت مامان حورا شکسته میشود و یک (نه) مسخره را تلفظ میکند.

همه نگاهش میکنیم. با تعجب... بابا محمد پوز خندی میزند و خیره ی زمین میشود. از نگاهها شرمنده میشود مامان حورا. سرش را پایین می اندازد و میگوید: نه آیه... تو نه...

با بهت نگاهش میکنم و ناباور تک خندی میزنم! حالا وقت شوخی نبود!

دوباره سمت دکتر سهرابی بر میگردم و میگویم: دکتر باید چیکار کنم حالا؟

اینبار (نه) بابا محمد بود شوکه ی مان کرد...

سمتش میروم و میگویم: نه؟؟

بابا محمد دستی به سر و روی تسبیح در دستش می کشد و میگوید: نه... مگه نمیبینی مادرت راضی نیست!

خنده دار بود اوضاعمان! خیلی خنده دار. ناباور نگاهم را گردش میدهم بینشان. بابا محمد بس کن ابوذر روی تخت خوابیده کلیه میخواهد!! الان؟ حالا؟ الان وقت احترام به حقوق مادری مادریست که بیست و چهار سال نبوده؟

سمتش میروم و میگویم: بابا محمد چی میگید؟ بابا ابوذر روی تخت دراز کش خوابیده کلیه میخواهد شما میگی نه؟

بدون اینکه پاسخم را بدهد سمت دکتر سهرابی میروم و میگویم: بزاریدش تو لیست پیوند. داشتیم آتش میگرفتم....

سمتش رفتیم و رو به رویش ایستادم و گفتم: بابا الان وقتش نیست! به خدا که وقتش نیست! نگاه عروست کن... داره پس میوفته. قلبشو دیدی چطور میزنه؟ نگاه مادرش کن؟ ماما پری رو دیدی؟ به اندازه بیست سال پیر شده تو این دوساعت! حالا؟ الان وقتش نیست بابا...

هیچ نمیگوید و این سکوت دارد راه نفسم را بند می آورد. نگاه میکنم ماما حورا را

سر به زیر گوشه ای ایستاده. منفجر میشوم و سمتش میروم. آستین لباسش را میگیرم و دنبا خودم میکشمش میبینم که با چشمانی گرد شده نگاهمان میکنند ولی من آیه دیگر به حد انفجار رسیده ام... من آیه دیگر تاب ندارم.

دنبالم می آید و همانطور میگوید: آیه صبر کن... آیه چیکار میکنی؟

درب اتاق مخصوص استراحت پرستاران را باز میکنم و کسی نیست میفرسمتش داخل اتاق و با صدای بدی درب اتاق را میندم. نفس میگیرم بلکه اکسیژن به مغزم برسد و بفهمم که دارم چه

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

میکنم؟ نمیرسد. نمیفهمم دهان بی فکر باز میکنم و همانطور رو به در و پشت به او با صدای تقریبا بلندی میگویم: نه؟....

نه؟؟؟

زهرخندی میزنم و تکرار میکنم: نه؟؟

سمتش بر میگردم و به چشمهای ترسیده اش نگاه میکنم و میگویم: واقعا نه؟؟

بیست و چهار سال نبودى نگرانى كنى برام... حالا يكاره اومدى الان و تو اين موقعيت ميگى نه؟
حالا يادت افتاده نگرانى كنى؟ حالا كه داداشم گوشه ي تخت افتاده و داره درد ميكشه؟ حالا يادت افتاده بگى نه؟

نگاه مادرش كردى؟ پنج ساله كه بودم و تب كردم دو روز تمام بالا سرم بيدار موند و تيمارم كرد! اونموقع كجا بودى كه حالا يادت افتاده بگى نه؟ كل دوران ابتدايى رو اون به جات اومد و پيگير وضعيت درسيم شد كجا بودى اونموقع كه حالا يادت افتاده نه بگى؟ نگاهش كن... لباس نو تن بچه هاش نكرد تا وقتى كه تن من نكرده بود كجا بودى اونموقع ها كه حالا ميگى نه؟ ميشناختى بابا محمد رو كه گفتى نه! ميدونستى بهت احترام ميزاره ... ميدونستى به حرمت حق مادرى و اون چند ساعت درد ميگه نه و گفتى نه؟؟

اشكهايش سرازير شد و لب باز كرد: آيه... ببين...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و گفتم: نه من هيچى نميفهمم الان... الانى كه ابوذر م گوشه ي تخت افتاده و من ميتونستم كارى براش بكنم و شما نزاىتى هيچى نميفهمم.... حضرت مادر الان خيلى خوشحالى نه؟ حس مادرانه ات ارضا شد؟ شدى فرشته ي نجاتو نزاىتى خط به تن بچه ات بيوفته...

ديوانه وار تشويقش كردم و گفتم: آفرين تو آخرشى... تو يه مادر به تمام معنائى

داد كشيد: بس كن آيه .. گوش كن...

من ديوانه شده بودم... خودم هم اين آيه را نميشناختم: بس نميكنم...

دست گذاشتم زير بيخ گلويم و گفتم: ببين به اينجام رسيده.... تمومش نميكنم ... بد كردى با من امشب حضرت مادر! بد كردى....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

در را باز کردم و به آیین متعجب جلوی در ایستاده توجهی نکردم و برگشتم سمت بخش... دوباره سراغ بابا محمد رفتم: بابا بس کنید... بیایید و این رضایت نامه ی لعنتی رو امضا کنید بابا محمد نه نگاهم میکند و نه حرفی میزند. ناباورانه میگویم: بابا... سمت مامان پری برمیگردم و میگویم: تو یه چی بگو مامان پری اشاره ام میرود سمت زهرا ی گریان گوشه ی سالن و میگویم: مگه نمیبینید تو چه حالی؟ هیچ کدام چیزی نمیگویند. مامان پری اما با چشمهایش التماس بابا محمد میکند. تاب نمی آورم هوای سرد و تلخ بخش را میزنم بیرون... توی محوطه هی نفس میگیرم... هی نفس میگیرم بلکه خون برسد به مغزم... بلکه سلول هایم از این خفقان نجات پیدا کنند....
نمیشود... نمیشود...

_خدا... خدا بسه... تمومش کن این کابوسو.

نمیدانم چند دقیقه گذشت که دیدم حاج رضاعلی و امیر حیدر از بیمارستان بیرون می آیند. نگاهی به ساختمان بیمارستان می اندازم... نمیتوانم تحملش کنم. داشتند سوار ماشین امیرحیدر میشدند که بی فکر سمتشان میروم...

_حاجی

برمیگردد سمتم...

_اینجایی دخترم؟ دنبالتون بودن.

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: مهم نیست... همیشه یه خواهشی ازتون بکنم؟
_بفرمایید...

نگاهم میرود سمت امیر حیدری که متعجب نگاهم میکند. سرم را پایین می اندازم و میگویم: دلم طاقت نیاره اینجا بمونم... همیشه... همیشه همراهتون بیام... میخوام برم امامزاده نزدیک حوزه... همونجایی که ابوذر همیشه میره... میخوام یکم آرام شم...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

لبخند محوی میزند و میگوید: بفرمایید دخترم... حتما.

ببخشید گویان سوار ماشین میشویم و من دلم میخواست یک دل سیر گریه کنم.

سرم را تکیه میدهم به شیشه و بی صدا گریه میکنم... ابوذرم.. ابوذر عزیزم.

صدای امیرحیدر مرا از خلسه ام بیرون می آورد: حالتون خوبه خانم آیه؟

صاف تر مینشینم و میگویم: خوبم آقا سید... شرمنده شما هم شدم.

_این چه حرفیه... راستی... گروه خونیه ابوذر چیه؟

+A

دیگر هیچ نمیگوید و من میمانم و این درد استخوان سوز...

چادر سفید امام زاده را دور خودم میپیچم تا اندکی از سرمای درونم را بکاهد. داخل نمیروم. توی

حیاط گوشه ی حوض کوچک امامزاده مینشینم و به گنبد فیروزه ای و چراغ سبز روی آن خیره

میشوم....

تهی شده ام گویا... لبخندی که بی شباهت به پوزخند نیست روی لبم نقش میندند. آرام و زمزمه

وار لب میگشایم: رسما شوکه ام کردی امشب... دقیقا چی شده؟ چی شده که اینجوری داری

حکمتتو به رخم میکشی؟ منو با رحمتت بد عادت کردی و حالا داری با حکمتت میای جلو؟

حاج رضاعلی سمت حوض می آید و آستین بالا میزند برای وضو. دلم هوس دو رکعت نماز

کرده. پوزخند میزنم نماز را که هوسی نمیخوانند. نگاهم میچرخد گرد محوطه ی ساکت و بی صدای

امام زاده ی کوچک محله ی حوزوی ها. جز من و حاج رضا علی و امیرحیدر کسی اینجا نیست.

دوباره خیره ی حرکات حاج رضا علی میشوم. با دقت مس پا میکشد و بعد آستین پایین میزند.

دلم حرف زدن میخواست. حس می کردم خالی اگر نشوم متلاشی شدنم حتمی است.

بین خدا! لوس تر از این حرف هایم. رو به حاج رضاعلی میکنم. داشت عمامه اش را روی سرش

میگذاشت. میپرسم: چرا حاج رضاعلی؟

نگاهم میکند. با همان لبخند محجوب روی لبش میپرسد: چی چرا دخترم؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

سر روی زانوانم میگذارم و میگویم: سیستم خدا رو میگم! چرا اینجوریه؟ روی خوش نمیده به بنده هاش.

لبخندش عریض تر میشود. از خیر نماز حاجتش میگذرد و مثل من کنار حوض مینشیند...

او هم خیره به گنبد فیروزه ای میگوید: برعکس من فکر میکنم خدا ماها رو آفرید واسه لذت بردن...

پوزخند میزنم: غایت این دنیا بشه لذت بردن؟ حرفا میزنید حاجی! مثلاً چی شرایط من لذت بخشه.

نگاهم میکند و میگوید: در بلا هم میکشم لذات او... مات اویم مات اویم مات او...!

بزرگ بود بزرگ کنار من نشسته!

_ کوچیک تر از این حرفام حاجی!

چادر را دور خودم محکم تر میکنم. سرد است!

_ حاجی میدونی چی برام عجیبه؟ هرچی سعی میکنی خوب تر باشی اوضاع سخت تر میشه...

من همیشه سعی کردم خوب باشم... ولی هرچی جلو تر میرم اوضاع بدتر میشه.

باز هم لبخند میزند... تو چه خدایی میخندی پیرمرد

_ دعوا سر همین خوب بودنه! خدا از من و شما خوب بودن نمیخواست! هیچکی انتظار خوب بودن از

ما نداشت... یه عمر وقت تلف کردیم برای خوب بودن!

داستان داشت جالب میشد. سر بلند کردم ناباور خندیدم: چی میگی حاجی؟

_ چیز خاصی نمیگم! دارم از اشتباهاتمون میگم.

_ خوب بودن اشتباهه؟

_ آقا رسول الله میگن... آدم اگه یه کار خوب بکنه فقط یه کار خوب... خدا بهشتو بهش میده!

ما تموم عمرمونو هدر دادیم برای خوب بودن... موجود خوب زیاد دور و برش هست

_ پس خدا چی میخواست؟

چشم گفتن!

درس عرفان میدهی استاد؟ مستمع آدم نیست! چه رسد به عارف و عاشق. کوتاه بیا خراب نکن یک عمر دیواری که ساختیم و نامش را گذاشتیم زندگی!

مبهوت مپرسم: چشم گفتن؟

آره چشم گفتن! البته چشم گو هم دور و برش زیاد داره! ولی از زبون آدم چشم شنیدن یه چیز دیگه است. چاشنی خلقتش یه چیزی هست اسمش اختیاره چشمشو زیبا تر میکنه میخندم... چه مفاهیمی را خورد و خاکشیر کرده بود تا بتواند به خورد فهم من بدهد.

یعنی یه عمر راهمون اشتباهی بود؟

اشتباه اشتباهم که نه! ولی اصل یه چیز دیگه بود.

مات نگاهش میکنم. راست میگفت. مثلا خوب بودن به چه دردی میخورد؟ به چشم هفت میلیار آدم خوب آمدن محال ترین کار ممکن است!

راستی راستی راست میگفت حاج رضاعلی! یک عمر راه را اشتباه رفتم... وقت تلف کردم برای خوب بودن...

نگاه آسمان کردم و زمزمه کردم: حالا باید چشم بگم؟ قبلش یه مشقی یه تمرینی میدادی! اینجوری؟ یه دفعه؟ مسئله ای به وسعت وجود ابوذر؟

نگاهم را از آغوش ستاره ها بیرون میکشم و در بغل نگاه خدایی حاج رضاعلی می اندازم: خیلی یهویی بود حاجی... حالا من چیکار کنم؟...

حاج رضاعلی از جا برمیخیزد: یه وقتایی هم آدم اسماعیل میده اینم یه جور چشم گفته! اسماعیل داری برای قربانی کردن؟

اسماعیل؟ واضح تر بگوید استاد! من مبتدی تر از این حرفهایم!

مسلط نگاه گنگم را خواند و گفت: اسماعیل آدمها همون چیزهای با ارزششونه... گاهی قربانی میشن برای چیزهای با ارزش تر... بزرگی و کوچیکیشون بستگی داره به وسعت روح! اینکه چقدر بزرگ باشی و چقدر کوچک! اسماعیل داری؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

اسماعیل؟ اسماعیل از کجا بیاورم این وقت شب! با ارزش ترینهایم ردیف کردم بلکه بیت اتفاقات امشب جور شود.....

بابا محمد مامان پری مامان عمه کمیل و سامره مامان حورا عقیق در گردنم سجادهه...
می ایستم از شمارش... دوباره مرور میکنم و میرسم به یک نام(عقیق!) دستم میرود به عقیقم...
از جا بر میخیزم و مثل خواب زده ها سمت امام زاده حرکت میکنم! عقیق؟
حالا وارد امام زاده شده بودم و نور سبز رنگش چشمهایم را نوازش میکرد... یک نام در سرم
پژواک میشود: عقیق؟

زانو میزنم کنار ضریح و تکیه میدهم به پنجره های کوچکش... عقیقم را از گردنم باز میکنم و خیره
به رکاب و رنگ منحصر به فردش زمزمه میکنم: عقیق؟
گریه ام گرفته بود... صدایم بالا تر میرود: عقیق؟
چشمهایم را میندوم و هق هق میکنم... مینالم: عقیق؟

شبی صوفی نگون بختی بودم که یک عمر تنبور نواخت و رقص سماع گرفت برای به خدا رسیدن
اما زهی خیال باطل!
خدا در سکوتی معنا دار کنج محراب... میان مردم شهر و در عطر فروشی ها... بین سلولهای خسته
انش بود!

حس و حال پیله ای را داشتم که برای پروانگی نقشه میکشید و حالا تارو پولد لباس کثیف کودکان
بازیگوش شده بود!

وسعت روح همین قدر بود آیه؟ یک عقیق؟ میخواهم حق را به خودم بدهم. برای خودم توضیح
میدهم که: گوش کن آیه این یک عقیق معمولی نیست. این انگشتر رفیق صمیمیت بوده محرم
رازهاش بوده یادگار آقا جونت بود... مادر تو بهت رسوند... این یه انگشتر معمولی نیست!!!
پیله ی رنج من ابریشم پیراهن شد....

شمع حق داشت به پروانه نمی آید عشق

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بی فایده بود. هر که را که بشود گول زد خودت را که نمیتوانی من آیه همین بودم! به اندازه ی یک انگشتر چند گرمی وسیع بودم! و من آیه یک عمر قدر یک انگشتر بزرگ شدم!

اسماعیل من یک عقیق بود!

منم گنجشک مفت سنگهای بر زمین مانده

هراسی کهنه از صیادهای در کمین مانده

رکاب نقره انگشتری که گوشه دگان

دهانش پر شده از پرسشی که بی نگین مانده

نگاهم سرگردان بین قسمت فوقانی ضریح بود و انگشتر عقیق در دستم.

چشمهایم را بستم و اشکهای گرمم گونه ی یخ زده ام را جانی تازه بخشیدم.... نفس حبس کردم
و....

اسماعیل را قربانی کردم....عقیقم به داخل ضریح افتاد.

باورم نمیشد. اسماعیل را با دستان خودم ذبح کردم... تیغ نه کند شد و نه خدا ذبیحی دیگر
فرستاد! اسماعیل رفت.... قلبم بی تابی میکند... عقیق میخواهد و اسماعیل ذبح شد!

بغضم را قورت میدهم و آیه وار میگویم: ابراهیمی شدن به ما نیومده... ولی خوب نگاه کن حضرت
عشق.... اسماعیل رو دادم... برای تو... فقط تو... یه رحمی به حال دلم... دل زهرا... دل مامان
پری.... دلمون بکن... ابوذر دادن کار ما نیست!

نگاهم میگردد گرد ضریح... بالغ شده بودم گویا... یک رنگ دیگر داشت دنیا پس از عقیق!

پلکهایم را آرام از هم گشودم. گیج اطرافم را نگاه کردم. با همان چادر سفید و تسبیح تربت به
دست کنار ضریح خوابم برده بود. گردنم به خاطر سکون بیش از حد دیشب گرفته بود و درد
میکرد. پرنده ها توی محوطه آواز میخواندند و کسی مثل دیشب در امام زاده نبود. از جایم بلند
شدم و راهی حیاط امامزاده شدم. نه مثل اینکه واقعا کسی نبود! چه سرش خلوات بود امامزاده ی
محله ی حوزوی ها

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

یاد ابوذر می افتم. هول گوشه ام را بیرون میکشتم و میخواهم تماسی بگیرم با کمیل که خیل تماسهای بی پاسخ و پیامکها متعجبم میکند. نگاه سرسری به پیامها حاکی از این بود که همگی دنبال من بودند.

شرمنده گوشه را آرام میکوبم روی پیشانی ام و فکر میکنم اول باید به کدامشان خبر دهم. یاد دیشب و طغیانم می افتم... خجالت آور بود. می اندیشم یعنی دیشب من بودم که آنطور بی ملاحظه با مادرم حرف میزدم؟ لعنت میفرستم به خودم و با استرس و دستی لرزان شماره اش را میگیرم

بوق دومی به سومی نرسیده بود که گوشه را برداشت. انگار که منتظرم بود:

_ الو آیه؟ کشتی منو تو... کجایی بی انصاف؟

خدا از سر تقصیراتم نگذرد که باعث و بانی این صدای لرزان بودم

_ سلام...

_ کجایی آیه؟

_ خوبی ماما حورا؟

صدای نفسهای عصبی و مضطربش گوشم را می آزد: یه ترس لعنتی هست که افتاده به جونم دقیقا از شش ساعت و ده دقیقه ی پیش که رفتی... ترس از ماما حورا نبودن. کجایی نامرد؟ نامرد صدا میزد دخترش را! خب دخترها هم نامردند... یعنی نا... مردند... یعنی جنسیتشان مونث است... اما نه... روزی جایی خوانده بودم مردانگی یک صفت است مشترک بین زن و مرد! برای همین است که تنگش تر و ترین هم میگذارند. تلخند زنان میگوییم: ببخش مامانی... اسم کار دیشم خیریت بود... ببخش سرت داد کشیدم... حالام کن هر اراجیفی رو که دم دستم بود بارت کردم شرمنده ی اشکاتم! آیه اینقدرها هم که فکر میکنی نامرد نیست!

اشک میریخت پشت خط گویا: آیه کجایی فدات بشم؟ یه شهر بسیجند و دنبال تو ان...

_ گریه نکن حضرت مادر... جام امن و راحتته... دیشبو مهمون امامزاده ی محله ی عمامه به سرها بودم... یکم باید آروم میشدم... ابوذر چطور حالش خوبه؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

صدایش شفاف تر میرسد این بار: دنبالتیم تا همینو بهت بگیم... که پیداشد همون کلیه ای که سرش اونجوری قشوق به پا کردی؟

شوکه میخندم! پیدا شد؟ به همین راحتی؟ بقالی بود مگر؟ لیست پیوند بود و n مدت انتظار! بچه گول میزدند اینها؟

_چی میگی ماما حورا! تو که بهتر خبر داری از شرایط لیست در حال انتظار.

میخندد گویا: رفیق که با معرفت باشه لیست و هرچی انتظاره رو دور میزنه!

رفیق؟ چه گنگ حرف میزدند اینها!...

_واضح تر میگی چی شده؟ تو این شرایط اگه ف بگید تا جوادیه هم نا ندارم برای رفتن چه برسه به فرحزاد و درک حرفاتون

خنده اش پررنگ تر میشود: بیا خودتو برسون بیمارستان همه چیو میفهمی....

قطع میکند و در این شرایط غافلگیر کردنش گرفته این حضرت مادر! پا تند میکنم و میخواهم از امامزاده بزنم بیرون که لحظه ای از حرکت می ایستم!

برمیگردم سمت ضریح. لبخند میزنم. به سقف گنبدی شکل نگاه میکنم و زمزمه میکنم: (انا اشکو الیک) آورده بودم (من لی غیرک) گویان دارم میرم... خدایی خیلی خدایی!

دربست میگیرم و جان به لب میشوم تا به بیمارستان برسم. آنقدری هول بودم که در بین راه چند باری سکندری خوردم. رسیدم به بخش و بابا محمد و ماما پری را دیدم... بابا محمد با دیدنم نفسی کشید شبیه نفسی که نشانه ی خیال راحت بود! شرمنده بودم. بیست و چهارسال از خدا عمر گرفته بودم و تا به حال اینقدر بی فکر عمل نکرده بودم. نزدیکشان میروم. شرمنده و سر به زیر. آرام سلامی میدهم و بابا محمد سر سنگین سر تکان میدهد. قهر نکن بابا. تو قهر نکن. طاقت پشت کردن همه ی عالم را دارم جز تو. ماما پری نگران ستم می آید و بی مقدمه در آغوشم میگرد و میگوید: کجایی تو دختره ی بی فکر! میدونی چی کشیدیم تا امیرحیدر گفت کجایی؟

شرمنده تنها گفتم: ببخشید... ببخشید

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نگاهم کرد و خسته لبخند زد. کنجکاوناگاهش کردم و پرسیدم: راسته که برانش کلیه پیدا شده؟
آخه چجوری؟ به این سرعت؟

لبخند خسته اش کش می آید و تنها زمزمه میکند: امیر حیدر.

گنگ میپرسم: آقا سید؟

سر پایین می اندازد که آقا سید!

آقا سید امیر حیدر کلیه میخواست بدهد؟ خنده ام گرفته بود! فکر میکردم اشتباه شنیده ام: آقا سید
میخوان کلیه بدن؟ چجوری؟ مگه شرایطشو دارن؟ الان ابوذر کجاست؟

میخواهد هیجانم را فرو نشاند: آرووم باش الان دکترش میاد ازش سوال پیرس دیروز بعد نماز
صبح بود که اومد و به دکتر گفت گروه خونیش با ابوذر یکیه! از دیشبه هزار جور آزمایش و آماده
سازی دارن انجام میدن! فکر کنم تا چند دقیقه دیگه سر و کله ی مادر پدرش هم پیدا بشه...

ناباور میخندم! به کوچکی مغز خودم و بزرگی حکمت خدا! چه بن بست بی انتهایی!

نگاه بابا محمد می اندازم! حساب سن و سالم را نمیکنم و محکم بغلش میکنم و زیر گوشش
میگویم: بابا بابا بخند اخم نکن... من غلط کردم عزیزم... آیه غلط کرد... ببخش... ببخش تو رو
خدا... دیگه تکرار نمیشه بابا بابا بابا بابا!!!!

آنقدر صدایش میزنم که اخمهایش محو میشوند و لبخند کم حجمی روی لبش مینشیند. سری
تکان میدهد و میگوید: زشته دستاتو باز کن! کتک نخوردی خیلی وقته! درستت میکنم.

میخندم به این تهدیدهای بی عمل. گونه اش را میبوسم و از آغوشش بیرون می آیم. با لبخند
نگاهم میکند. تلخی شیرینی دارید اوضاع و احوالمان

دلیم ریش میشد وقتی آنطور روی تخت خوابیده میدیدم برادرم را. ماسک اکسیژن به صورت داشت
و دستگاه دیالیز به او وصل بود تا پیوند انجام شود.

دلیم ریش بود و گرفته. سخت است پرستار عزیزت باشی و اگر اتفاقی افتاد از همه بیشتر اوضاع را
درک کنی و از همه سخت تر باشی! دم صبح به هوش آماده بود و از فرط درد زیاد با مسکن
خوابش کرده بودند. بمیرم ...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خم میشوم روی پیشانی اش و میبوسمش. دم گوشش نجوا میکنم: خوب شو. اون بیرون خیلی ها نگرانن. زهرا بال بالتو میزنه و بقیه رو جون به لب کردی! خوب شو...

نگاه از او میگیرم و از اتاق بیرون میزنم. مامان پری روی صندلی چرک و کثیف سالن نشسته بود و نذر حدیث کسایش را پیش پیش ادا میکرد.

کنارش نشستم که با نگرانی گفت: چی شد؟ حالش خوب بود؟

تلخندی میزنم: خوب که نه... بد نیست! تو کارت به حالش نباشه مامان تو دعواتو بکن! بینم کدوم فرشته ای جیگر میکنه نبرتش بالا... تو دعا کن دعای تو نباشه کار ما و این دکتر مفت نمی ارزه.

از جایم بلند میشوم و میخوام بروم سراغ کارم. نگاهش میکنم و میگویم: میخوای برو خونه من هستم. یه ذره خستگی در کن.

دعا خوان تنها به نشانه ی (نه) سر تکان میدهد. خب مادر بود....

راه کج میکنم سمت بخش عمومی که یاد امیرحیدر می افتم. اصلا یادم نبود! زیر هزار جور آزمایش و دم و دستگاه بود و من سراغی از او نگرفتم. شرمنده راه کج میکنم سمت بخش پیوند. می اندیشم چه بامعرفت رفیقی است! عالیجناب مرام! و بعد فکرم میرود سمت جوی که میخواد ابوذر را بگیرد و مغزمان را به کار گیرد که: حالا من چجوری با رگ و پی پیغمبر زندگی کنم و گناه نکنم؟

اعیاذبالله گویی خود حضرت رسول داشت به او کلیه اهدا میکرد که اینجوری کند! اصلا انگار سادات زندگی نمیکنند! سید است دیگر! سخت میگرفت این ابوذر.

از اطلاعات شماره اتاقش را میگیرم. یک جوری میشوم. اصلا هوايش سنگین است. حضور وزینی دارد این (آ سد امیرحیدر). درب اتاقش بسته بود کمی دست و دلم میلرزید برای رویارویی با او. شرمندگی از یک سو و دستپاچه شدن وقت صحبت با او یک سوی دیگر!

بسم الله میگویم و در اتاق را باز میکنم. آه از نهادم بلند میشود... خدایا طاهره خانم را کجای دلم جا بدهم! امیرحیدر روی تخت خوابیده بود به حرفهای مادرش گوش میداد. با صدایی لرزان سلام میدهم. با شنیدن صدایم هر دو به سمتم بر میگردند. چه اوضاع و احوال مزخرفی بود. رسما داشتم به حالت مایع در می آمدم. امیر حیدر تکانی میخورد و میخواد خود را جمع و جور کند که میگویم: تو رو خدا راحت باشید آقا سید یه دقیقه اومدم میخوام برم.

به همان حال میماند و با لبخند میگوید: سلام خانم آیه.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دوباره سلام میدهم و نگاهم می‌رود سمت طاهره خانم که او هم سلام می‌دهد و اندکی سر سنگین است اما لبخندش را حفظ کرده. حق هم دارد بنده ی خدا. من خواهر مادرم راضی به اهدا نشد! اوی دوست دارد مرام خرج میکند و از جان مایه میگذارد.

دوباره به امیرحیدر نگاه میکنم و میگویم: خوب هستید؟ من واقعا شرمنده شمام. خدا خیرتون بده.

محبوب میخندد و میگوید: این چه حرفیه. با ابوذر ندار تر از این حرفاییم!

من نیز با اجبار کشی به لبهایم میدهم. رو به طاهره خانم میگویم: شما خوب هستید؟ آقا سید هم به روی خودشون نیارن ما همیشه شرمنده لطف شما هستیم.

با لبخندی که آدم را شک می اندازد که تصنعی است یا واقعی میگوید: اینطوری نگو دخترم. ابوذر هم مثل پسرم!

آدم خوب است همیشه حسن ظن داشته باشد به اومور. مثلا من الان باید گوش این حس مزخرف افتاده به جانم را که یک ریز بیخ گوشم وز وز میکند (میخواد سر به تن هیچ کدومتون نباشه و حرفای الانش دروغه) را بیچانم و با حسن ظن مطمئن باشم که او تمام حرفهایش از سر صدق است.

از امیرحیدر میپرسم: اذیت که نشدید آقا سید؟

باز هم با همان لبخند روی لبش میگوید: نه خدا رو شکر. فقط از ابوذر بگید... حالش چطوره؟ کجاست الان؟

سرم را پایین می اندازم و با حزن میگویم: بخش مراقبت های ویژه است. تا پس فردا که آزمایشها و شرایط عمل جور شه مجبور دیالیز بشه. سر صبحی به هوش اومد بعد دوباره با مسکنا خوابید.

تاسف میخورد و طاهره خانم میپرسد: مادرت کجاست الان؟

_ تو همون بخشه... نرفته خونه هرچی اصرار کردیم

چادرش را مرتب میکند و از جایش بلند میشود: من برم بهش سر بزنم.

_ زحمت نکشید حاج خانم.

_ این چه حرفیه... حیدر جان من میام الان

امیر حیدر میگوید: برو ماما جان.

طاهره خانم میرود و من نیز باید کم کم زحمت را کم می‌کردم. دوباره نگاهش میکنم و میگویم: میدونم که خونواتون خیلی راضی به این کار نبودند اما همیشه ممنون این لطفتون هستیم... تو شرایطی که حتی مادر منم...

میگوید: این چه حرفیه خانم آیه. ابوذر برادر منه. هرچقدر برای شما ارزش داره برای منم با ارزشه. این حرفو نزنید.

با لبخند نگاه این مرد بزرگورا میکنم و قبل از خروج قطره چکان سرمش را تنظیم میکنم و میگویم: فکر کنم پس فردا صبح باید برای عمل برید.

سری تکان میدهد و میپرسد: ترخیص تا کی طول میکشه؟

میگویم: خب اگه مشکلی پیش نیاد سه چهار روزه مرخص میشید اما اگه خدایی نکرده زخم‌تون عفونت کنه یا خونریزی داشته باشید امکان داره تا یک هفته یا شایدم ده روز بستری باشید. ببخشید تو رو خدا از کار و زندگی هم افتادید

کلافه میگوید: شما خیلی تعارفی هستید خانم آیه. باور کنید کسی منو مجبور به این کار نکرده! تنها میخندم و نگاهی به ساعت میکنم و میگویم: بازم ممنونم. من دیگه باید برم. مشکلی بود خبرم کنید.

دوباره جابه جا میشود و میگوید: لطف کردید سر زدید خانم آیه.

_ خواهش میکنم. با اجازه.

سمت در راه میوفتم که میگوید: راستی خانم آیه...

خانم آیه را یک جور با مزه ادا میکند! اصلا آدم دوست دارد خانم(میم ساکن دار) باشد! برمیگردم سمتش.

_ لطفا محکم باشید مثل همیشه. یه جورایی امید خیلی ها به محکم بودنونه!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

خسته لبخندی میزنم و سری تکان میدهم و از اتاق خارج میشود. در را میبندم و همانطور سمت در نفس حبس شده ام را خالی میکنم. محکم بودن توصیه کرده بود و من خب باید محکم میبودم!

__ به عمل ساده ی پیونده! اون حالش از ماهم بهتره

ترسیده به سمت راستم نگاه میکنم و آیین را میبینم که تکیه زنان به دیوار نگاه میکند. دست از قلب ترسیده ام بر میدارم و میگویم: ترسیدم دکتر.

با لبخند تکیه از دیوار میگیرد و میگوید: اومدم بخش مراقبتهای ویژه مادرش گفت اومدی اینجا...

نگاهم بین او و در بسته ی اتاق در گردش است. میگویم: اومده بودم بابت لطفشون تشکر کنم!

اوهومی میگوید و اشاره میکند به همقدم شدن با او. راه می افتیم سمت بخش عمومی.

میگوید: خسته نیستی؟

میگویم: خسته نیستم.

این شناسه ها را باید درست کند انگاری!

میپرسد: خوب بودن حالا؟

یک جواری میپرسد سوالش را! از آن لحن هایی که خودت را باید مجبور کنی به حسن ظن داشتن!

__ خوب بودن

__ آشناست؟

__ آشنا هستند...

__ اوهوم. کیه اونوقت؟

__ دوست ابوذر.

__ بهش نمیخوره هم سن ابوذر باشه

__ هم سن ابوذر نیست... یه چهارسالی ازش بزرگتره

ابرویی بالا می اندازد و میگوید: جالبه!

__ بله جالبه....

چی کاره است؟

دقیقا نمیدونم. مهندس مثل ابوذر

میخواهم به این پرسشهای نامربوط پایان دهم پس میپرسم: ماما خوبه؟

بدون پاسخ دادن به سوالم میگوید: خیلی پیچیده ای! کی فکرشو میکرد آیه ی همیشه آروم و مهربون یهو اونجوری طغیان کنه و طوفانی بشه

شرمنده و سر به زیر میگویم: من بابت اون شب همیشه شرمنده ی ماما حورا هستم!

نگاهم میکند و بعد با تک خنده ای میگوید: تو هیچ وقت حقو به خودت نمیدی نه؟

نه از حقم نمیگذرم. منتها انصافم دارم! ماما حورا قصد بدی نداشت به خیالش داشت از دخترش محافظت میکرد

نه... جالبه. همه چی سفیده برات!

همه چیز سفیده. مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.

گویی که به شیء غریبی نگاه کند و آن را کشف کند نگاهم میکرد. از آن نگاهایی که معذبت میکرد. یک آن گفت: یه وقتی فکر میکردم با بقیه خیلی فرق داری! اما بیشتر که فکر میکنم میبینم تو دقیقا همونی که باید باشی هستی!

خوب اینجوری حرف زدن هم معذب میکرد آدم را. به بخش رسیده بودیم. مقنعه ام را مرتب کردم و خیره به نوک کفشهایش همانطور که به سمت استیشن میرفتم گفتم: ممنونم از لطفتون. با اجازتون باید برم سر کارم.

اجازه ما هم دست شماست. بفرمایید.

متعجب نگاهم را میگیرم و راهی استیشن میشوم. می اندیشم کجای کار من اشتباه بوده که نتیجه اش شده این حرفهای کمی تا قسمتی پوست گرفته و صمیمی؟

سلامی میدهم به همکارانم و مشغول کارم میشوم. ساغر که یکی از تازه وارد ها است سمتم می آید و میگوید: خسته نباشی آیه خانم!

بی آنکه نگاهش کنم میگویم: مرسی عزیزم.

میگوید: دکتر والا بودن؟

شروع شد خدا!

_بله دکتر والا بودند

دست میگذارد زیر چانه اش و در حالی که با دست دیگرش با موهایش بازی میکند میگوید: میگویم خیلی با هم صمیمی هستیدا...

نگاهش میکنم. درست شبیه نگاه هایی که به سامره می ندازم: باریک الله دیگه چیا فهمیدی؟

_ناراحت شدی؟

_کنجکاو شدم!

_خب میدونی این همیشه برای ماها سوال بوده که چرا این والا ها تو این مدت زمان کم اینقدر با تو چیک تو چیک شدن؟!

سوالاتشان هم آدم را یاد سامره می انداخت آخر....چشم توی چشمهای زیر لنز پنهان شده اش میکنم و میگویم: خیلی درگیر نباشید عزیزانم! زندگی خیلی بیشتر از این حرفها و این چیزها مسائل و مشکلات داره که بهش فکر کنید!

_ناراحت شدی پس....

_خسته شدم ساغر جان. فکرم خیلی مشغوله و این حرفهای خاله زنکی خیلی فشار روم رو بیشتر میکنه! تمومش کن عزیزم.

ساغر شانه ای بالا می اندازد و میگوید: خوب حالا...

داروی بیمار را بر میدارم و بی هیچ حرفی سراغ کار خودم میروم. بی اعصاب شده بودم این روزها! درک هم خوب چیزی بود. اینکه از گوشه و کنار بنشینند و با دندان تیز و آیه و آیین جمله سازی کنند اعصابم را متشنج کرده بود. هنوز خیلی ها نمیدانستند اوضاع و احوالمان را و چه میفهمیدند از آیه و آیین و ارتباط بینشان! چشم تنگ و دنائت طبع را تنفر داشتیم! حرف ارزانتر از مفت را هم! نگاههای پر از حرف و طعنه را هم! پوفی میکشیم و با لبخند سراغ بیمار ها میروم! گناه آنها چه بود که باید آیه ی بی اعصاب را تحمل میکردند؟

سخت ترین لحظات زندگی آدم شاید همان لحظاتی است که آدم انتظار میکشد. یک انتظار توام با تلخ ترین احساسات دنیا. نکند ها و شاید ها و خداکند ها و خدا نکند ها!

قدم میزدم و دانه های تسبیح تربت ابوذر را با لالایی ذکر همیشگی ورد لبش خواب میکنم بلکه خودم هم به آرامش برسم. مامان پری و زهرا هم که اصلا روی زمین نیستند گویا! بابا محمد سمتم می آید و میگوید: برو سر کارت ما هستیم

متعجب میگویم: کجا برم بابا؟ ابوذر اون تو!

با آرامش میگوید: اگه میخوای اینجا وایستی برو مرخصی بگیر. هرچند بودندت فرقی به حال ابوذر نداره!

لبخندم را در می آورد این بابا محمد! متعجب میگویم: بابا من برم تمرکز ندارم! مردموناکار میکنم! لبخند محوی میزند: برو دختر بابا... برو

از آن چشمهایی که حناق میشود توی گلویت میماند و نگفتنش سنگین تر و وزین تر از گفتنش است تحویل بابا میدهم و سراغ مامان پری میروم: مامان من باید برم میام دوبار.

با چشمهای نگراناش نگاهم میکند و میگوید: برو مامانم. فقط اگه بهت خبری دادن و چیزی گفتن بی خبر نذار منو!

چشمهایم را بازو بسته میکنم و قبل از رفتنم زهرا را میبوسم و میگویم: غصه نخور عزیز دلم ان شاءالله درست میشه همه چی. خودتو اذیت نکن.

با بغض تلخندی میزند و سر تکان میدهد.

راستش عجیب خجالت میکشیدم که سراغ طاهره خانم کتاب دعا به دست و عمو ذوالفقار کنار بابا محمد ایستاده بروم تنها سری برایشان تکان میدهم و سراغ کارم میروم. ولی کجاست تمرکز که سر کارم باشم؟ روحم پیش ابوذر بود و جسمم اینجا.

دکتروالا نگاهی به بخیه های روی سر بیمار میکند و در همان حال میگوید: ابوذر اتاق عمله؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دوباره یک نگرانی بد ریخت و قیافه ای چنگ میزند به دلم و میگویم: بله یه ساعتی میشه که اون تو

نیم نگاهی به من میکند و پرونده را از دستم میگیرد. دستور و دارو تجویز کنان میگوید: چیزی نیست. عمل پیوند یه عمل نسبتا ساده است. نگران نباش.

سعی میکنم آقای دکتر! حرفش آسان است و عمل سخت....

پرونده را میندود و دستم میدهد. میگوید: تو آیه ای اینو یادت باشه

و میرو. آیه را زیادی بزرگ کردید دکتر!

شماره بابا محمد را میگیرم و میگویم هنوز بیرون نیامده اند. خنده ام میگیرد! مثل مبتدی ها بی خبرها رفتار میکنم. خودم که بهتر میدانم سه چهار ساعتی طول میکشد زنگ زدنم چه صیغه ایست؟

خسته و با فکری مشغول مینشینم روی صندلی ایستگاه پرستاری و بی هدف خیره میشوم به گلدان بی رنگ و روی روی میز. هنگامه کنارم مینشیند خبر دارد از اوضاع و احوال. در آغوشم میگیرد و حرفهای خودم را به خودم بر میگردداند.

تمام شود این اوضاع خدا کند!

به قدر جان کندن و فراق روح از بدن سخت میگذرد این لحظات! ساعتی را نگاه میکنم. بعد قرنی آن سه ساعت گذشت. هول و دستپاچه اوضاع را به هنگامه میسپارم سراغ برادرم میروم. به بخش جراحی میرسم که همان لحظه دکتر سهرابی بیرون می آید. پا تند میکنم تا او و قبل از من سوالها را از او پرسیده اند. با لبخند میگوید: خدا رو شکر... عمل خوبی بود. بقیه اش رو بسپارید دست خدا.

بازدم حبس شده ی همه به یکباره بیرون می آید و الحمدالله ها بلند میشود. اول اولش هم سپرده بودند دست خدا دکتر! به ما جامعه ی پزشکی اعتباری نیست!

لبخند زهرا و خدا را شکر گفتنهایش بیش از همه به دل مینشیند.

بعد از چند دقیقه اول امیر حیدر و بعد ابوذر را بیرون می آورند. الهی بمیرم برای برادر جوانم! اینطور دیدنش شبیه شکنجه بود. زهرا ابوذر ابوذر کنان با تخت همراه میشود ماما اشک شوق میریزد و من تنها تشکر دارم برای خدایم. سخت نگرفته بود برای آدم ضعیفی مثل من...

دانای کل (فصل چهاردهم)

امیرحیدر با چند سرفه چشم می‌گشاید. نگاهی به دور و برش می‌اندازد و گیج و فارق از زمان و مکان می‌خواست موقعیتش را پیدا کند. صدای (خدارو شکر به هوش اومد) طاهره خانم توجهش را جلب می‌کند. کربلایی ذوالفقار بالای سرش می‌آید و می‌پرسد: سلام بابا... خوبی حیدر جان؟ گلویش خشک تر از آنی بود که بتواند پاسخ پدرش را بدهد. سرفه ای کرد و با سر اشاره کرد که حالش خوب است.

طاهره خانم سمت ایستگاه رفت و به آیه خبر داد که امیرحیدر به هوش آمده. آیه با خوشحالی سمت اتاق او رفت. با خجالت ضربه ای به در نواخت و با سلام کوتاهی به کربلایی ذوالفقار وارد شد. امیرحیدر همچنان سرفه می‌کرد.

امیرحیدر سرفه کنان پاسخش را داد. طاهره خانم بانگرانی پرسید: چی شده آیه جان؟ آیه نگاهش می‌کند و می‌گوید: چیزی نیست اثرات داروی بی‌هوشیه. یه مقدار کمی بهشون آب بدید. خوب میشن چیزی نیست.

آیه شرمنده بود و این شرمندگی از تمام حرکاتش مشهود بود. امیرحیدر همانطور که جرعه ای از آب را مینوشید پرسید: ابوذر... ابوذر چی شد خانم آیه؟

آیه حس کرد چقدر این لحن نگران و مردانه دلش را می‌لرزاند. چه احساسات خطرناکی بود! بی‌مورد و خطرناک! آب دهانش را قورت داد و گفت: خوبه... اونم چند دقیقه قبل از شما به هوش اومد بخش پیوند بستریه...

امیرحیدر الحمدلله می‌گوید و بعد می‌پرسد: تا کی باید اینجا باشه؟

_یکی دو ماهی مهمون ماست. بعدشم که شیش ماه باید تحت تدابیر شدید امنیتی باشه!

امیرحیدر اخمی می‌کند و می‌پرسد: چرا اینقدر طول درمانش زیاده؟

_داروهایی بهمش میدیم که سیستم بدنیشو ضعیف کنه تا پیوندو پس نزنه...

_ای بابا...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه نگاهی به کربلایی ذوالفقار و طاهره خانم می اندازد و میگوید: من باید برم به ابوذر سر بزخم مشکلی بود خبرم کنید. با اجازتون.

و بعد با خداحافظی کوتاهی از آنها از اتاق بیرون میرود. طاهره خانم خسته روی صندلی مینشیند و میگوید: ای بابا بیچاره پریناز.

بعد سمت امیرحیدر میکند و رو به امیرحیدر میگوید: دیگه نینم سر خود پاشی بیای از این کارا بکنی ...

امیرحیدر با لبخند میگوید: دیگه یه کلیه دارم اونم لازمش دارم! نمیشه بدون اطلاع اهداش کنم....

طاهره خانم چشم غره ای میرود و میگوید: از تو هیچی بعید نیست!

کربلایی ذوالفقار اما دست میگذارد روی شانهِ ی پسرش و میگوید: خدا خیرت بده پسرم.

و خب امیرحیدر هم دلش خوش بود به این حمایتها!

نگاهش به در باز و سالن پر رفت و آمد بود و فکرش پیش پرستارش... مثلاً خوب میشد خانم آیه چادری میبود و اصلاً پرستار نبود!!!! سری تکان داد خندید به این افکار مسخره... به او چه اصلاً!؟

آیه با نشاط سمت اتاق ابوذر حرکت کرد. خوشحال بود و سرمست از این خوبی. اتاق ابوذر را باز کرد و زهرا را دید که دست ابوذر را در دست گرفته و مدام قربان صدقه اش میرود. با دیدن آیه بلند شد و نگران گفت: کجایی تو؟ از وقتی به هوش اومده یه ریز ناله میکنه و درد داره. نگاهی به صورت جمع شده از درد ابوذرش میکند

دستهایش را میفشارد و میگوید: خوبی داداشی؟ خیلی درد داری؟

بی هیچ حرفی فقط سری به نشانه ی تایید تکان میدهد. آیه خیره به ابوذر میگوید: احتمالاً عوارض عمله. میرم با دکترش صحبت کنم اگه موافق بود برایش مسکن میزنم.

تو غصه نخور زهرا جان. مریض میشی کنار ابوذر میوفتی یه مریض میشه دوتاها!

زهرا محو لبخند میزند: الهی درد و بلاش بخوره تو سرم آیه...

ابوذر ناله کنان میگوید: ساکت شو ضعیفه....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

هر دو را به خنده می اندازد. زهرا دلش میخواهد کاش آیه ای نبود تا یک دل سیر در آغوش میگرفت این حجم مهربانی و عشق را.

آیه نگاهی به ساعتش میکند و رو به زهرا میگوید: زهرا من میرم از دکتر پیرسم میام الان...

قاسم و باقی دوستان مشترک امیرحیدر و ابوذر گل و کمپوت به دست وارد سالن بخش عمومی شدند. حاج رضاعلی جلو تر از همه حرکت میکرد و آیه با دیدنش با احترام از ایستگاه پرستاری بیرون آمد و با وقار رو به او گفت:

_سلام حاجی ...

حاج رضاعلی با لبخند منحصر به فرد خودش پاسخش را داد: علیک سلام دخترم. خوبید

_ممنونم.

_کجا هستند این دو تا مریض ما؟

آیه به یکی از درها اشاره کرد و گفت: آقا سید اونجا هستند و ابوذر یه بخش دیگه...

حاج رضا علی سری تکان داد و رو به بقیه گفت: بجنید که به هر دو تا برسیم....

و تشکر کنان از کنار آیه گذشتند. محمد حسین دم گوش قاسم گفت: کی بودن ایشون؟

قاسم هم آرام گفت: همشیره ابوذر بودن...

آهان محمد حسین بلند شد و قاسم با دیدن امیرحیدر روی تخت حالت گریه به خودش گرفت و همانطور که نمایشی اشک میریخت گفت: به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم... بیا کز چشم بیمار هزاران درد برچینم... قاسم شهید شه رو تخت بیمارستان نبینتت سید...

امیرحیدر خنده کنان به جمع سلامی داد و از تک تک بابت آمدنشان تشکر کرد. طاهره خانم با بیخشییدی جمع را به بهانه ای ترک کرد تا امیرحیدر و دوستانش راحت باشند.

حاج رضاعلی کنارش روی صندلی نشست و مانع تلاش امیرحیدر برای بلند شدن شد.

_خوبی جاهل؟

دل امیرحیدر تنگ همین جاهل گفتنهای حاج رضاعلی بود! (جاهلی که در قابوس شاگردان حاج رضاعلی همان عاقل معنا میداد!)

_خدا رو شکر حاجی...

قاسم در قوتی کمپوت را باز کردن و همانطور که حلقه ای از آناناس را میخورد از امیرحیدر پرسید: سید! این چنگالتون کجاست؟ چنگال خودش یه ریزه است!

همگی با تعجب به قاسم نگاه میکردند و امیرحیدر خندان رو به قاسم گفت: تو آدم نمیشی!

قاسم خندان گفت: خدایی دلم هزار راه رفت برات سید. خیلی مردی مستر!

امیرحیدر آرام ضربه ای به پس گردنش زد و گفت: از دعای شخص تو که من الان سالم و سر حال اینجا نشستم!

کم کم باب شوخی باز شد و چند دقیقه زمان ملاقات به شیرینی برای امیرحیدر سپری شد جز مدت زمان اندکی که آیه و آیین آمده بودند برای ویزیت بیمار بغل دست امیرحیدر و خب نگاه های خیره ی آیین روی آیه اذیت میکرد امیرحیدر را! دلیلش هم به ضم خودش معلوم بود! امیرحیدر جای برادر آیه بود خب نگاه خیره ی یک غریبه روی خواهر را کدام برادری تحمل میکرد؟!

چهار روزی بود که از عمل پیوند گذشته بود و تقریباً احوالات خانواده سعیدی به سکون رسیده بود. آیه خیره ی ساندویچ الویه در دستانش لبخندی به لب آورد. دم صبحی مامان حورایش برایش یک باکس پر از غذا و میوه آورده بود و سفارش کرده بود که حتما نوش جان کند

خنده دار نبود. بیشتر لبخند دار بود. مادری که میخواست جبران کند و چه کودکانه مادرانه خرج میکرد!... مثلاً باید آیه باشی تا بفهمی باکس غذای امروز پاسخی بود به لقمه ی نان و پنیر و سبزی که پریناز روزی که همراه ابوذر بود به آیه داده بود تا ضعف نکند و بخورد و حین خوردن بود که حورا آمده بود تا سر بزند به آیه و آن لقمه را دیده بود!

گازی به الویه اش زد و اندیشید انصافاً خوشمزه است اما نه به اندازه الویه های پریناز! خب دستپخت یک زن خانه دار و یک زن شاغل مطمئناً یکی نبود!

_خیلی اهل این چیزا نیست... تو رو ویژه دوست داره.

صدای آیین بود که آیه نزدیک میشد. آیه نگاهی به آیین و گل های نرگس در دستانش بود.

سلام دکتر...

با لبخند شیطنت آمیزی گفت: سلام آیه... و بعد از چند لحظه مکث اضافه کرد: خانم!

آیه هرچه اندیشید نمیتوانست به این چیزهای به نظرش مسخره واکنشی نشان دهد.

آیین نگاهی به ساندویچ در دستانش کرد و گفت: خوشمزه ترین الویه ای بود که این چند وقت درست کرده...

آیه نیز لبخند میزند. آیین ادامه میدهد: هیچ وقت برای هیچ کدوممون باکس پر از غذا نیاورده بود محل کارمون.

آیه باز هیچ نمیگوید. آیین دیگر حرصی نمیشد از این سکوتها. برعکس آیه می ایستد و خیره به آسمان پر ستاره میگوید: چرا همه تو رو یه جور دیگه دوست دارن؟ یه جور خاص توی دل میشینی؟

آیه دیگر طاقت نیاورد و معترض گفت: آقا آیین....

آیین دوبار برگشت و نگاهش کرد: بله؟

آیه عصبی گفت: رعایت کنید دکتر!

آیین اخمی میکند و میگوید: دکتر نه! آیینو قشنگ تر تلفظ میکنی!

آیه دستی به مقنعه اش میکشد و با ببخشیدی میخواهد برود که آیین میگوید: صبر کن. برمیگردد سمت آیین.

آیین با طمئینه سمتش آمد و گل را سمت آیه گرفت. آیه متعجب نگاهش کرد: این چیه؟

آیین نگاهی به بالا و پایین نرگسها انداخت و گفت: معلوم نیست؟ آیه است!

آیه گیج پرسید: چی؟

آیه... آیه است...

متوجه منظورتون نمیشم.

آیین لبخند زنان به گل نگاه کرد و گفت: خودت گفتی آدم هر وقت یه چیزو ببینه و یاد خدا بیوفته اون چیز همیشه آیه! خب اینم یه آیه است! وقتی میبینمش یاد تو و خدات میوفتم!

_ خدام؟

_ اوهوم... خدات فرق داره با خدای ماها! خیلی سفت بغلت کرده نه؟

آیه تک خنده ای کرد و مبهوت به آیین نگاه کرد! کفر میگفت چرا مرد روبه رویش؟

آیین نرگسها را دوباره به سمتش گرفت و گفت: بگیر دیگه!

آیه مردد ماند و بعد از چند لحظه مکث آن را گرفت. آیین سرخوش و لبخندزنان از کنارش گذشت و روز به خیر کوتاهی گفت... آیه فرصت را غنیمت شمارد و گفت: راستی دکتر!

آیین سمتش برگشت که آیه با لبخند مرموزی گفت: جسارتا من (تو) نیستم! (شما) صدا کنید راحت ترم!

دل آیین هم ضعف همین اخلاقهای آیه را میرفت دیگر!

امیرحیدر که بعد از کلی منت دکتر سهرابی را کشیدن راضی اش کرده بود تا دقایقی ابوذر را ببیند حین بازگشت به بخش و اتاقش نگاهش رفت سمت پنجره ی سالن و تراس نسبتا بزرگ بیمارستان و البته آیه و آیین پشت شیشه ها. نگاهش بین نرگسهای آیه و سرپایینش در حرکت بود. بی آنکه خود بخواد حس بدی نسبت به دکتر روبه روی آیه به او دست داد! برادر بود دیگر! از آیه اما انتظار نداشت... از خودش پرسید انتظار چه چیزی را؟ روبه روی آیین ایستادن و گل نرگس به دست گرفتن؟ کلافه نگاه از آن دو گرفت و به سمت اتاقش حرکت کرد! کاش زودتر ترخیص شود این برادرانه ها داشت کار دستش میداد!

آیات (فصل چهاردهم)

نگاهم میرود سمت اتاق امیرحیدر. امروز پنجمین روزی است که او اینجاست فردا مرخص میشود. ابوذر هم حالش بهتر است. خوب است اوضاع تقریبا! یعنی نگاه که میکنی همه چیز سرجایش است جز یک چیز که نمیدانم چیست. یک چیز که شبیه همیشه نیست و نمیدانم آن چیز چیست...

مثلا عقلم که فرمان داده بود بروم وضعیت بیمار بغل دست امیرحیدر را چک کنم! البته خیلی هم غیر عاقلانه نبود. از صبح به هیچکدامشان سرزده بودم و خب میشد کمی هم منتظر باشم اما خب...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

راه افتادم سمت اتاقشان و با سلام ضعیفی به همشان راه تخت بغل دست او را در پیش گرفتم. خیلی شلوغ نبود و افرادی که به نظر میرسید از اقوام او بودند دورش ایستاده بودند. مثلاً خوبی بیمار بغل دست امیر حیدر این بود که خودش بود و همراهش! هیچ وقت ملاقاتی نداشتند! دارو های تجویزی دکتر را با لفت و لعاب بیشتری آماده میکنم و میشنوم صدای دختری را که سیب پوست کنده تعارف امیر حیدر میکند: بفرمایید پسر عمه!

خیلی ناگهانی نگاهش میکنم. همان دختر نذری پخش کن همراه امیر حیدر آن روز بود. کمی بیشتر روی چهره اش فکوس میکنم! چه نقش و نگاری دارد این دختر نگار نام.

امیر حیدر با جدیت تکه ای سیب بر میدارد و تشکر میکند. مثلاً ما دختر ها خوب میفهمیم آن لبخند روی لب دخترک از برای قندی است که در دلش مذاب شده! و می اندیشم چه معنی دارد قند در دلش مذاب شود!

خودم جواب خودم را میدهم که چه معنی دارد که تو به معنای کار این و آن دقت کنی؟

دارو را تزریق میکنم و کمی اعصابم خورد شده نمیدانم چرا... آن دختر چادری بس زیبا که سیب پوست کنده تعارف امیر حیدر کرد را هم دوست ندارم... نمیدانم چرا.

با بیخشیدی کوتاهی از لا به لای جمعیت رد میشوم که صدای امیر حیدر می آید: خانم آیه...

دلیم یک جوری میشود. آخ که تو چه زیبا خانم را تلفظ میکنی! آدم دوست دارد خانم باشد!

برمیگردم سمتش... بعد از چند دقیقه مکث میگوید: یکم درد و سوزش احساس میکنم...

نگرانم شدم! دیدی گفتم چیزی شبیه سابق نیست؟ مثلاً همین حس من! من را چه به نگرانی برای حال دوست برادرم؟

نگاهش میکنم و میگویم: الان براتون مسکن میارم. بعد رو به جمع نگران از حال امیر حیدر میگویم: شما نگران نباشید پیش میاد بعد از عمل فقط اگه زودتر دورشون خلوت بشه و بیشتر استراحت کنند به نظرم بهتر باشه!

و بعد در دل خطاب به دختر چادریه زیبای روبه رویم زمزمه میکنم (خوب میشد اگر اول از همه تو اتاق را ترک کنی!)

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

چه بی ادب شده بودم! این احساسات و افکار مزخرف را دوست نداشتیم. درست مثل نگاه سراسر معنی طاهره خانم که بین دخترک و امیر حیدر رد و بدل میشد....

سمت قفسه دارو ها میروم و سرنگ و مسکن را پیدا میکنم. به اتاق که برگشتم همه رفته بودند. حتی طاهره خانم برای بدرقه ی میهمانها. حین آماده کردن دارو نگاهش میکنم که سر به زیر به آنژیوکتش خیره شده. چه خوب که اهل خیلی حرف زدن نیست....

دارو را تزریق سرم در دستانش میکنم و میگویم: تموم شد آقا سید همین فردا رو مهمون ما هستید و بعدش از دستمون راحت میشید.

لبخند محجوب و نابش را تحویل میدهد و میگوید: اختیار دارید این چه حرفیه! به عنوان یه بیمار خیلی بهم خوش گذشت!

زیبا هم تعبیر میکرد! دارو را برداشتم و با خدا حافظی کوتاهی بیرون رفتم! خب چه میشد بیشتر میماند اینجا؟ استغفراللهی زیر لب میگویم! چه حال دهشتناکی بود که من داشتم؟

دقیقا سه هفته از عمل ابوذر میگذرد و اوضاع بهتر شده. ابوذر واقعا خسته شده از حال وهوای بیمارستان ولی جبر مسخره ای و ادارمان میکرد که او را اینجا نگه داریم. مامان حورا خبر داد سفر سه ماهه شان بنا به دلایلی که مثلا من نمیدانم تمدید شده است! و تا عید نوروز میمانند.

این روزها بیشتر با من وقت میگذارند و دیگر یاد گرفته ام چطور برنامه ریزی کنم و تعادل را بین دو خانواده ایجاد کنم. شهرزاد اصلا ناراحت این نیست که از درس و تحصیلش زده و کمیل اما خوب درس میخواند و آیین بو دار این رزوها زیاد حرف میزند. چه بوی نافرمی هم داشت حرفهایش! آنقدری میفهمیدم که آخر حرفهایش میخواهد به کجا برسد و من نمیخواستم برسد.

خسته از یک روز کاری سخت راهی بخش پیوند شدم. پا در بخش گذاشته بودم که مردی ملبس با عمامه ی مشکی را نشسته روی صندلی های سالن دیدم. حدس زدن اینکه از دوستان ابوذر است کار سختی نبود. فقط اینکه چرا اینجا در سالن نشسته جای سوال بود. آرام نزدیکش میشوم و وقتی سر بلند میکند میشانمش!

خدای من امیر حیدر بود که بعد از دو هفته میدیدمش! قلبم یک آن لرزید بعد از تلاقی نگاهمان. زودتر نگاهش را گرفت و سر به زیر از جا بلند شد: سلا خانم آیه.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

دو هفته بود که عجیب دلم میخواست کسی با همین لحن و همین صدا چند واحد (خانم آیه) تزریق کند به رگهایم بلکه (خانم آیه) خونم بالا برود.

دستپاچه سلامش میکنم: س... سلام آقا سید. چی شده اینجا نشستید؟

آرام میگوید: اومده بودم ملاقات ابوذر. اقوام همسرش اونجا بودن منتظرم تا اونا برن ...

چه با ملاحظه! اصلا یک آدم با عبا و عمامه هم میتواند جنتلمن باشد!

سری تکان میدهم و وارد اتاق میشوم. اخب حق هم داشت بنده ی خدا کل خانواده ی حاج صادق آن تو بودند. سلامی میدهم و گرم پاسخم را میدهند. وارد میشوم و چند دقیقه ای با گپ و گفت میگذرد اما نیرویی من را به بیرون این اتاق هول میدهد! دلم میخواهد جایی باشم نزدیک او...

طاقت نمی آورم و با ببخشید کوتاهی از اتاق خارج میشوم تا چند دقیقه بعد برگردم. میخواهم از بخش خارج شوم و بادی به کله ام بخورد اما... نمیشود.

اصلا دوست دارم کنجی بایستم و موضوع آزاد نگاهش کنم!

یک حال عجیبی بود حالم. راهی استیشن میشوم و با چندتا از دوستانم مصافحه میکنم. اینجا پشت استیشن خوب در تیرسم قرار میگرفت. به آنها گفتم چند لحظه ای را آنجا مینشینم تا ملاقاتی های برادرم بروند. آنها هم رفتند تا به بیمارانشان برسند.

من اما سخت کنترل میکردم نگاه سرکشم را. یک حال غریبی بود حالم! آیه همین حالا نیاز به یک چیز داشت!

کاغذ سفیدی را بی هدف برمیدارم. دوباره چشمهایم میرود به مرد ملبس روی صندلی نشسته!

دارم کم کم پیدا میکنم خودم را. شعری را مدتها پیش خوانده بودم و از فرط با مزه بودن خوب به خاطر سپرده بودم...

روی کاغذ می آورم ابیات شعر را:

_ دارد عبایی قهوه ای بر روی دوشش

محجوب و ساکت گوشه ی سالن نشسته!

دارد کتابی را قرائت میکند باز

این دلبر روحانی آرام و خسته!

دوباره نگاهش میکنم... کتاب که قرائت نمیکرد اما سر به زیر با گوشه در دستانش ور میرفت! خوب

من آیه داشتمم اعتراف میکردم غلط نکنم!

_ شرم و حیایش مال اهل آسمان است

او یک فرشته روی خاک این زمین است

روی سرش عمامه ی مشکی است یعنی

مرد است! از نسل امیرالمومنین است

عمامه مشکی عجیب به او می آید! آقاسید ترش میکند....

سعی میکنم خوش خط تر بنویس:

_ احساس من از جنس عشقی آسمانی است

(جای برادر چهره ای معصوم دارد)!!!

هرچند میخندد ولی طبق روایات

در قلب خود او حالتی مغموم دارد!

اعتراف میکنم تا به حال در عمرم اینقدر با خود بی رودروایستی حرف نزده بودم!

_ من در خیالم پیش او خوشبخت هستم

یک زندگی ساده و پاک و صمیمی

در یک محله پشت حوزه خانه داریم

یک خانه با معماری خوب و قدیمی

نگاهش میکنم و لبخند زنان لب میگزم!

_ دنیای پاک زندگی در حجره ها را

من چند وقتی می شود که دوست دارم

لیست خرید خانه را هم

لای کتاب المکاسب میگذارم!!

هرکس برای عشق خود دارد دلیلی

در گیر حوزه قصه ی من گشته این بار.

یعنی خدا را پیش او حس میکنم خوب.

امثال اور ای خدا جانم نگه دار!

ای کاش میشد زندگی همراه سید

از اول این ماه در جریان بیوفتد!

یا لا اقل او بیشتر در طول هفته

دنبال کار دکتر و درمان بیوفتد!

نوشته های تمام شده را خندان و متعجب نگاه میکنم! لا اقل معادله ی این احساس مجهول را

خودم برای خودم حل کرده بودم!

زیر سطور ابیات مینویسم:

(من آیه سعیدی ...

در شصتو دومین روز پاییز عاشق شدم. عاشق مردی ملبس به لباس پیغمبر. با گوشه های شسکته و

بسیار مرد! من آیه سعیدی یک گرمای خاص زیر رگهایم اکنون و این ساعت حس میکنم. من آیه

سعیدی به راحتی عاشق شدم... عاشق یک فوق العاده! دوستش دارم از یک جنس خاص...)

ورق را تا میکنم در اتاق باز میشود و او از جایش بلند میشود. دیگر نگاهش نمیکنم. حالا جنس نگاه

هایم فرق کرده. حالا شروع شد آیه... مبارزه ای با خودت برای او...

یادم باشد رسیدم خانه استفتاء بگیرم (عاشقی گناه نیست؟)

دانای کل (فصل پانزدهم)

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شیوا با چشمان بی فروغش زل زده بود به خیابان شلوغ و پر ازدحام دم غروب. از فردای عمل ابوذر و ملاقاتش دیگر رویش نشده بود تا به ملاقاتش برود. خودش را مسبب این اتفاق میدانست و ابوذر مثل همیشه بزرگواری خرجش کرده بود و چقدر بدش می آمد از آن مهرانی که اگر روزی او را میدید حرفها داشت برایش. آهی میکشد و نگاهش را میدهد به کتاب در دستانش. راه فراری میخواست از این همه احساس تلخ.

مهران اما بیرون مغازه تکیه به دیوار چشم دوخته بود به دختر افسرده و غمگین کتاب خوان داخل مغازه. احساس عذاب وجدان میکرد نسبت به همه چیز. نسبت به ابوذری که حالا به خاطر زبان افسارگسیخته ی او روی تخت بیمارستان بود و یک سالی از زندگی اش عقب مانده بود تا شیوایی که هر چه از دهانش در آمده بود نثارش کرده بود بی فکر و خود خواهانه. آنقدری شرمسار بود که حتی روی آنکه به ملاقات رفیقش هم برود را نداشت. سیگار در دستانش را به احترام یاد ابوذر خاموش کرد و قدم زنان دور شد از چند قدمی دختر دلشکسته ی این روزهایش.

امیرحیدر کتاب اخلاقی اسلامی اش را در دست داشت و بی هیچ تمرکزی سعی در مطالعه اش داشت. اما بی آنکه بخواهد فکرش به این سو و آنسو میرفت. روزی را که ترخیص شده بود خوب به یاد داشت. اصرار نابه جای مادرش را خوب تر از قبل میشد درک کرد. میخواست بگذارد به پای لج و لجبازی و خود رایی اش اما دلش نیامد. او مادر بود و فکر میکرد بهترین کار را داشت در حق ابوذر میکرد. به حرکات نگار که خوب دقت کرده بود دریافته بود شد آنچه نباید میشد! اینکه دو خانواده و دو مادر بدون هیچ ملاحظه ای (عروسم عروسم) را خطاب کرده بودند این ذهنیت را ایجاد کرده بود که همه چیز تمام شده است و مانده تشریفات کار.

شاید خودش هم بی تقصیر نبوده. باید زودتر از اینها میفهمید این حرفها فقط حرف نیست! کاش جدی تر میگرفت این حرفها را.

مثل تمام این چند روز بی آنکه خود بخواهد فکرش پر گرفت و روی یاد یک دختر نشست. دختری که سخت کنجکاو بود بداند چشمهایش چه رنگی دارد اما نشده بود... یعنی میخواست اما نمیشد. چیزی این میان بود به نام حیای چشم و نگاه حلال و خب... نشده بود.

دختری که خوب رسم و رسوم مهربانی را میدانست و فاخرانه عشق میورزید و عاقلانه کوتاه می آمد و دخترانه کم می آورد!

دختری که از همان کودکی به طرز خاصی زندگی میکرد. چند مادر داشت و مادر نداشت! خواهر بود و برادری میکرد در حق برادرش. میان همان دعواهای عالم همسایگی بود که وقتی ابوذر و امیرحیدر دعوا گرفته بودند و هنوز رفاقتی بینشان نبود آیه و کالت برادر را به عهده گرفته و سرش داد کشیده بود که حق ندارد به برادرش بالا تر از گل بگوید! و در پاسخ به این سوال امیرحیدر که (شما کی باشی؟)

با غرور گفته بود (خانم آیه!) که البته بعد ها امیرحیدر من باب تمسخر کسره ی میم آخر را انداخته بود اما درست مثل یک اصطلاح جا خوش کرد در قابوسش تا امروز که دیگر معنای تمسخر نمیدهد! و خوب است که اصلا میم آخر کسره ندارد نشان تمایز قشنگی میشود!

مثل تمام این چند وقت حواسش پرت دکتر خوش تیپ و کروات سورمه ای بیمارستان میشود. مردی که نه هیزم تر به امیرحیدر فروخته بود و نه میراثی از او به تاراج برده تنها یک جور خاص به آیه نگاه میکرد و تنها زیادی همراهی میکرد با آیه!

کلافه کتاب را بست و دستی به ریشهایش کشید تکیه داد به پشتی تخت داخل حیاط حوزه و خیره به درخت های بی بر و بار از قاسم که سخت مشغول حفظ کردن عبارتهای کتاب پیش رویش بود پرسید: قاسم. شده بعضی وقتا یه مسئله پیش روت باشه که در عین سادگی خیلی سخت باشه؟

قاسم فکری گفت: خب زیاد پیش میاد. بهش میگن سهل و ممتنع دیگه!

امیرحیدر متفکر نگاهش میکند و میپرسد: اینکه مدام به یکی فکر کنی؟ به طوری که خودت نخوای اسمش چی میشه؟ دوست داشتن که میگن همینه؟

برمیگردد سمت قاسم و سوالش را تصیح میکند و پوست کنده میپرسد: اصلا تا حالا عاشق شدی؟

قاسم متعجب نگاهش میکند و بعد تک خنده ای میکند و حالت زاهدانه ای به خود میگیرد و میگوید: اعدو بالله من شر هذا الحوادث! نخیر برادر نشده شما هم برو توبه کن به فکر اصلاح خودت باش!

امیرحیدر عصبی نگاهش میکند و میگوید: من جدیم قاسم. درست درمون جوابمو بده.

قاسم هم جدی میشود. کتاب را مینهد و دستی به سر و کله اش میکشد. و بعد گویی چیزی یادش آمده باشد میگوید: عنصر المعالی کیکاووس بن قابوس بن اسکندر بن وشمگیر بن زیار

امیرحیدر سرزنش کنان نامش را میخواند که قاسم حق به جانب میگوید:

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

_سید به جون تو حرفم جدیه گوش کن ببین چی میگه...میگه اگه آدم یه درخت باشه تمام صفات خوبش برگ اون درخت و مال اون درخته جز عشق! عشق همون (وهم) که انسان فکر میکنه از اون درخته و از خودشه ولی وهمه! حب و دوست داشت واقعیه اما عشق!! عشق نه...

محمد حسین و احمد که شاهد بحث آن دو بودند نزدیک تر میروند و کنارشان مینشینند. محمد حسین کتاب (فقه) اش را به سینه میچسباند و رو به قاسم میگوید: ولی شیخ الرئیس میگه علت به وجود اومدن این دنیا عشق بوده... اینکه خدا ناگهان عشق تو وجودش فوران میکنه و این دنیا و ما رو به وجود میاره... میل انسان به عشقه... هدف عشقه و آدمها برای همین عشقه که خوبی ها و فوق العاده ها رو عاشقند!

قاسم میپرد میان کلامش و میگوید: حرف تو درست کلام شیخ الرئیس هم روی چشم ما جا داره ولی حرف ما اون عشقی که تو میگی نیست! تفاسیر زیادی میشه از عشق داد!

امیرحیدر کلافه از جایش بلند میشود و میگوید: وای خدا شما رو نصیب گرگ بیابون نکنه! دیوانه میکنین آدمو! بابا من یه سوال ساده پرسیدم فلاسفه ی بزرگوار پاسخ سوال من خیلی سهل تر از این حرفها بود که شما روح عنصرالمعالی و شیخ الرئیسو تو قبر میلرزونید!

خنده شان بلند میشود و امیرحیدر مستاصل به آنها نگاه میکند که صدای حاج رضا علی همه شان را ساکت میکند:

_قال الرسول الله (من عشق ثم مات مات شهيدا!!)

لحظه ای سکوت میشود و بعد قاسم به بهی میکند و میگوید: جانم چه فصل الخطابی استاد... دوستان با اجازه بنده باید برم یه تک پا بیرون عاشق بشم و برگردم! چنانچه فردا ندید منو قطعه شهدای گمنام بهشت زهرا پذیرای حضور گرمتان هستم!

امیرحیدر اما بیش از این حرفها فکرش مشغول است. دنبال حاج رضا علی کتاب به دست راه می افتد و میپرسد: پیرسم حاجی؟

حاج رضاعلی لبخند زنان میگوید: پیرس جاهل....

_حاجی وقتی حق پدر و مادر خصوصا مادر دست و بالتو بسته و اذیتت میکنه باید چیکار کنی؟

_هیچی....

امیرحیدر متعجب میپرسد: هیچی؟

_آره سید هیچی!

_حاجی داره اذیت میکنه!

_خب این اذیت نکنه چی اذیتت کنه؟ شهوت؟ حب دنیا؟ هزار و یک جور میل ناجور دیگه؟ همین خوبه دیگه بی سر و صدا باهانش بساز! بالاخره که آدمو باید یه چیزی اذیت کنه!

امیرحیدر واقعا کم آورده بود. میخواست بگوید: پایین بیا استاد!

اما در عوض گفت: حاجی من نمیخوام اذیتشون کنم اما اطاعت از حرفشونممکن نیست آخه!

_اطاعت واجب نیست ولی اذیت کردنشون حرومه!

امیرحیدر عصبی گفت: خوب حاجی اینا که همون واجب بودن! ای خدا....

حاج رضاعلی از حرکت می ایستد نگاهش میکند و میگوید: بزار تهشو بگم سید... میگی نه... اذیتشون میکنی. یه مادر دلش میشکنه ته تهش میبخشتت اما دلش شکسته و تو بد بختو میشی! میبخشه اما تو بد بختو میشی! عیبی نداره اونقدری آدم خوبی هستی که هم مادرت بخشیدت و هم بهشت میری ولی تو دنیا بد بختو میشی! پس یه راه داری! راضیشون کنی...

امیرحیدر میخواهد چیزی بگوید که حاج رضاعلی با صدای بلندی میگوید: اونایی که امتحان داشتند امروز زودتر آماده شن....

وبعد میرود... به همین راحتی...

امیرحیدر میماند و یک دنیا استیصال!

حورا قهوه جوش را روشن میکند و آیه داشت ظرف کلوچه های دست ساز خود و شهرزاد را میچید و در همان حال به پرحرفی های شهرزاد که وظیفه ی ناخونک زدن به عصrane را بر عهده داشت گوش میکرد.

حورا هم کنارشان نشست و به آن دو خیره شد. چه کسی فکرش را میکرد روزی حورا آیه اش را پیدا کند و در فاصله ای کم از او بنشیند و حظ ببرد از حضورش و در کمال بی میلی دست مریزاد بگوید به زنی که او را اینچنین بار آورده بود؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

آیه ظرف چیدمان شده را به حورا میسپارد و خود بلند میشود تا دستهایش را بشوید.
صدای باز شدن در و به مراتب آن صدای دکتر والا و آیین هم می آید. آیه اشاره به شهرزاد میکند تا شالش را برایش بیاندازد و او نیز متعجب از این هول و لای آیه اینکار را میکند....
دکتر والا با دیدن آیه با رویی گشاده سلام میکند و خوش آمد میگوید و آیین با شوقی که از چشمانش سر ریز میشد سلامی میدهد.

آیه با همان لبخند موقرانه پاسخشان را میدهد و به حورا میگوید که خودش بساط عصرانه را درست میکند.

آیین خسته روی مبل راحتی مینشیند و سخت مشغول کنترل نگاهش است از چرخش بی اش از اندازه اش حوالی منطقه ی حضور آیه میترسد و ترسش از لو رفتن احساسش است!
آیه برای همه قهوه آورده جز خودش که خب میانه ای با قهوه و طعم تلخش نداشت دکتر والا با لبخند به لیوان چای آیه خیره شد و بعد پرسید: چه خبر از برادرت؟
_ خدا رو شکر خوبه.... یک هفته دیگه مرخص میشه فکر کنم.

آیین نگاه به چشمان میشی اش گره میزند و بی حرف فقط دوست دارد این تابلوی نجابت را نگاه کند. آیه نگاهی به میز عصرانه می اندازد و میگوید: ای وای شیرینی ها رو یادم رفت بیارم. حورا نگاهی به شهرزاد می اندازد و اشاره به آشپزخانه میکند و میگوید: نه آیه جان شما بشی پرنسس شهرزاد که از صبح دست به سیاه و سفید نزدی یه وقت خجالت نکشی همه کارا رو آیه کرد! برو شیرینی ها رو بردار بیار.

شهرزاد غر غر کنان سمت شیرینی ها رفت و آیه به این درماندگی تنها خندید!

ساعت نزدیک چهار بود و او اگر عجله نمیکرد مطمئنا به شب میخورد. آخرین جرعه از چایش را نوشید و گفت: با اجازتون من باید برم.

حورا ناراحت پرسید: کجا؟ بشین زوده حالا!

_ نه مامان جان دیر میشه امشب مامان عمه کلی کار رو سرم ریخته که باید تمومش کنم... من بازم میام...

حورا هرچه اصرار کرد آیه انکار کنان لباس پوشید برای خانه....

دکتر والا نگاهی به آیین انداخت و گفت: بلند شو برسونس

آه از نهاد آیه بر آمد... این را دیگر کجای دلش بگذارد... آیین از خدا خواسته بلند شد که آیه گفت: نه تو رو خدا آقا آیین بشینید من خودم میرم.

حورا گفت: وا تعارف میکنی؟ وظیفه اشه اصلا!

آیین متعجب و خندان به حورا نگاه کرد و برای تمام شدن ماجرا گفت: میرسونمت آیه... خانم! کفر آیه را در می آوردند اینها کمی جدی گفت: تعارف نمیکنم آقا آیین جایی کار دارم که قبل از خونه باید زود انجامش بدم!

حالا باید جایی کاری برای خود میتراشید تا این دروغ حناق نشده راست شود!

آیین گفت: من مشکلی ندارم میتونم تو رو سر همون کارتم برسونم!

آیه دیگر داشت عصبی میشد. جدی گفت: من تعارف نمیکنم آقا آیین خودم برم راحت ترم...

وبعد با حورا روبوسی کرد و با کوله باری از مواظب خودت باش و رسیدی زنگ بزن و این قبیل نگرانی های مادرانه راهی شد. آیین هم از پشت پنجره رفتنش را نظاره میکرد. خب هرچه میگذشت به احساسش مطمئن تر میشد و هرچه میگذشت بیشتر میل به این دختر پیدا میکرد! روزی فکر میکرد عشق به نجابت و وقار یک دختر تنها مخصوص جهان سومی ها و خصوصا مردان ایرانی است! به هر حال زنها مثل همدن با کمی تفاوت اما حالا میبیند نه... زیبا هستند این نجابت ها و وقارها... زیبا هستند این لیلی بازی ها و ادهای شیرین گونه! اصلا انگار اینجا همه سر جای خود قرار دارند! لبخندی میزند به حیاطی که دیگر آیه در آن نیست... فلسفه نبافته بود که به لطف آیه آن را هم بافت!

آیه اما دلش میخواست اندکی زود پیاده شود راه خانه را در پیش بگیرد و کاری را که نداشت برای خود بتراشد. بعد از کلی فکر دم میدان نزدیک خانه شان پیاده شد و زیر درختان راسته آهنگر ها روی برگ های پاییزی شروع به راه رفتن کرد. خب اینکه میخواست راه برود برای گوش سپردن به خش خش برگ های پاییزی! این هم یک کار بود دیگر!

خندان چشم بست و روی برگها راه رفت. یاد شعر معروف دوران دبیرستان افتاد:

(خزید و خز آرید که هنگام خزان است)

باد خنک از جانب خارزم وزان است!

مدت زیادی نگذشته بود که به خانه رسید. کلید را انداخت و در را باز کرد و همان وقت امیرحیدر در کارگاه را بست. هول و دستپاچه کلید را در آورد و آرام سلام داد. امیرحیدر هم با خوش رویی پاسخش را داد و پرسید: حال ابوذر خوبه؟ وقت نکردم دو روزه بهش سر بزنم...

آیه هم سر پایین گفت: بهتره خدا رو شکر... شما خوبید؟

_خدا رو شکر...

آیه لب میگذرد و کنار میرود و میگوید: ببخشید سر راه و ایستادم بفرمایید.

امیرحیدر خواهش می‌کنمی گفت و با خداحافظی کوتاهی رفت... آیه خیره به در بسته سری تکان داد و همانطور که از پله ها بالا میرفت سرزنش کنان به خودش گفت: خیلی خطرناک شدی آیه!

در خانه را باز کرد و از سکوت خانه فهمید طبق معمول مامان عمه رفته خانه شان.

لباس عوض کرد و آنقدری خسته بود که دل میخواست فقط روی تختش دراز بکشد و دروغ چرا یک فنجان خلسه دلش میخواست با چاشنی فکر به امیرحیدر!

_اه اصلا چرا امروز دیدمت!

فکر کرد به اینکه مثلا سرانجامشان بشود به هم رسیدنشان....

_فکرشو بکن! خانومش میشم... چادری میشم... از اون دسته چادری هایی که روسری رنگی رنگی سرشون میکنن بعد چادرشون جلو تر از روسریشونه. ایشونم ملبس کنارم و ایستاده و کلی حرف شیرین میزنه بغل خیابون وای میستیم منتظر تاکسی... خیلی زیاد طول میکشه. حتی تاکسی ها هم برامون نگه نمیدارن یعنی شاید فکر میکنن تمام کمبود های زندگیشونو امیرحیدر توی جیب لباسش گذاشته! یا شاید زیر عمامه اش پنهون کرده!

خنده اش میگیرد از این احساسات بچه گانه!

_هفت هشت سال عقبی آیه!!! این فکرا رو باید زمان نوجوونی میکردی! نه الان که سن و سالی ازت گذشته... واقعا اسم این حرفای مسخره عشقه! یعنی هر آدمی عاشق میشه اینجوری خل میشه؟ شاید تو خیلی مبتدی باشی هوم؟

خودش جواب خودش را میدهد: ااا... ولم کن خودم جان!

میخواست دوباره به چیزهای دوست داشتنی این روزهایش فکر کند که موبایلش به صدا در آمد. بی حوصله از جا بلند شد. نگاهی به ساعتش انداخت که نه شب را نشان میداد! چقدر زود گذشته بود و مامان عمه چرا نیامده بود.

موبایل را برداشت و با دیدن شماره ناشناس کنجکاو جواب داد: بفرمایید....

_سلام

صدا را حلاجی کرد و بعد... آیین بود! متعجب پاسخ داد:

_سلام

_خوبی؟

این وقت شب زنگ زده بود پرسد خوب است؟

_خوبم... اتفاقی افتاده آقا آیین؟ مامان حورا خوبه؟

آیین آرام میخندد و میگوید: همه چی آرومه آیه... جایی برای نگرانی نیست!

نفس راحتی میکشد آیه و میگوید: خدا رو شکر. خب چی شده که شما با من تماس گرفتید.

آیین نفسی میکشد و میگوید: یه چیزی بیخ گلوم گیر کرده... یه چند وقتیه که میخوام بهت بگم... برای همون زنگ زدم.

کنجکاو آیه مهار ناشدنی بود: چی؟

_یه جمله...

_یه جمله؟

_اوهوم

_و اون جمله؟

_دوستت دارم!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

گوشه‌های آیه زنگ زدند! چنین صراحتی در مخیله اش هم نمیگنجید....حتما داشت شوخی میکرد
مرد پشت خط... با صدایی لرزان گفت:چ...چی؟

آیین که حالا راحت تر از قبل حرف میزد واضح تر میگوید:دوستت دارم...آیه... دوستت دارم.
آیه گوشی را از خود دور میکند و چشمهایش را میبندد. این چه اوضاعی بود؟... زده بود به سیم
آخر...

_ آقا آیین شما سالمید؟ حواستون هست چی میگوید؟

آیین خیره به سقف اتاق دست میگذارد زیر سرش و سرخوش میگوید: آره... سالم و سلامت دارم
بهت ابراز علاقه میکنم...

آیه گیج و شوکه تنها گفت:بس کنید آقا آیین...

_ کسی بهت گفته بود اسمشونو تو فقط زیبا تلفظ میکنی یا فقط من اینجوریم؟

آیه بغض کرده از این همه واژه ی احساسی فقط گفت:اینا چیه که دارید میگوید آقا آیین؟ شوخیشم
جذابیت نداره...

آیین هم غمگین زمزمه کرد:میبینی؟ دنیا رو اصلا جدی نگرفتی! آدم های دور و برت رو هم...هیچی
جدی نیست برات. اونقدری که حرفهای من برات مثل یه شوخیه!

اشکهای سمج آیه میچکد:آخه...یعنی چی؟ بی مقدمه تو یه شب پاییزی زنگ زدید و با این
صراحت...

_ چون به همین صراحت دوستت دارم.

اصلا آیه را داشت دیوانه میکرد این واژه ! اندکی به خود مسلط شد و گفت:چرا...چرا من؟

و این دقیقا سوالی بود که خودش هم از خود داشت(چرا؟ چرا امیرحیدر؟)

آیین این را بارها با خود مرور کرده بود...چرا آیه؟

_ چون تو آیه ای!

و آیه اندیشید:چون او امیرحیدر است!

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

_چون تو زیبایی... واسه همینه که دنیا رو زیبا میبینی! زشتی ها رو میبری زیر رادیکال و با زیبایی های هرچند کمش کوتاه میای!

و آیه فکر کرد: چون امیر حیدر زیبا بود و همین زیبایی باعث شده بود مردانه مرد باشد!

_چون تو بزرگی! و همین بزرگی جهانتو کوچیک کرده... میبخشی چون برات کوچیکه اتفاقاتی که میشد یه کینه ی بزرگ باشه!

و به نظر آیه رسید: چون امیرحیدر بزرگ بود... همین است که یک روز بعد از نماز صبح بلند میشود میرود برای رفیقش از جان مایه میگذارد!

_چون تو مهربونی...

و آیه لبخندی زد: چون امیرحیدر پهلوان بود! با آن مرام و گوش شکسته اش!

_چون تو دوست خدایی

و آیه در دل زمزمه کرد: چون امیرحیدر رو نگاه کردن یعنی یاد خدا افتادن!

آیین نفسی تازه کرد و گفت: اینا کافی نیست برای عاشقت شدن؟

و آیه تایید کرد که کافی است برای عاشقت شدن!!!

_الو آیه؟ میشنوی صدامو؟

_میشنوم...

_خوبه... فکر کن آیه. به من فکر کن. بدون در نظر گرفتن این رابطه ی پیچیده ای که بین ماست فکر کن. به من فکر کن آیه. گناه نیست به من فکر کردن! به من فکر کن. من جدی جدیم! جدیم بگیر آیه...

_من گیج شدم آقا آیین.

آیین لبخندی زد و گفت: گیج شدن نداره. من بهت از علاقه ام گفتم و تو باید آیه وار فکر کنی!

نفس عمیقی کشید آیه: باشه...

_خوبه... شبت بخیر... خدا حافظ

_ خدا حافظ

قطع کرد آیه و خیره شد به بیرون پنجره و کوچه ساکت و دنجشان. حالا میان این همه احساس و این همه الفاظ گم شده بود!

آیین در نظر او چه بود؟

هیچ وقت در باره ی او فکر نکرده بود....

آیین اما لبخند زنان به مهتاب این شب سرد خیره بود... شماره ی سام را گرفت و بعد از چند بوق صدای شادش را شنید

_ سلام آقای دکتر!

_ بهش گفتم سامی!

سام صمیمی ترین دوست آیین بود. حق برادری داشتند به گردن هم! همراز...همدم و رفیق! با هیجان گفت: آفرین پسر! ازت انتظار نمیرفت.

_ سامی... میدونی. اونقدری برام ارزش داره که حتی حاضریم به خاطرش (من) نباشم!

_ حال و هوای شرق و دیار مجنون و فرهاد اثر کرده؟ آیین و این حرفها؟

_ سامی شبیه یه ویروس ناشناخته میمونه این حس! خودتو با خودت غریبه میکنه.... شیرینه ولی یه دلهره پشت این همه شیرینه.

سام بلند میخندد: تو از دست رفتی آیین.

آیین هم میخندد. خنده دار هم بود! خیره ی آسمان و رقص نور ماه و دلربایی اش برای اهل آسمان. ماه هم حتما یک آیه بود!

امیرحیدر وضو میگیرد و بعد گوشه ی اتاق قرآن میگشاید به حاجت استخاره. خوب می آید. لبخندی میزند و قرآن را میندود. خود را مجاب کرده بود راه سختی است راهش...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شماره ی نگار را پیدا میکند و با (بسم اللهی) آن را میگیرد. نگار اما باورش را سخت میپندارد. که این امیرحیدر باشد که پشت خط است. با لبخند و دستانی لرزان تماس را برقرار میکند و گلوی خشکش را با آب دهانش تر میکند: سلام... بفرمایید.

امیرحیدر دل قرص و محکم میگوید: سلام دختر دایی خوبید؟

قند توی دل نگار آب میشود. واقعا خودش بود! امیرحیدر بود...

_خوبم پسر عمه... کاری داشتید؟

امیرحیدر جدی میگوید: زنگ زدم حرف بزیم... یه چیزایی رو روشن کنیم برای همه دیگه و به یه چیزایی خاتمه بدیم!

اینبار آن همه حس خوب جایش را داد به نگرانی... مطمئناً یک گفتگوی احساسی نمیتوانست چنین ادبیاتی داشته باشد!!!

امیرحیدر نفس عمیقی میکشد و میگوید: مطمئناً حدس زدید که برای چی زنگ زدم!؟

حدسش را که زده بود تقریباً مطمئن بود. اما راه کج کرد سمت کوجه ی عمر چپ و گفت: نه... چی باعث شده؟

امیرحیدر کلافه میگوید: خیلی خوب... میخوام امشب بهم بگید نظرتون در مورد من و این ربطی که بینمونه و زمزمه های بزرگترا چیه؟ این قضیه ازدواج چقدر برای شما جدیه؟

شمارگان تپش قلب نگار رفت روی هزار... به سختی آب دهانش را قورت داد گفت: خب چی بگم؟...

_همه چیو بگید... هرچی که این میون به من و خودتون و القاء های مادرامون ربط داره....

نگار پوزخندی زد به افکار چند دقیقه پیشش! چه فکر میکرد و چه شد... این واژه ها زیادی نک تیز و زبر بود

_خب... راستش از وقتی که من خودم رو شناختم شما بودید. میشناسید که خونوادهامونو؟ ازدواج

تو سن کم و اصرار به وصلت فامیلی و خب سهم و قرعه ی منم شد آقا سید امیرحیدر! با این تفاوت سنی و شاید تفاوت فکری زیاد! فقط شما بودید و عروسم گفتن های عمه و حرفهای مامان و بعضاً بابا! اولاش یه اجبار و یه حس متضاد... اما کم کم این جبر شیرین شد و....

میخواست بگوید بعدش رسیدم به همزاد عشق! حسی بی نهایت شبیه به عشق.... و شاید هم خود عشق... اما سکوت کرد و حیایش بیش از این اجازه ی حرف زدن به او نداد.

باورش برای امیرحیدر سخت بود. اینکه بی ملاحظه گری های مادرش و مادر نگار چه بر سر او و نگار آورده است! دختری معصوم از جنس احساس که تقصیری نداشت اگر عاشق شود! اینهمه ورد و ذکر امیرحیدر بیخ گوشش که همان بیخ گوشش نمیماند. دیر یا زود راهی دلش میشد و اشتباهی به نام عشق را به وجود می آورد. حالا او مقابل دل این دختر مسئول بود! ناخواسته مسئول بود.

بی رحمانه بود اگر مستقیم بگوید تو خوبی فقط دل من جای دیگری است! تو خوبی ولی ما نزدیک هم نیستیم! تکیه داد به دیوار و مستاصل گفت: نگار خانم... شما مطمئنید کنار من میتونید خوشبخت بشید!؟

نگار نا باور به پرده ی صورتی رنگ اتاقش خیره شد. باورش نمیشد ترسهایی که این همه مدت از آنها میگریخت روزی رخت بد قواره ی واقعیت را به تن کنند رو به رویش بیاستند و زهر خند زنان نگاهش کنند و او حرفهایی بشنود که نتیجه آخرش بشود یک طرفه بودن احساسش....

نمیخواست بازنده باشد با بغض گفت: من فکر میکنم کنار شما خوشبخت خوشبخت باشم!

خوشبخت تاکیدی دوم امیرحیدر را بیچاره کرد! چه کرده بودند طاهره خانم و مهری خانم! چه بر سر این دخترک آورده بودند و حالا امیرحیدر چه کند؟

آرام و نا مطمئن گفت: من میخوام یه چیزایی رو بهتون بگم... از خودم... زندگییم شخصیتیم و سختی هاش... خواهش میکنم. عاجزانه خواهش میکنم منطقی بهشون فکر کنید.

اشک نگار فرو چکید. میدانست حرفهایی که میخواست بشنود تنها یک لفافه است! لفافه ی اینکه امیرحیدر دوستش ندارد! امیرحیدر به رویای هر شب او اصلا فکر هم نمیکند و امیرحیدر شاید دلش جای دیگری است! جایی حوالی یک آدم خاص!

آیات (فصل پانزدهم)

دیگر مغزم داشت از کاسه سرم در می آمد و از دست افکار ضد و نقیضم پایه فرار میگذاشت. درست دو شب کامل به حرفهای آیین به خود آیین به افکار دستم آمده ی آیین به لباس پوشیدن آیین اصلا به همه چیز آیین فکر میکردم. بی طرف سعی کرده بودم فکر کنم! احساس

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نونهال در قلبم را نادیده گرفته بودم و با منطق به آیین فکر کرده بودم. نتیجه هم گرفته بودم نگاه کردم به بابا محمدی که داشت به سامره با حوصله املاء میگفت. همان معلمی فقط به او می آمد. میروم و کنارش مینشینم و بی هوا بوسه ای روی گونه اش میکارم. با لبخند نگاهم میکند و چند دقیقه بعد سامره کارش تمام میشود. میفهمد که کارش دارم. روبه سامره میگوید: آفرین دختر بابا.... برو نگاه کن بین مامان کاری نداره کمکش کنی!

سامره چشمی میگوید و خوشحال از فارق شدن از بزرگترین مشکل زندگی اش راهی آشپزخانه میشود. بزرگ شدن کفاره کدام گناه بود نمیدانم!

بابا محمد برمیگردد سمتم و میگوید: خب؟

_چی خب؟

میخندد و میگوید: حرف داشتی مگه نه؟

چشم بسته غیب خواندنش را عاشقم من... سر میگذارم روی شانه اش و میگویم:
اووووممم... حرف دارم. ولی خجالت هم میکشم از گفتنش

سرم را نوازش کنان میگوید: ندار تر از این حرفها باید باشی با ما!

میخندم من هم! آرام میگویم: راستش یکی برای امر خیر پا پیش گذاشته...

_اوهوم... خب

_خب نداره... میخواستم در جریان باشید.

همچنان به نوازش های جادویی اش ادامه میدهد و میپرسد: کی هست حالا!

دل دل میکنم برای گفتن... اصلا نسبت پیچیده ای میشود نسبت آقای خواستگار...

_چی بگم... آقا آیین. آیین والا

دستانش از نواز باز می ایستند. متعجب نگاهم میکند و ناباور میپرسد: آیین والا؟

خب من باز هم خراب کرده بودم گویا! با کمی ترس و لرز سر به نشانه ی تایید تکان میدهم و بابا محمد دوباره تکیه میدهد به مبل و به رو به رو خیره میشود. بعد از چند لحظه میگوید: خب... تو چی گفتی؟

_من که فعلا چیزی نگفتم. یعنی راستش باید اول با شما درمیان میزاشتم.

میگوید: و نظرت؟

و نظرم؟ رسید به قسمت سخت داستان. سر به زیر می اندازم و خب من کمی خجالتییم! آرام میگویم: راستش من فکر میکردم خیلی وجهه ی مردونه ای داره اون خواستگاری که لام تا کام با دختره حرف نزنه و یه راست بره سراغ بزرگتر اون دختر! نمیدونم شاید زیادی سنت گرام! ولی خب... اینکه خیلی چیز مهمی نیست... بابا محمد بهم گفتن بدون در نظر گرفتن رابطه ای که این میان بین همموننه تصمیم بگیرم....

_چی میخوای بگی آیه....

محکم میگویم: من نمیخوام یه حورا و محمد دیگه باشییم.

نگاهم میکند. بی هیچ حرفی... سکوتت را هم عاشقم که یک دنیا حرف پدران را بغل گرفته!

خسته ام کرده کارهای امروز. اما مصمم برای دیدنش. خودش قرار گذاشته بود. بابا محمد دیشب گفته بود هرچه خودم صلاح میدانم و من خب....

لباسم را عوض میکنم آماده میشوم برای رفتن به کافی شاپ نزدیک بیمارستان. نه عمه عقيله و نه مامان پری و نه برادرم به هیچکدام نگفته ام و تنها بابا بود که میدانست. قبل رفتنم سری به ابوذر میزنم و زهرا که کنارش بود خوب بود و خوش...

پاهایم لرزان است نمیدانم چرا... دروغ ندارم برای گفتن. اولین خواستگاری بود که میخواستم رو در رو با او حرف بزنم. آدرس کافه دنج را سریع تر از آنچه که فکرش را میکردم پیدا میکنم. در با صدای جیرینگ جیرینگ باز میشود و با کمی جستجو خیره به میز پیدایش میکنم!

مثلا اختلافمان از همینجا شروع میشد!

در دل هرچه ذکر آرامش دهنده میدانم به خورد دل و جانم میدهم برای آرامش و مهار این لرزش.... نزدیکش میشوم و آرام سلامی میدهم. سرش را بالا میگیرد و نگاهم میکند. محو لبخند میزند و من نگاه میگیرم از چشمهایش و رو به رویش مینشینم:

_ سلام آیه خانم!

خب این خانم تنگ اسمم را دوست داشتم و خوب بود که رعایت میکرد. خوب که جاگیر میشوم گل رز قرمز رنگ را سمتم میگیرد.

مثلا اختلافمان از همینجا شروع میشد! با کمی تعلل گل را میگیرم و تشکر میکنم.

از احوالاتم میپرسد و از احوالاتم میگوید و بعد از کمی گپ و گفت معمولی میرود سر اصل مطلب.

_ خب آیه خانم. فکراتو کردی؟ سه روز زمان کمی بود ولی برای شروع خوب بود به نظرم.

سخت بود همینطور نه آوردن... سرم را پایین گرفتم و گفتم: فکرامو کردم....

مشتاق نگاهم میکند و من آرام زمزمه میکنم: فکر کردم و دیدم ما کنار هم نمیتونیم آینده ای ایدآل داشته باشیم!

وا رفته و مات نگاهم میکند!

زمزمه میکند: نه!! به همین صراحت و سهولت و سرعت؟ چرا؟

چرایش را هر که بی طرف به ما دوتا نگاه میکرد میفهمید... ولی چرایش را میگویم: آقا آیین گفتیم نه... نه به خاطر فوکل و کراوتتون! نه به خاطر مادرم که مادری کرد براتونو و من گاهی احمقانه دلم میخواست جای شما باشم! گفتم نه واسه این یه دنیا فاصله ای که با وجود بعد مکانی کمی که الان بین ماست بینمون وجود داره! دنیایی پر از تفاوت های نا هم جنس و نا هم گون! که هر کاریشم بکنید با هم حل نمیشن برای رسیدن به یه چیز مشترک!

_ ما میتونیم کوتاه بیاییم! من کوتاه میام و به اعتقادات احترام میزارم تو میتونی کوتاه بیای و احترام بزاری! این همه آدم با وجود اختلافات عمیق اعتقادی دارن با هم زندگی میکنن و با هم کنار اومدن! حتی... حتی من میتونم به خاطر تو تغییر کنم!

خراب کردی آیین والا! خراب کردی! من؟ من چه محلی از اعراب داشتم این میان! اندیشه عوض کنی برای من؟ و دو فردای دیگر برای بهتر از من چه میکنی؟ خدا؟ خدا کجا رفت این میان؟ خراب کردی آیین!

میخواهم به خودم مسلط باشم: گاهی احترام به عقاید یکدیگه یعنی نبودن یک بود! من از اعتقاداتم کوتاه نمیام چون ایمان دارم به درستیشون و میدونید؟ اونقدری خود خواه نیستم که از

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

طرف مقابلم فقط انتظار کوتاه اومدن داشته باشم....نمیشه یه جایی با وجود علاقه ای که هست شما کم میارید! این یه قاعده است پایه های لغزانی خواهد داشت این کنار هم بودن! همراهی به چه قیمت...

کلافه نگاهم میکند. میخواهد چیزی بگوید که همان حرف دیشبی را به او میگویم: منو ببینید آقا آیین! من حاصل همین خیال خامم که میشه کوتاه بیای و نشد که بشه! منو خوب نگاه کنید آقا آیین! من همون آیینی ی عبرت معروفم آقا آیین....احساسات شما خیلی لطیف و قشنگه...من ممنون شما و شرمندتونم! ولی بیاید واقعیت های موجودو ببینیم!

پوزخندی میزند و سرش را پایین میگرد و شاید او هم مثل هر آدم دیگری از واقعیات بدش می آید من آدم دل شکستن نیستم.... و خدا خوب میداند من مقصر نبودم اگر این گره کور باز نمیشد!!! دلم نمیخواست به لحظات قبل فکر کنم. به لحظاتی که دل آیین از بلندی واقعیت افتاد و شکست و تیزی بلور هایش دلم را ریش کرد! من آدم دل شکستن نیستم ولی نمیشد! اصلا تمام واقعیت ها و تفاوتها کنار! دلم را چه کنم که گیر پیچک های درخت نونهال عشق امیرحیدر است! خیانت کار نیستم مثل مادرم!

کلید می اندازم و در را باز میکنم. صدای تلویزیون بلند است و خانه گرم است....لبخندی میزنم و دل مشغولی هایم را پشت در پارک میکنم جز عشق امیرحیدر که دیگر خودی شده همراه هم داخل میشویم... صدایم را توی سرم می اندازم: علی یا ایهاالدار سلام!

مامان عمه داخل آشپزخانه است و صدایم را میشنود و غر میزند: و علیک! زشته مسخره صدات میره پایین...

بی هوا دست میگذارم روی دهانم و یادم می افتد ما طبقه ی پایین همسایه های عزیزم داریم که اصلا خوب نیست صدای بلند دختری مثل من را بشنوند. خاله زنک هم شدم این روزها به گمانم.

مقنعه ام را از سرم باز میکنم و مامان عمه را میبوسم.... در یخچال را باز میکنم و در همان حین میگویم: شوهر میکرده به جای من شوهرت میومد ماچت میکرد و عشقم عزیزم بارت میکرد.

چشم غره ای میروود و میگوید: حیا رو هم خوردی هضم کردی دیگه! تو به فکر من نباش خودتو بگو که داری میترسی بد بخت!

کل کل میکرد با من عمه ام! خندیدم و گفتم: پیش پات چند دقیقه پیش یکشونو رد کردم!

متعجب نگاهم میکند و میگوید: جدی میگی؟

_جدی میگم!

دست از کار میکشد و میگوید: و الان باید به من بگی؟ با اجازه کی ردش کردی؟

_با اجازه بابام!

_محمد میدونه؟

_بله که میدونن!

ناباور میگوید: کی بود آیه؟

این دست و آن دست میکنم و میگویم: آیین!

شوکه میشود اینبار... دست میگذارد روی پیشانی اش و میگوید: پسر حورا؟

خونسرد هستم اما من!

_بله پسر همسر مامان حورا...

مبهوت تک خنده ای میکند و میگوید: اون از تو خواستگاری کرد آیه!؟

معادله ی پیچیده ای نبود! مامان عمه را چه شده بود من نمیدانم!

_آره عزیزم. خواستگاری کرد به بابا گفتم و بعد جوابش کردم با کلی دلیل منطقی...

_یعنی به پرینازم نگفتی!؟

ابرو بالا می اندازم و میگویم: میدونی که وقتی اسمشون میاد چقدر اعصابش خورد میشه. نگفتم

واسه اعصابش.. نگو واسه اعصابش البته اگه واقعا توانایی نگه داشتن این مهم رو پیش خودت

داری! والا شما دوتا عین سیم رابط میمونید! منتظرید وصل به هم شید انتقال اطلاعات کنید!

ملاقه اش را تهدید وار سمتم میگیرد و میگوید: هوی مودب باش! ما ها فقط همراز همیم!

خنده ام را در می آورد این همراز مهربان!.... همانطور که سمت اتاقم میروم دکمه های مانتو لباسم

را باز میکنم و از پنجره ی اتاقم نگاهی به بیرون می اندازم...

پراید سفید رنگی جلو ساختمانمان پارک میشود و امیرحیدر کیف به دست از آن خارج میشود. لبخندی میزنم به حضورش.... کنار پنجره به دیوار تکیه میدهم و ناجوانمردانه خوشحالم که آیین سهم من نیست از زندگی... آیین دلم را اینجور گرم نمیکرد و من هیچ وقت اینطور با دیدن کسی شوق را در آغوش نمیگیرم و رویاها برایم تا به حال اینطور لالایی نخوانده بودند.

مرد پایینی را یک جور خاص دوستش دارم اصلاً(دوستش دارم!)

دانای کل (فصل شانزدهم)

امیرحیدر با اعصابی متشنج از ماشین پیاده میشود و خود را کنترل میکند تا نگاهش نرود سمت پنجره ی بالا سرش. شب سختی بود دیشب. بهانه آورده بود برای نگار و البته نگار هم البته تا حدودی برایش چیزهایی تازگی داشت و تازه فهمیده بود شرایط کنار امیرحیدر آنقدرها هم گل و بلبل نیست!

کلید انداخت و در کارگاه را باز کرد. هنوز کسی نیامده بود. تمرکز هم نداشت این روزها از بس که فکرش مشغول بود. تصمیمش را گرفته بود و امشب میخواست هر طور شده با مادرش صحبت کند. میخواستم ختم قائله کند. نه اینکه حرف حرف مادرش باشد.

خانواده ی زن سالاری نبود خانواده شان. حرف اول و آخر را همیشه پدرش میزد باقی تابع و گوش فرمان بودند. طاهره خانم اما خوب رگ خواب امیرحیدر را میدانست. ترس از ایدای طاهره خانم و کربلایی ذوالفقار همیشه در دل امیرحیدر بود و طاهره خانم با همین حربه کارش را پیش میبرد. متفکر به گوشه ای خیره شده بود و به دنبال راهی برای خارج شدن از این دالان تاریک و تو در توی بحران زندگی اش بود. در کارگاه باز شد و قاسم داخل شد. با دیدن امیرحیدر لبخندی زد و گفت: به به سلام بر سید عاشق....

امیرحیدر آرام سلامی داد که قاسم با خنده گفت: چی شده؟ میزون نیستی اخوی؟

خواست بگوید چیزی نیست اما چیزی بود و برای اینکه دورغ نشود گفت: فکرم مشغوله

قاسم موادی را که برای شام آماده کرده بود روی این آشپزخانه میگذارد و میگوید: چی شده مگه؟

امیرحیدر بدون اینکه پاسخش را بدهد گفت: قاسم بعضی وقتا فکر میکنم تو خیلی خوش به حالتها ها! تکلیفت با زندگی معلومه. چند وقت دیگه ازدواج میکنی میری سر زندگی برای آینده ات

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

برنامه داری و میخوای مجتهد بشی... تکلیفت با زندگی معلومه از کدوم قصابی گوشت میخوری ماهم بریم همونجا؟

قاسم لبخندی میزند و با لحن غریبی میگوید: طرف ما و زندگی ماهم اون خلد برینی که میفرماید نیست میرحیدر! ما دردای خودمونو داریم واسه خودمون.... درد تو چیه اخوی اینجوری داری لا منگنه دست و پا میزنی؟

امیرحیدر کلافه میگوید: نمیدونم! یه مانع گنده و خیلی بزرگ تو زندگیه که واقعا نمیدونم چجور میشه درستش کرد! یه طرف دلمه... یه طرف دیگه باز دلمه و مادرم! حرف ایذا و احترامشون وسطه و دلم راضی نیست به رضاشون!

قاسم کنارش مینشیند و میگوید: اصلا حرفی بهش زدی از اون خانم؟

امیرحیدر پوزخندی میزند و میگوید: یه لقمه برام گرفتن که میگن یا این یا هیچکی... اون بنده خدا هم نمیتونه کنار من خوشبخت بشه میدونم.

قاسم دست به سینه متکیه میدهد به صندلی و متفکر میگوید: دلو بزنی به دریا سید. توکل کن به خدا و حرفتو بزنی! بزار یه کفری رو بهت بگم. هرچیزی تو دنیا دست خدا نباشه این امر ازدواج عجیب دستشه... کار تو بکن ولی اون خداییشو میکنه!

امیرحیدر لبخند زنان نگاهش میکند و میگوید: یه پا حاج رضاعلی شدی واسه خودت! باریک الله... قاسم میخندد و چیزی نمیگوید. از جا بلند میشود و به آشپزخانه میرود برای تهیه شام. در همان حال میگوید: من که سر در نیارم این همکاریات چی میگن ولی به نظرم شما زودتر برو خونه به زندگیت برس یه امشبو کارها عقب بمونه اتفاق خاصی نمی افته!

امیرحیدر گویی دنبال همین تلنگر بود. دل قرص و محکم از جا برمیخیزد و میگوید: دارم میرم. بچه ها اومدن بگو حیدر گفت کارها رو تا هرجایی میتونن پیش بزن فردا بررسیشون میکنم... و با خداحافظی کوتاهی سمت در رفت که صدای سید گفتن قاسم متوقفش کرد. سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد... قاسم لبخندی زد و گفت:

_گر خدا یار است با خاور بییچ!

گر ورق برگشت موتور گازی به هیچ...

امیرحیدر به خنده می افتد و میگوید: مثالتم عین خودته!

راحله همانطور که با سارای کوچک بازی میکرد رو به طاهره خانم گفت: خب مادرم وقتی نمیخواه
چرا اینقدر اصرار داری؟

طاهره خانم میگوید: برای اینکه اون جوونه و نمیفهمه چی به صلاحشه!

_ای بابا این چه حرفیه شما میزنی؟... امیرحیدر بچه نیست که!

طاهره خانم بی حوصله میگوید: راحله با من یکی به دو نکن... ما خیلی وقته قرار گذاشتیم...

کربلایی ذوالفقار معترض میگوید: خانم شما با اجازه کی بریدید و دوختید؟ یه حرفی که تو دهن
چند خانم بوده الان شده حجت شرعی و ردش شده برابر با رد آیه قرآن؟

طاهره خانم کمی از موضع خود کوتاه آمد و گفت: آقا شما که تا چند وقت پیش مخالفتی
نداشتید! چی شده یهو همتون مخالف شدید؟

کربلایی ذوالفقار میگوید: برای اینکه تا چند وقت پیش فکر میکردم داستان اونقدری جدی نیست و
اگه جدی هم بشه حیدر موافقه!

_حیدر هم موافقت میکنه اگه شما موافق باشید!

کربلایی ذوالفقار اصلا نمیخواست صدایش جلوی فرزندانش بر سر همسرش بالا رود تنها با اقتدار
گفت: موافقت من مهم نیست! حیدر میخواه یه عمر زندگی کنه! و شما طاهره خانم خدا رو خوش
نمیاد رو نقطه ضعف پسرت دست بزاری!

طاهره خانم اصلا این انتظار را نداشت که کربلایی ذوالفقار همسو با او نباشد. اعتراف میکرد با این
اوضاع درصد زیادی از پافشاری اش برای غرور خودش است! غرور و احترامی که تا بوده رعایت
میشده و این مسئله هم خب....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

اما از طرفی او واقعا فکر میکرد که امیرحیدر پیش نگار خوشبخت میشود و عروسش از خودش میشود... ازدواج فامیلی تقریبا یک رسم بود بینشان... یک سری عقاید قدیمی که واقعا محل انتقاد شدیدی داشت و خب طاهره خانم مادر بود!

امیرحیدر به خانه برمیگردد و با صدای بلندی سلام میدهد. طاهره خانم متعجب از برگشتن زودهنگام امیرحیدر پاسخش را میدهد و امیرحیدر دسته گلی را که به نشانه ی محبت برای مادرش خریده بود تقدیمش میکند.

تعجب طاهره خانم صد چندان میشود اما لبخند زنان تشکر میکند و راه را باز میکند برای داخل شدن امیرحیدر.... سارا با دیدن داییش ذوق میکند و میخندد و امیرحیدر قربان صدقه اش میرود و با باقی اهل خانه سلام علیک میکند....

بعد از خوردن شام و جمع شدن سفره امیرحیدر کنار پدرش مینشیند و آرام در گوشش نجوا میکند: بابا....

_جانم؟

این پا و آن میکند و میگوید: من میخوام امشب یه کاری بکنم... باید که پشتم باشید.

کربلایی ذوالفقار حدس میزند که چه چیزی را میخواهد بگوید با این حال میگوید: چی شده؟

_راستش... چطور بگم. میخوام مخالفتمو با مسئله ی ازدواجم بگم...

کربلایی ذوالفقار لبخند میزند و میگوید: چه عجب! بالاخره دهن باز کردی!

امیرحیدر خودش را مستحق سرزنش میدید! این جدی نگرفتنش باعث شده بود ماجرا تا این حد سخت شود.

طاهره خانم سینی چای را کنارشان میگذارد و خودش هم پیششان مینشیند. اندکی به سکوت و

تماشای تلویزیون میگذرد که امیرحیدر دیگر رو دروایستی با خودش را کنار میگذارد و

میگوید: ماما جان... من میخوام یه چیزی رو بهتون بگم!

طاهره خانم با اخم نگاه از تلویزیون میگیرد و میگوید: چی؟

_ خب راستش... میخوام در مورد قضیه ازدواجم با... با نگار خانم باهاتون حرف بزنم...

طاهره خانم رو ترش میکند: حرفی نیست در این مورد!

کربلایی ذوالفقار سرزنش بار میگوید: طاهره!

طاهره خانم دلش میخواست گریه کند ... در کل این بیست و چند سال زندگی مشترک نشده که کسی با این جدیت در خانه با او مخالفت کند. با اخمی در هم گفت: بگو...

امیرحیدر دل دل میکند و میگوید: ماما من خیلی فکر کردم. واقعا نمیتونم با ایشون ازدواج کنم!

طاهره خانم معترض میگوید: حیدر!!! باز که داری حرفهای تکراری رو میزنی؟

امیرحیدر بی مقدمه میگوید: راستش دلم یه جای دیگه است!

کربلایی ذوالفقار و طاهره خانم هر دو با بهت نگاهش میکنند! تصورش هم نمیشد روزی امیرحیدر با زبان خودش بیاید و بگوید دلی جایی گرو گذاشته... طاهره خانم متعجب میگوید: یکی دیگه رو دوست داری؟

امیرحیدر سر تکان میدهد که کس دیگری را دوست دارد!

طاهره خانم میپرسد: کی؟

قسمت سخت امشب همین بود... کی... شرم و حیا سفت بیخ گلوبیش را چسبیده بودند و داشتند خفه اش میکردند...

_خواهر...خواهر ابوذر... آیه خانم!

طاهره خانم و که میپرسد: آیه؟؟؟ امیرحیدر آیه؟

امیرحیدر چیزی نمیگوید. طاهره خانم به این فکر میکند که آیه؟

امیرحیدر با اندکی اضطراب به مادرش نگاه میکرد و طاهره خانم به فکری پیدا کردن ایرادی از این دختر نمونه بود. خودش هم میدانست بهانه است. اما بهانه آورد:

_اون دختره چی داره که نگار نداره؟ اون که حتی چادر هم نمیزاره!

امیرحیدر پوفی میکشد و میگوید: ماما جان چرا بهونه الکی میاری؟ خدا رو خوش نیما! اینقدر بی انصافی میکنی! همون نگار خانم برای چی چادر سرشده؟ چون قاعدتا باید دختر حاج معین چادری باشه! تازه چادری نبودن آیه خانم که خدایی نکرده مرض لا علاج نیست! حل میشه ان شاءالله

خود طاهره خانم هم نمیدانست چرا تا این حد لج کرده است!

بحث آبروی خودش میان بود قرار و مدارهایی که بین او بود و مهری خانم!

مستبدانه گفت: اصلاً آیه بهترین ولی من فقط نگار و عروس خودم میدونم! امیرحیدر نمیدانست به این حرفها بخندد یا حرصش را بخورد!

_خب چرا لج میکنی مادر من؟

_حیدر سه ساله حرف تو توی اون خونست هرچی خواستگار میاد برای این دختره مادرش رد میکنه چون قرار تو بشی دامادش تو بشی پسرش...

امیرحیدر به میان حرفش حرف میآورد و میگوید: کی این قرارو گذاشته؟ کی از من نظر خواسته؟ مادر من این عین بی منطقی و نا عدالتیه!

کربلایی ذوالفقار میگوید: بابا جان هرچی تو بگی همون میشه

طاهره خانم بی هوا میگوید: یعنی چی هرچی اون بخواد آقا؟

_طاهره جان منطقی باش خودتو بزار جای نگار اگر من یه عمر بی علاقه کنارت زندگی میکردم تحمل میکردی؟

_خب... خب علاقه به وجود میاد... اصلاً عشق بعد از ازدواج موندگار تره!

صبر کربلایی ذوالفقار لبریز میشود صدایش را بالا میبرد:

_بسسه دیگه خانم! هرچی کوتاه میام شما بیشتر لج میکنی! تمومش کن دیگه

طاهره خانم هم دیگر تاب نمی آورد و اشک ریزان سمت اتاق میرود...

امیرحیدر متأسف میخواست از جایش بلند شود و دنبال مادرش برود که کربلایی ذوالفقار دست روی پایش میگذارد و میگوید: من میدونم دارم چیکار میکنم بشین حیدر... بشین

امیرحیدر مستاصل دست توی موهایش فرو میبرد و میگوید: لعنت به من که مادرم به خاطر من چشماش اشکی بود

کربلایی با لبخند محوی میگوید: دلش از یه جای دیگه پر بود. میدونی بابا جان زنها خیلی خوبن مایه آرامش و آسایش زندگی اصلاً زیبا میکنن زندگی رو ولی نذار افسار زندگی رو دستشون

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

بگیرن از پشش بر نمایان و بقیه رو هم بد بخت میکنن تو ذاتشون مدیریت کردن نیست! منم اشتباه کردم تا اینجا سکوت کردم!

کلاس احکام که تمام شد همگی از کلاس بیرون زدند جز امیرحیدر که دو زانو گوشه ی حجره و خیره به گل های قالی نشسته بود. گریه های مادرش و اوضاع فکری اش و در کل زندگی اش حسابی به هم ریخته بود.

آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه حضور حاج رضاعلی نشد و زمانی به خود آمد و پیرمرد با صدای عرشی اش سلامش داد. متعجب از جایش بلند شد
_ سلام استاد... ببخشید اصلا متوجه حضور تون نشده بودم.

حاج رضاعلی لبخندی میزند و میگوید: بشین جاهل... بشین عیبی نداره!

کنار حاج رضا علی گوشه ی همان حجره ی دنج مینشیند و هر دو یک فنجان سکوت صرف میکنند و بعد حاج رضا علی میپرسد: فکری هستی این روزا!

امیرحیدر لبخند میزند و میگوید: مثل اینکه خدا یه نیمچه جنمی دیده تو ما داره امتحانمون میکنه!!! عجیب هم سخت امتحان میگیره!

حاجی لبخند محوی میزند و بی مقدمه میپرسد: میدونی عشق یعنی چی؟

امیرحیدر متعجب میگوید: عشق؟ یعنی دوست داشتن دیگه!

حاج رضا علی این بار میخندد و میگوید: تو چجور آخوندی هستی دو قرون سواد عربی نداری؟ امیرحیدر هم به طبع میخندد... مثلا اگر هر که غیر حاج رضا علی بود به او میگفت سواد آکادمیک دارد در سطوح بالا اما این پیرمرد را خوب میشناخت حتما بعدش توصیه میکرد که برود بگذارد کنار کوزه آبش را بخورد!

حاجی خیره به چشمهایش میگوید: عشق دوست داشتن معمولی نیست... لفظ عشق یعنی یه دوست داشتنی که بالجبازی همراهه. یه جور خوشکل تر و قشنگ تر از دوست داشتن معمولیه... دیدی این شاعرا چه لجبازن؟ میخوان بگن خدا میگن (می) حالا هرچی من و تو بیایم

ماس مال کنیم که خب منظور همون شراب طهور بهشتیه با لجبازی میگنه نه همون شراب زمینی
حروم! عاشقن دیگه قشنگه اینا اصلا!

گنگ حرف میزد استاد امیرحیدر عجیب در گیر منظور حرفهای استادش بود

_ میدونی سید...اگه خوب نگاه کنی عشق خیلی خوش نگار تر از حب و علاقه است...آدم که عاشق
میشه آی خوشکل میشه آی دنیا خراب کن میشه آی دنیا نازشو میکشه! دعواهاشو دیدی با دنیا؟

هی دنیا میگه (مال، ثروت) آدم لجبازی میکنه میگه نه فقط خدا!

هی دنیا میگه (شهرت، شهوت!) آدم لجبازی میکنه میگه نه فقط خدا!

هی دنیا میگه (طمع، غرور) آدم لجبازی میکنه میگه نه فقط خدا!

میبینی حیدر اصلا آدمهای عاشق خیلی فاخرن!

همین ازدواج خدا میگه ازدواج کنید تا یکم طعم دوست داشتن و دوست داشته شدنو بچشید
بعدش راحت عاشق بشید...یعنی اصلش زندگی مشترک کلاس تمرینیه! واسه اون عشق واقعی...

حالا من نمیدونم چی شده یه عده همین جوونا تا به هم میرسن میگن فقط تو!!! اینا با فرعون

پرستا چه فرقی دارن! نه سید فقط تو نه! یه ذره تو بقیه اش خدا!!!!

امیرحیدر مات استادش می ماند...چه میشنید؟ بی رود و ایستی میگوید: منم یه لنگه ی اسمونی

میخواستم... که باهانش اسمونی شم ولی مثل اینکه خدا صلاح نمیدونه!

حاج رضاعلی دست میگذارد روی شانه امیرحیدر و میگوید: به قول این جدیدیا کلیشه ای حرف

میزنی! زیاد درگیر و بند یه چیز نباش...وقتی آدم خیلی رو یه چیزی فکر میکنه عجول اون چیز

میشه عجول اون چیز شدن سامون اونچیزو به هم میریزه!

یه دونه سیبوی میکاری بشین بالا سرش تا صبح فرداش ابو حمزه و شعبانیه و کمیل بخون به این

حاجات که خدایا همین الان این درخت میوه بده!!! نمیده سید جان هرچقدرم دعا کنی نمیده چون

وقتش نشد چون شرایطش مهیا نیست! صبر کن... صبر کن... توکل کن...درست میشه...

از جا بلند میشود و از در بیرون میزند حین پوشیدن دمپایی آخوندی هایش زمزمه میکند و به گوش

امیرحیدر متفکر میرسد: از خاک مرا برد و به افلاک رسانید / این است که من معتقدم عشق زمینی

است!

حالا امیرحیدر و قلب و فکر آرام شده اش کنار هم توی حجره نشسته بودند. این وام نگرانی را از خود کند و به خدا سپرد... اصلا حاج رضا علی پیامبر بود... پیامبر آرامش... سکون... از خودت به خودت میرساند تورا این پیر مرد

گوشی همراهش را برداشت و شماره خانه شان را گرفت و بعد از چند بوق الیاس گوشی را برداشت:

_ سلام داداش

_ سلام مامان هست؟

_ سرش درد میکنه دراز کشیده

_ گوشی رو بده بهش

الیاس گوشی را سمت مادرش میگیرد و طاهره خانم به ناله هایش آب و تاب بیشتری میدهد: بله؟ لبخند امیرحیدر در آمده بود از این نمایش ها: سلام مامان جان

_ کاری داشتی؟

_ بالاخره کار خودتونو کردید؟

_ چی میگی امیرحیدر؟

_ شما بردید... قرار خواستگاری رو با هرکی که میخوای بزار

طاهره خانم متعجب میبرسد: حالت خوبه حیدر؟

_ امشب یکم دیرميام با بچه ها تو کارگاه کار داریم کاری ندار؟

و طاهره خانم گنگ خدا حافظی میکند!

آخوند! عبایش را روی دوشش جابه جا میکند و یاعلی گویان از جا برمیخیزد... او کارش را کرده بود تلاشش را کرده بود و خوب میدانست با اشک مادر و اذیت کردنش حتی اگر به خواسته اش برسد هم خوشبخت نخواهد بود... امیدوار تر از قبل میرفت تا امتحان پس دهد او میدانست داییش اش هم با هر شرایطی کنار نمی آید... اما اگر میشد هم..

آیات (فصل شانزدهم)

خانه مان غلغله بود. همین امروز ابوذر مرخص شده بود و تا جاگیر شد اولین سری عیادت کننده ها که خانواده ی زهرا جان باشند آمده بودند

سینی چای را بر میدارم و تعارفشان میکنم سرم از شدت خستگی و درد داشت میترکید

دیشب شیفت شب بودم و امروز هم گرفتار کارهای ترخیص ابوذر

آرام دم گوش مامان پری میگویم:: من برم خونه بخوابم؟ سرم داره میترکه... فردا میام

_ اگه خیلی حالت بده بریم دکتر؟

_ نه عزیزم از خستگی خیلی زیاده برم حالا؟

چادرش را مرتب میکند و میگوید: برو عزیزم شامتم میدم کمیل بیاره برات

با خدا حافظی از جمع راهی خانه میشوم. سوز زودهنگام زمستان لرز به تنم می اندازد

قفل در را با بدبختی باز کردم و خودم را تقریبا داخل انداختم. صدای خنده از سوئیت می آمد و من

تصور میکردم امیرحیدر با لبهای خندان زیبایش چند برابر میشود. بی حرف پله ها را بالا میروم

که در میانه راه در سوئیت باز میشود و بعد صدای مردی می آید که میپرسد: حالا قرار خواستگاری

رو کی گذاشتن آقا سید؟

مات میمانم... آقا سید؟ خواستگاری؟

چه میگفتند اینها!

اشتباه نمیکردم صدای کلافه ی امیرحیدر بود که میگفت: نمیدونم والا با این عجله ای که مامان

داشت فکر کنم همین فردا پس فردا باشه!

دست میگذارم روی قلبم... نکن دلکم! اینچنین خودت را بر درو دیوار سینه ام نکوب میشکنی!

خیس عرق با زانوان شل شده به در خانه میرسم و در را باز میکنم...

سکوت فریاد میکرد در خانه و هیچکس نبود... گفته بودم پرده های خانمان حریر قهوه ایست و

مبلهایمان با آن ست است؟ فرشان هم تم گردویی دارد. آشپزخانه مان هم ست سفید دا.... بی

حوصله سمت اتاقم میروم ومثل خلسه ای ها لباس از تنم خارج میکنم....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

راستی آیه آقا سید با آن عجله ای که مادرش داشت فکر کند همین فردا پس فردا برود به خواستگاری!

راستی من حالا باید چه کار کنم؟ نگاهم میرود سمت کتو میز مطالعه ام. همانجا گذاشتمش... کتو را باز میکنم و جعبه ی حاوی اعتراف نامه ی آرمیده میان گلبرگ های یاس را بیرون میکشم...

نگاه میکنم به برگه ی خوشبو...چه روز خاصی بود آنر روز درست اندازه ی (دوست داشتنم!) حالا چطور باید لحظه ویرانی یک احساس را اعلام کرد؟ لحظه متلاشی شدن رویاهای شبانه ات را؟ یک عاشق چطور میتواند لحظه شکسته شدنش را ترسیم کند؟ راستی دلم یک جوری شد! شکستنی بود دیگر....تقصیر خودم بود که نگذاشتمش توی جعبه ای و رویش نوشتم (مراقب باشید شکستنی است) آنوقت شاید هیچ احساسی بی هوا پا رویش نمیگذاشت که این بشود حال و روزش! راستی چطور باید یک آرزو را به خاک سپرد؟ غسل و کفن من نمیدانم که!

تقصیر من نیست...باید یقه ی این داستان سراها را گرفت که همه پایانشان خوش میشود آدم خیال برش میدارد که ماهم یکی از آنها! آیه تو چه خونسردی!(دوستش داشتی آخر!) کاغذ را بر میدارم و میخواهم مرگ رویایم را ثبت تاریخی کنم...خودکار را به دست میگیرم و روی کاغذ اینچنین مینویسم:

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مدام ذکر میگفت تا اعصابش درست و حسابی بشود....دلگرم همان توکل بود که تاب می آورد این لحظه ها را طاهره خانم خندان رو به پسرش میگوید: اخماتو باز کن پسر... امشب شب اون اخمهای زشت نیست

وخب این لحظه ها سنگین تمام میشد برای امیر حیدر...

راحله و شوهرش با ماشین خودشان پشت سر آنها حرکت میکردند و جز طاهره خانم تمام اعضای خانواده غمبک زده بودند. الیاس ماشین را روشن کرد تا خرید گل و شیرینی کسی حرفی نزد...

گل شیرینی را که خریدند و الیاس ماشین را روشن کرد طاهره خانم گفت: بلوارو بیچ...

الیاس متعجب گفت: چیزی جا گذاشی؟

_ نه

_ پس واسه چی بیچم؟ خونه دایی از این وره ها

و طاهره خانم با لبی خندان میگوید: خونه معین نمیریم

همگی برای لحظه ای مات طاهره خانم میمانند امیر حیدر میپرسد: چی میگید مامان؟

_ دیروز زنگ زدی گفتمی قرار خواستگاری رو با هرکی که دوست داری بزار منم دیدم امشب بریم خونه ی آقای سعیدی بهتره!

امیر حیدر مبهوت تنها نگاه مادرش میکند و کربلایی ذوالفقار حرصی میگوید: لا اله الا الله عنان که میدی دست زن جماعت همین میشه دیگه به صغیر و کبیر رحم نمیکنن همه رو مچل خودشون میکنن!

طاهره ابرویی بالا می اندازد و میخندد و الیاس هم لبخند زنان بلوار را میپیچد و بعد از چند دقیقه راحله تماس میگیرد و الیاس توضیح میدهد.

امیر حیدر سکوت میشکند و میگوید: مامان جان چرا خب همون اول کاری اینکارو نکردی؟

_ تا دیشب بر سر همون حرفا بودم اما فکر که کردم دیدم خدا رو خوش نیاد تو رو به زور بخوام داماد معین کنم. دیدم خودخواهی از احترامی که به من میزاری اینجور سوء استفاده کنم... میدونی امیر حیدر؟ من دشمنتم نیستم

_ خب اینا رو که همه ما بهت صد بار گفتیم خانم؟

طاهره خانم ابرویی بالا می اندازد و میگوید: دیشب خودم به این نتایج رسیدم!

کربلایی ذوالفقار با لبخند سری به نشانه تاسف تکان میدهد و الیاس چند دقیقه بعد جلوی در خانه آقای سعیدی نگه میدارد. امیرحیدر حس میکرد این لحظه و این ساعت را باید با ذوق بیشتری سپری میکرد اما در کمال تعجب خیلی دل قرص تر و آرام تر از چیزی بود که پیش بینی میکرد لبخندی به لب آورد و یاد مثال قاسمی قاسم افتاد:

گر خدا یار است با خاور پیچ

گر ورق برگشت موتور گازی به هیچ!

آیات (فصل شانزدهم)

بی حوصله دست گذاشته بودم زیر چانه ام و به مامان عمه ای که داشت میوه ها را میچید و زهرایی که شکلاتهای پذیرایی را در ظرف مخصوصش میریخت نگاه میکردم.

مامان عمه نیم نگاهی به من انداخت و گفت: تو چرا شبیه ننه مرده هایی؟ خواستگاریته ها!

من هم میخواستم توی چشم هایش زل بزنم و بگویم: رفته است خواستگاری اوپی که (دوستش) دارم! شاید رفته خواستگاری همان (نقش نگار) خودمان! غمیرک باید بزنم قاعدتاً!!!! نزنم؟

اما سکوت پیشه کردم و چیزی نگفتم. زهرا خواست حال و هوایم را عوض کند برای همین گفت: عزیزم این شتریه که در خونه همه ی دخترا میخوابه! میدونم کیه که از خونه بابا بدش بیاد؟ ولی سنت زندگیه دیگه....

مامان عمه ضربه آرامی به شانه اش میزند و میگوید: چشم سفید وسط قوم شوهر نشستی به دوماد میگی شتر؟ بندازم ابوذر و به جونت؟

زهرا بلند میخندد و من هم اینبار واقعا خنده ام میگیرد

_ عمه خدا خیرت بده!!! من دارم روحیه الکی میدم شما چرا باور میکنی!؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

در همان حال مامان پری وارد آشپز خانه میشود و با دیدن ما دستی به پیشانی اش میکشد و میگوید: منو دق مرگ میکنی آخرش آیه... بیا برو لباستو بپوش اومدن! تو اتاق من و بابت آماده کردم همونجاست....

دل و دماغ که نداشتیم همانجور کلافه راهی اتاق میشوم.... چه (اتفاقاً) جالبی... وقتی دیشب مامان پری زنگم زد و گفت که امشب خواستگار دارم لحظه ای خندم گرفت... دقیقاً همزمان با او امشب هم کسی برای من می آمد و آنقدری حالم گرفته بود که حتی نپرسیدم کیست! تنها به خاطر اصرار و در آخر تهدیدات مامان پری قبول کردم که مراسم برگزار شود....

ست کت و دامن شیری ارغوانی لباس آن شب بود و چادر هماهنگ با آن... با وسواس لباس را به تن کردم هرچند میدانستم پاسخم در هر صورت منفی است... من اندکی زمان نیاز داشتم برای فراموشی آرزویی که قسمتم نبود.

لباسم را میپوشم و شالم را ماهرانه به سر میکنم... زنگ خانه به صدا در می آید و من به کارهایم سرعت میدهم. صدایشان را میشنوم که وارد حال شده اند و لحظه ای از حرکت می ایستم... یک صدای بسیار آشنا میان جمع شنیده میشود. پوزخندی به خیالتم میزنم و بعد از محکم کردن آخرین گره شالم میخواهم چادر را بردارم که یادم می افتد (منکه چادری نیستم!)
شانه بالا می اندازم و میخواهم بدون چادر از اتاق بیرون روم که لحظه ای با باز کردن در و دیدن خانواده خواستگار.....

دست میگذارم روی قلبم و در را دوباره میبندم! اشتباه نمیکنم! خودشان بودند

(آ سد امیرحیدر) و خانواده اش آمده بودند خواستگاری من!!

مثل تازه بالغها لب میگزیم و لبخندم پهن صورت تم میشود.... یعنی.... وای من چه فکر میکردم و چه شد؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نگاهم می‌رود سمت چادر روی تخت... نزدیکش می‌شوم و با اندکی تعلل از جا برش می‌دارم و سر می‌کنم (خدا رو چه دیدی؟ شاید چادری شدیم!)

با ذوق جولان دهنده در دلم از اتاق خارج می‌شوم... آدرنالین در خونم بالا و پایین می‌پرد و دلم غنچ اتفاق افتاده در زندگی ام را میرفت... خدایا زودتر دست این اتفاق را رها می‌کردی! افتادنش جان به سرم کرد! لحظه ای از خودم تعجب می‌کنم! این عشق چه بر سر (من) آدم می‌آورد!؟

سلام آرامی میدهم و با دیدنم همگی از جا برمی‌خیزند و با تعارفم دوبار مینشینند. زیر چشمی به شخص داماد نگاه می‌اندازم! نه اشتباه نمی‌کنم همان آقا سید خودمان است که کنار رفیق فابش ابوذر نشسته و سر به زیر انداخته!

سکوت معمولی و قابل پیش بینی ای بینمان برقرار شده... آن بیرون بعد از صحبت های معمولی، کربلایی رفت سر همان اصل مطلب معروف و بالاخره بحث افزایش قیمت خانه و مسکن و مرغ و جان آدمیزاد رسید به ما دو نوگل نو شکفته!

قرار شد برویم توی اتاق حرف بزیم از خودمان... دست و پایم یخ کرده بود اصلا... من هیچگاه نمیدانستم یک حس درونی تا این حد آدم را برون گرا میکند! مثلاً من دلم میخواست آن لحظه از فرط شادی فریاد بزنم!

سکوت را او میشکند... خب بهتر بود

_ خوب هستید شما ان شاءالله؟

من عالی بودم جناب!

_ خوبم ممنونم....

لب تر میکند و میگوید: خب... راستش من فکر می‌کردم امشب اینجا مهمون شما نباشیم با توجه به اتفاقاتی که تو خونه افتاد!

به مزاجم خوش نیامد حرفش!

ادامه میدهد: اما خوشحالم که اتفاقات بر خلاف تصوراتم رقم خورد

صبر نداری آیه!! صبر نداری! اتفاق این حرفش گوشت شد به تنم چسبید!

چیزی نگفتم و رفت بالای منبر: خب میشه گفت ازدواج شاید بعد از تولد مهم ترین مقوله زندگی آدمه! اینکه کی کنارت باشه کی همراهت باشه کی دست تو دستت بزاره کی کنارت باشه و زندگی رو زیبا کنه برات... کی زندگی کردن رو برات سهل و آسون تر کنه... مرهم باشه نه دردت....

میدانی آیه این آقا همانی است که تو میخواهی جای خودت دارد حرف میزند!

باید حرفی میزد: دقیقا همینطوره که میفرمایید...

آرام میگوید: خوبه... خب من حس میکنم هرچند سطحی ایدآل هام رو تو شما دیدم...

امشب شب جالبی بود... خدا داشت همه جوهره سنگ تمام می گذاشت...

صحبت های خوبی بود او از خودش گفت از کار و بارش که قرار نیست اینجا باشد و به احتمال زیاد در بوشهر ساکن میشود همراه همسرش...

خنده ام گرفته بود وقتی به جدیت تمام گفت: در خصوص شاغل بودن همسر هم... باید رک بگم من از کار کردن زن تو محیط زنونه کراحت دارم و تو محیط مختلط مخالفم!

چه محمد وار حرف میزد این میرحیدر... اینها چقدر شبیه هم بودند

دلیل هم می آورد برایم که زن وظیفه اش پول در آوردن نیست وظیفه اش آرامش دادن به مرد است رنگی کردن زندگی وظیفه اش خانمی کردن است و مادر بودن وظیفه اش گرم کردن خانه است و پول درآوردن را خدا به عهده ی مرد گذاشته!

خب غیر عقلانی بود اگر من رگ فمینیستی نداشته ام بالا بزند و مثل بنده خدایی اجتماع اجتماع کنم و نطق غرا کنم که استعداد هایم در خانه تلف میشود!

هرچند اینها را نگفته جوابم را داد که: زن استعدادش در نسل پروری است! که انشیتن و ادیسون حتی ماری کوری یک مادر یک زن پشتشان بود! زن وظیفه اش پشتیبانی است... البته که من مانع پیشرفتتون نمیشم و اگه قصد ادامه تحصیل داشته باشید مشکلی نیست و اصلا این مرد چه زیبا فکر میکرد!

اصلا تو خوشت می آمد از زن بودن... تعریفش از دنیا هم قشنگ بود... میگفت من در وهله اول یک طلبه ام و بعد یک مهندس

اتمام حجت کرد که زندگی کنار یک طلبه سختی های خودش را دارد
 که بعد اجتماعی زندگیمان بیش از همه با بعد شخصی اش قاطی است!
 که مردم اشتباه برداشت کرده اند حرفهای منبری ها را برای همین است که حتی طاقت دیدن مبل
 راحتی در خانه ما آخوند هارا ندارند که همیشه انتظار فقر از ما دارند!!!
 و این را اضافه کرد که او به وظایفش آگاه است و شان من را در نظر دارد و وظیفه اش این است
 که زندگی بسازد برای من در شان خودم...
 و من هم البته حرفهایی زده بودم ...

از خودم گفته بودم و انتظاراتم... از اینکه مرد میخواهم.... میدانید قرآن که میخوانی آیه ایست که
 میگوید مردها (قوام) زنان هستند و قوام یعنی به پا دارنده و قائم یعنی ایستاده و خب مرد لازم
 است تا تو را به پا دارد... مردت که مرد باشد می ایستاند تورا!!!!

و شاید این سطحی ترین خواسته یک زن از مردش باشد! (قوام بودن!)
 از زندگی و معاش هم غافل نشدم و دروغ چرا من دختر پرخرجی بودم...

و خب با کار نکردن خیلی هم مخالف نبودم... من و مادرم تفاوت زیاد داشتیم... اجتماع از نظر من
 خانواده بود... مادر بودن و زینت کردن و توی خانه ی چند ده متری اجتماع ساختن...

حرف زیاد زدیم و بعد از حدود دوساعت دل کندیم و بیرون زدیم... قرار شد چند بار دیگر صحبت
 داشته باشیم و چون محرم و صفر نزدیک بود اگر به نتیجه ای رسیدیم قبل از محرم محرمیتی
 بینمان خوانده شود و بعد هم عقد و باقی تشریفات... خب ازدواج آنقدرها هم که میگویند سخت
 نیست...

دو هفته از آن شب گذشته بود و ما تقریبا یک روز در میان همدیگر را میدیدم و حرف میزدیم
 از خودمان دیگر تقریبا مطمئن شده بودم تصمیمم یک تصمیم احساسی نیست و خودش پیشنهاد
 داد تا آخرین فکر هایم را بکنم و اگر موافق بودم موافقتم را اعلام کنم... میگفت هرچه بیشتر طول
 بکشد بیشتر توهم شناخت پیدا میکنیم....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

شب قبل تصمیمیم را گرفته بودم... یکی دو ماهی بود که طرحم تمام شده بود و حالا من پرستار قرار دادی آن بیمارستان بودم.... بسم اللهی گفتم و برگه ی استعفا را پر کردم و تحویل سر پرستار دادم. ... نسرین و مریم وهنگامه و باقی دوستانم که از تصمیم با خبر شدند با چهره های گرفته دلیل خواستند و من هم گفتم که چه پیش آمده...

سرزنشم میکردند که چرا این شرایط را قبول کردم و من خوشحال بودم... البته که دلم تنگشان میشد...

داشتم با آنها حرف میدم که صدای آیین راشنیدم...

_ خانم سعیدی..

بی جهت دلم ریخت و برگشتم سمت صدا...

_ بله؟

اخمهایش در هم بود

_ میشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

سری تکان داد و اشاره کرد که همراهش بیرون بروم... فردای خواستگاری بود که ماجرا را به مامان حورا خبر دادم و از فردای همان روز بود که خیلی کم دیده بودمش و هروقت هم دیداری صورت میگرفت تنها سلام بود و خداحافظ. مامان حورا شاید آنطور که میخواستم استقبال نکرد. شاید دلش میخواست دخترش عروسش هم بشود ولی خب نمیشد....

همراهش روی همان نیمکت سرد و معروف نشستم... چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_ دروغه اگه بهت بگم خوشحالم... چون نیستم... نمیدونم چرا... انتظار نداشتم اولین تجربه

احساسیم همچین عاقبتی داشته باشه....

هیچ نگفتم و تنها سکوت کردم....

ادامه داد: این روزا داشتم فکر میکردم اگه منم ریش پر پشت داشتمق دراون شانس داشتم برای بردن دلت؟

پوزخند زدم گرفتار ریشه بود دلم! ریش را که عذر تقصیر غیر آدمیزاد ها هم دارند!

آرام گفتم: من آدم ظاهر بینی نبودم... امیدوار بودم حرفها و تفاوتها رو درک کنید...

سری تکان داد و بعد از چند دقیقه سکوت با لحن محزونی گفت: من هنوز شانسی دارم؟

باورم نمیشد این آیین باشد! اقتدارش کجا بود؟

با لکنت گفتم: آقا... آیین من.. خب من... دستهایش را بالا گرفت و گفت: فهمیدم... امیدوارم خوشبخت بشی. تو لایق بهترین های

و رفت... دلم گرفت... دلشکستن را من بلد نبودم... دلت را بی جهت نشکن آیین

دانای کل (فصل آخر)

نگار چشمش به کتاب بود و فکرش جای دیگر... غروب امروز عمه اش آمده بود و شرمندگی گفته بود امیرحیدر دلش جای دیگری است. آمده بود و سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرده بود بل بشویی در خانه به پا بود و او مطمئن بود دیگر روابطشان مثل سابق نمیشود.

انصاف داشت و با همان انصاف اندیشید امیرحیدر که تقصیری ندارد. مادر و عمه اش بودند که بریده و دوخته بودند بی آنکه نظر امیرحیدر را بپرسند.

و حتی او هم شاید توهم عشق میزد به همان دلیلی که تا بوده حیدر بوده... او هم شاید اگر واقعی تر فکر میکرد با خیلی چیزها کنار نمی آمد. از کنار گذاشتن شغل معلمی که آرزوی همیشگی اش بود تا دوری از خانواده اش و خیلی چیزهای دیگر...

نگار هم شاید علی رقم میل باطنی اش خوشحال بود برای آن خانم بدون کسره! خوشحال بود که کسی چون حیدر نصیبش شده و حالا او بود و درد دل کندن از یک رویای همیشگی...

مهران خیره به پنجره های خانه ی ابوذر بود. بعد از چندماه با خودش کنار آمده بود و آمده بود برای عذر خواهی از برادر غیرتی یک خواهر!

دسته گل را جابه جا کرد و بعد از کمی تعلل زنگ در رافشرد. بعد از چند لحظه صدای زهرا آمد که میپرسد کیست؟

_منم خانم صادقی مهران از دوستان ابوذر

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

زهرا پیش از اینها منتظر این همکلاسی همیشه همراه بود با خوشحالی در را باز میکند: بفرماید آقا
مهران خوش آمدید....

ابوذر با شنیدن نام مهران سرش را از کتاب پیش رویش برداشت و پرسید: کی بود زهرا جان؟
_ آقا مهران دوستت بود...

و بعد چادر را روی سرش انداخت و رفت تا در خانه راباز کند! ابوذر متعجب به در نگاه کرد
حقیقتا انتظارش را نداشت!

بعد از چند لحظه مهران و دست گلش هر دو وارد شدند. ابوذر روی تختی که در حال بود کمی جابه
جا شد و مهران با لبخند محزون و سر به زیر نزدیکش شد. زهرا تعارفش کرد به نشستن و بعد
رفت به آشپزخانه تا بساط پذیرایی را آماده کند...

چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد و بعد مهران بر خجالتش فایق آمد
_ خوبی ابوذر؟

ابوذر به خوبی درک کرده بود خجالت دوستش را بزرگوار تر از این حرفها بود که به روی دوستش
بیاورد خطاها را!
_ خوبم آقا مهران....

و سکوت تلخ دوباره برگشت... مهران اینبار دیگر طاقت نیاورد و بی مقدمه ابوذر را در آغوش
گرفت: شرمنده ام رفیق... من اونقدری که فکر میکنی نامرد نیستم....
ابوذر سخت تر او را فشرد و گفت: کی گفته تو نامردی؟ آروم باش داداش...

_ آگه... آگه من نبودم... تو امروز این حال و روزت نبود

ابوذر آرام میخندد و میگوید: چی میگی؟ قسمت این بوده! تو نه یکی دیگه....

مهران آرام از آغوشش بیرون آمد و گفت: من شرمنده ام... شرمنده ی تو... شرمنده ی خانوادت و
حتی شرمنده ی اون دختر....

ابوذر لبخندی میزند و میگوید: من و خانوادم که نه ولی در خصوص اون خانم... بهت حق میدم...

ترس عجیبی به دل مهران چنگ زد. آرام گفت: من... من نمیدونم باید چیکار کنم ابوذر؟

ابوذر باز هم لبخند زد. دوست داشت این رفیقش را با تمام تلخی های گذشته دلش نمی آمد اذیت شدنش را ببیند. خواست حرفی بزند که زهرا با لبخند محوی سنی به دست نزدشان آمد

امیرحیدر خود جواب آزمایش را گرفته بود و با لبخند و شیرینی به خانه برگشته بود. خدا را هزار باره شکر میکرد برای این همه اتفاق خوب در زندگی اش شیرینی به دست وارد خانه شد و با صدای پرنشاطی گفت: سلام اهل خونه! میرحیدرتون اومد با دست پر...

طاهره خانم لبخند زنان از آشپز خانه بیرون آمد.

_چی شده کبکت خروس میخونه؟

امیرحیدر پاکت آزمایش را نشان میدهد و میگوید: خدا رو شکر مشکلی نیست

طاهره خان الحمدلله میگوید و بعد دستی به سرش میکشد و میگوید: فکر کنم باید برم دنبال نشون برای مراسم فردا شب...

فردا شبی که قرار بود بین پسرش و آیه محرمیت بخوانند و راستی راستی امیرحیدرش داشت مرد زن و زندگی میشد....

عقیله کمک کرد تا آیه زیپ لباسش را ببندد و بعد بوسه ای روی گونه ی عزیز دردانه اش نواخت. باورش برای همه سخت بود که آیه داشت عروس میشد. این دختر دوست داشتنی و توی دل برو. اشک شوقی بر چشمان پریناز نشست و آیه در حالی که اشکهایش را پاک میکرد سرزنش وار گفت: گریه واسه چیه مامان پری؟

پریناز دستپاچه لبخندی زد و گفت: دخترمی عزیزم.... داری عروس میشی ... اشک شوقه...

آیه هم او را تنگ در آغوش گرفت. حس عجیبی بود... خیلی عجیب...

زنگ در فشرده شد و همگی بیرون رفتند برای استقبال از میهمانان جز آیه... شب عجیبی بود... او امشب همسر کسی مثل امیرحیدر میشد و حس کردن چنین تغییری ورای تصورش بود. تقه ای به در خورد و پشت بندش حورا به داخل آمد. خود پریناز علی رقم میل باطنی اش دعوتش کرده بود. گفته بود حق مادر آیه است که امشب را حضور داشته باشد. هرچند که عدم حضور آیین به بهانه سفر کاری قدری آیه را ناراحت کرده بود....

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

حورا آرام او را در آغوش گرفت و تنها گفت: میدونم اونجور که باید برات مادری نکردم. میدونم حق پریناز خانم بیشتر از من به گردنته ولی امشب و هر وقت دیگه روی من به عنوان یه مادر و یه دوست حساب باز کن.

آیه هم لبخندی زد و گفت: شما منو به دنیا آوردی... من حیاتمو مدیون شما... خودت رو دست کم نگیر مامانی...

حورا خواست چیزی بگوید که عقیله به در نواخت و در را باز کرد و خطاب به آن دو گفت: همیشه بیرون تشریف بیارد؟ مهمونا خیلی وقته رسیدن...

آیه کمی با استرس روی مبلی نزدیک امیرحیدر نشست و گویا محرم کردن نامحرمان این خانواده کار حاج رضا علی بودو شمیم نفس گرمش همیشه در آن خانه پیچیده بود و حضور مقدسش سبز میکرد اول راه زندگی را.....

صیغه که خوانده شد همگی نفس راحتی کشیدندو دوماهی فرصت بود برای آماده شدن و زندگی مشترک.. از فردا تشریفات و خرید های معمولی آغاز میشد و از فردا آیه باید یاد میگرفت چطور باید همسر بود... شب عجیبی بود برای هر دو آنها....

زنگ در فشرده شد و آیه روسری روی سرش را مرتب کرد...

با لبخند نگاهی به چادر مشکی اهدایی نرجس جان کرد. سوغات را با عشق برداشت و ماهرانه سرش کرد... همانطوری که همیشه آرزو میکرد. روسری رنگی رنگی زیر چادر و چادری که لبه اش از لبه ی روسری جلو تر آمده بود.

لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون زد. امیرحیدرش را دید که کمی بالا تر از در خانه شان توی همان پرآید سفید رنگ نشسته و منتظر اوست. اولین باری بود که داشت با چادر مشکی و رسمی در نظر شوهرش ظاهر میشد و برایش هیجان انگیز بود عکس العمل او... در را باز کرد و با سلامی سوار ماشین شد.

امیرحیدر برای چند لحظه مات فرشته ی زیبای کنارش نشسته بود

آیه دستی برایش تکان داد:چی شدی آقا سید؟

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

امیرحیدر با لبخندی قد و بالا و صورت قاب گرفته در آن پارچه ی جذاب مشکی را از نظر گذراند و بعد آرام زمزمه کرد:

رضاخان هم اگر میدید تو با چادر چه زیبایی

تمام عالم پر میشد از قانون چادر های اجباری....

قد در دل آیه آب شد و با خجالت سرش را پایین انداخت...امیرحیدر خندان نگاهش کرد و گفت:خجالتی شدنتم خوشکله مهربون....

آیه لب گزید و سر به زیرخندید... خرید کردنشان تا به ظهر طول کشید...

بعد از نماز ظهر هر دو روی نیمکت بیرون بازارچه نشستند و امیرحیدر با آب آلبالو هایی که سرخی شان دل هر بیننده ای را مالش میداد نزدیکش شد...

_مرسی حیدر جان

_خواهش میکنم عزیزم....

و خب هضم این یکهویی (تو) شدنها و عزیز شدنها قدری برای آیه سخت بود...

امیرحیدر بعد از نوشیدن جرعه ای از نوشیدنی اش بی مقدمه پرسید: میگم آیه میشه بگی دلیل اصلی بله گفتنت چی بود؟

لبخندی روی لبهای آیه نشست... همه دلاییش به یک اندازه سهم داشتند در بله گفتنش...نگاهی به گوش شکسته ی عزیزش کرد و گفت:شاید چون تو تنها کسی بودی که گوشش شسکته بود...

امیرحیدر از این پاسخ جالب لبخندی میزند و سرش را پایین می اندازد....

آیه یک آن فکری به ذهنش خطور میکند و بعد گوشی تلفنش را از جیبش بیرون میکشد:

_میگم...میخوام اسمتو تو مخاطبم عوض کنم...چی بزارم به نظرت؟

امیر حیدر دستبه سینه به نیمکت تکیه میدهد و میگوید:چی بگم؟

آیه فکری به ال سی دی گوشی اش نگاه میکند و بعد بالبخند آهانی میگوید...

امیرحیدر با کنجکاوی نگاه میکند که نام پیش بینی شده چیست؟

آیه با ذوق نام (پهلون) را تایپ میکند و امیرحیدر دلش میخواست این مهربان کنارش نشسته را سخت در آغوش بفشارد.....

آیات (فصل آخر)

گرما دیوانه کننده شده بود این چند روز. دانه دانه قاب عکسهای روی میز را تمیز میکردم. نگاه کردنش همیشه باعث آرامشم میشد... زیبا ترین عکسهای عالم بودند اینها... عکس خانواده ام...

مراسم عقدمان... چه شب و روزهایی بود. به اتفاق امیرحیدر تصمیم گرفتیم عقدمان را میمهمان ارباب باشیم. به ساده ترین صورت ممکن به امام جماعت صحن بین الحرمین گفتیم و خطبه عقدمان را خواند. من یک چادر سفید پوشیده بودم و حیدر با همان لباس پیغمبر کنارم نشست و همسرم شد. یک سال از زندگیمان میگذر و ما خوبیم... کنار هم خوشبختیم. بهشت برین نیست زندگیمان ولی خوشبختیم. حاج رضاعلی به مانند خیلی از علما روزی که دیدتمان گفت بروید و بسازید!

و ما هم میسازیم کنار هم... با هم میسازیم... با خودمان و سختی ها و حتی خوشی هامان! بعد از بازگشتمان البته لباس عروس هم به تن کردم. لباسی که روزی میگفتم حق هر عروسی است تنش کردن اما بعد از آن تجربه تکرار ناشدنی واقعا دیگر برایم مهم نبود. اینکه مراسم عروسی آنچنانی نگرینفتیم و عروسیمان شد همان ولیمه ی بعد از کربلا اصلا اذیتم نکرد! من من خب شاید خیلی بیشتر از باقی عروسها حظ برده بودم از عروسیم... قاب عکس به یادماندی شب ازدواجم را سرجایش گذاشتم... عکس ابوذر و زهرا را نیز با دلتنگی پاک کردم... قربان دانه لوبیا های عمه بروم... دوقول بار دار بود عروسمان... آنها هم سر خانه زندگی شان رفته بود و پا به ماه بود زهرایمان و این روزها همه مان چشم انتظار آمدن (علی اصغر و علی اکبر) ابوذر بودیم... کمیل هم بالاخره به آرزویش رسیده بود و این روزها داشت درس میخواند برای امتحانات ترم اول کارگردانی!

دلم لک زده بود برای مامان پری و پدرم

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

مامان عمه ی دوست داشتنی که حالا با آنها زندگی میکرد و البته مامان حورا و خانواده والا که گویا حریف اصرار های شهروزاد نشدند و ماندگار اینجا شدند جز آیین که شش ماه اینور بود شش ماه آنور!

بوی کیک از فر بلند شد و آرام به سمت آشپز خانه راه افتادم.... یک سالی میشد که ساکن بوشهر شده بودیم و من هنوز با این گرمای کلافه کننده خو نگرفته بودم....

با احتیاط کیک را از فر بیرون میکشتم و در یخچال راباز میکنم خامه های شیرین و رنگی را بیرون میکشم...

خم میشوم تا تزینش کنم که لگد میزند...

لبخندی میزنم و تشر وار میگویم: نکن تمرکز بهم میریزه...

با این حرفم لگد دیگری میزند... بازی اش گرفته کمتر از نیمه و جب من: نکن مامان جان دارم برای بابا درست میکنما...

اینبار آرام حرکت میکند و من را به خنده می اندازد و غد بازی در می آورد برایم نیامده!

کیک را تزین میکنم و نگاهی به ساعت می اندازم. الان است که برسد مرد خانه پا تند میکنم تا اتاق و سریع لباسهایم را عوض میکنم...

نگاهی به شکم بر آمده ام میکنم و با لبخند رو به او میگویم: بد قواره ی کوچولو اگه تو نبودی الان من با این ریخت و قیافه پیش بابات حاضر نمیشدم.

بر میخورم به او به مثل اینکه لگدی دیگر نثارم میکند و من چقدر این موجود نادیده را دوست دارم! همین دیروز بود که فهمیدم دختر است و خدا میداند چقدر سپاسگذارش بودم برای این لحظه های گرم تکرار نا پذیر... آرام زمزمه میکنم:

_ اعصاب نداریا

نگاهی به میز میکنم و کمی از عطر مورد علاقه ی امیرحیدر را به خود میزنم. نگاهم می افتد سمت وسایل آرایشم و رژ نارنجی رنگی که باز هم امیرحیدر دوست دارد را بر میدارم و با دقت روی لبهایم میکشم.

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

نگاهی به شکمم می اندازم و میگویم: مامانی من واقعا شرمنده ام...میدونم این مواد شیمیایی ممکنه برات ضرر داشته باشه...ولی فقط یه رژ لبه برای اینکه بابات اومد خونه با یه مرده طرف نشه.... خواهش میکنم به خاطر همین رژ آبرو ریزی نکن و عقب مونده و مسخره به دنیا نیا خب؟ بالاخره من که نمیتونم از پدرت بزنم برای تو میشه؟

عکس العملی از خود نشان نمیدهد و من بلند میخندم: دختر ناز نازی مامان قهر کردی؟ خب توام! همان موقع بود که زنگ در به صدا در آمد. خودش بود...حضرت شوی!

آخرین نگاه را به خودم کردم و از اتاق خارج شدم و در را برایش باز کردم...

تکیه داده به چهارچوب در عروسک دست ساز و محلی دخترانه ای را بادستش تکان داد و گفت: اینم از دوست دختر بابا...

باذوق عروسک را از دستش میگیرم و داخل میشود. نگاه میکنم به چهره ی آفتاب سوخته و مهربانش....

کاش میشد از برخی از صفحات زندگی ات اسکرین شات بگیری و توی پستوی خاطرات با همان وضوح ذخیره کنی....

دوباره به عروسک نگاه میکنم و میگویم: اینو از کجا آوردی؟

نگاهم میکند و میگوید:خاله سمیرا برای دخترمون درست کرده بود.

خاله سمیرا پیرزن نان محلی فروش بازارچه نزدیک خانه مان بود که هر دوشنبه بایداز او نان محلی مخریدیم.پیرزن مهربان و زحمت کشی که نان محلی هایش همیشه طعم و عطر عطوفت داشت...

سمت آشپزخانه میروم و در همان حال عروسک را روبه روی دلم میگیرم و میگویم:نگاه ببین چی داده بهت خاله سمیرا...

عروسک را روی اپ میگذارم و سراغ کیک میروم . شربت زعفران را هم با وسواس داخل ظرفش میریزم... حیدرم از دستشویی بیرون می آید و خسته روی مبل مینشید و میگوید:زحمت نکش صاحب خونه اومدیم خودتونو ببینیم!

میخندم و میگویم:عالیجنابا دارم برایتان کیک و شربت آماده میکنم اساعه آمدم...

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

و بعد سینی به دست از آشپز خانه بیرون میروم کنارش مینشینم و بوسه ای به پیشانی ام
مینشانند و میگویید: راضی به زحمت نبودیم مهربون

_نوش جونت پهلوان

باکلی تعریف و تمجید کیک و شربت را میخورد

مییرسد: دختر بابا چطوره؟

_ناز نازی_____

میخندد و نگاهم میکند. موهایم را حلقه حلقه میکنم و میگویم: تو واقعا شش تا بچه از من میخوای؟
بابا همین یکشویو نمیشه جمع کرد و نازشو خرید وای به حال بقیه!

دوباره میخندد و بعد میگویید: عزیزم اگه خیلی ناراحتی من علی رقم میل باطنیم یه راه احل
دارم... زن دوم و سوم و چهارم!!! ببین فکر بد نکنیا! اصلا زن دوم به بعدو گذاشتن واسه همین
موقع ها! واسه راحتی زن اول... فکرشو بکن وظایف یه نفر بین چهار نفر تقسیم بشه! این عالی
نیست!؟

چشم غره ای میروم و میگویم: حیدر جان سکوت کن عزیزم... من واقعا نمیخوام بچمو بی پدر
بزرگ کنم

قهقهه ای میزند و بعد خیره به شکمم میگویید: اسم چی گذاشتی حالا برای دختر بابا؟

لبخند میزنم و میگویم: گفتن از حقوق پدره انتخاب اسم برای بچه

میخندد: من از حقم میگذرم بفرمایید بانو...

دستی میکشم روی شکمم ...

_نمیدونم راستش تا خود دیروز فکر میکردم باید پسر باشه و قاعدتا اسمش علی باشه! ولی خب
نشده... واسه اسم دختر فکری نکردم...

فکری نگاهم میکند و میگویید: منکه عاشق دختر بودم و خدا هم طرف من بود... ولی هیچ وقت
اسمشو در نظر نداشتم...

بعد یکهو از جا بلند میشود و چند لحظه بعد با قرآن جیبی اش بر میگردد. راه حل خوبی بود.

کنارم نشست و بعد چشمهایش را بست و بعد از چند لحظه قرآن را گشود....

هیجان زده خیره نگاهش کردم و منتظر بودم ببینم چه میشود؟

لبخندی زد و نگاهم کرد... و بعد زمزمه کرد: مشکات!

اندکی آشنا آمدم برایم... در سوره ی نور آمده بود به گمانم... هان یادم آمد متعجب گفتم: مشکات؟
اسم بچمونو بزاریم چراغدون؟

بلند خندید و گفت: چراغدون نه... معنی ظاهریش میشه چراغدان... در تفاسیر اومده منظور همون
امام علی (علیه السلام)... آخرشم حرف تو شد! علی!

لبخندی میزنم و ذوق میکنم... امیری یعنی علی حیدر یعنی علی و آیه یعنی علی و مشکات یعنی علی!
راستی خدا چه شاعرانه نوشتی نثر زندگی ام را!

از ذوقم سر و صورت امیرحیدر را غرق بوسه میکنم و او به قهقهه زدن میافتد...

دست از کار که میکشم صورت مضحکش روحم را شاد میکند... طرح لبهایم مثل مهر خاتم روی
صورتش جا خوش کرده بود بی هوا گوشی اش را برمیدارم و از خودمان و این لحظات شیرین
عکس میگیرم...

امیرحیدر سمت دستشویی میرود و من دوباره به عکسهایمان خیره میشوم و بلند بلند میخندم...
عکسهای خودمان رد میشود و میرسوم به عکسهایی که در نیروگاه همراه همکارانش گرفته بود.
عکسهای جالب بود. در این میان مرد میانسالی بود که به شدت به نظرم آشنا می آمد. دور اما
نزدیک....

امیرحیدر از دستشویی بیرون می آید و کنارم مینشیند.

بی هوا میپرسم: این آقاهه کیه حیدر؟

نگاه عکس میکند و میگوید: ایشون آقای مقدمه... جدیدا ریسمون شدن چطور؟

متعجب اول به حیدر و بعد به عکس نگاه میکنم... خدا خدا می کردم حدس و گمانم درست باشد
و این شباهت ها واقعی... هول میپرسم: اسمش؟ اسمش چیه؟

تعجب میکند از دستپاچگیم و میگوید: عیسی... عیسی مقدم... چی شده آیه؟

ناباور نگاهش میکنم...مگر میشد؟... دوباره به عکس نگاه میکنم...

نه اشتباه نمیکردم...خودش بود.همان عمو عیسی با صورتی پیر ترمطمئن بودم با صدای بلندی
میگویم:خدایا شکر...خدایا شکر!

امیرحیدر متعجب نگاهم میکند و میگوید:چت شده زن؟ چی شده آخه؟

وارد لیست مخاطبین میشوم و شماره خانمان را میگیرم و در همان حال میگویم: عمو عیسی
است...شوهر مامان عمه خودشه!

میهوت میشود ومن نیز میهوت قدرت خدا...

چه خوب که مامان عمه این همه سال منتظر بود... چه خوب که نام این مرد میانسال عیسی بود...

چه خوب خدا خدایی میکرد و چه خوش رنگ بود زندگیمان....

گاه می اندیشم چه خوب میشد سفت خدا را بغل کنی و روی ماهش را ببوسی بابت خلق این همه
زیبایی...

شکرت عزیزم شکرت....

یا علی....

ساعت ده و هفده دقیقه ی صبح

بیست و دومین روز زمستان سرد سال هزارو و سیصد و نود و چهار

کوثر امیدی(نیل ۲)

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1473399.html>

رمان عقیق | نیل ۲ کاربر انجمن

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید